

مجموعه  
مطالعات  
اجتماعی

# مسافر تهران

ویتا سکویل - وست

ترجمه دکتر مهران توکلی



# مسافر تهران



مجموعه مطالعات اجتماعی



ویتاسکوویل-وست (۱۸۹۲-۱۹۶۲)

مجموعه مطالعات اجتماعی

# مسافر تهران



ویتاسکوئل - وست

دکتر مهران توکلی



تهران ۱۳۷۵

This is a Persian translation of  
**PASSENGER TO TEHRAN**  
by V. Sackville-West  
Published by Leonard and Virginia Woolf

Tehran 1996



مسافر تهران  
ریتا سکویل-وست  
ترجمه دکتر مهران توکلی  
مجموعه مطالعات اجتماعی  
چاپ اول: ۱۳۷۵؛ تیراژ: ۱۶۵۰ نسخه  
حروفچینی و صفحه‌آرایی: هما؛ لیتوگرافی: جوهری  
چاپ و صحافی: فاروس  
ناظر فنی: رامبد کریمیان  
حق چاپ و نشر محفوظ است.

---

ولنجک، خیابان ۱۸، اولین پست، پلاک ۱۶، تهران ۱۹۸۵۷  
تلفن: ۲۲۰۲۱۲۶، فاکس: ۲۴۰۷۲۸۷  
صندوق پستی ۱۹۶۱۵/۵۷۶

## فهرست مطالب

---

هفت	یادداشت دبیر مجموعه
نه	سخن مترجم
۱	پیشگفتار
۱۱	فصل اول: در راه مصر
۳۹	فصل دوم: در راه عراق
۶۵	فصل سوم: در راه ایران
۹۱	فصل چهارم: تهران
۱۲۵	فصل پنجم: سفر به اصفهان
۱۶۱	فصل ششم: قم
۱۶۹	فصل هفتم: تاجگذاری رضاخان
۱۹۹	فصل هشتم: روسیه



## یادداشت دبیر مجموعه



در نظر اول احتمال دارد که انتشار این کتاب، که قاعداً باید در ردیف سفرنامه‌ها منتشر شود، در «مجموعه مطالعات اجتماعی» موجب تعجب برخی از خوانندگان گردد. اما اگر کمی دقیق‌تر به محتوای کتاب بنگریم، دلیل این انتخاب کاملاً روشن می‌شود.

کتاب حاضر، براساس سفرنامه‌ای معمولی نیست بلکه، علی‌رغم حجم نسبتاً کوچک خود، آکنده است از ملاحظات دقیق مردم‌شناسی و جامعه‌شناسی و سیاسی و اقتصادی، آنچنانکه بواقع در محدودی از سفرنامه‌های پراهمیت و ماندنی ادوار گذشته شاهد بوده‌ایم.

آنچه در اینجا از زبان نویسنده، در مسیر مسافرتش به تهران، از جمله درباره مصر و چگونگی زندگی روستاییان آنجا، وضعیت عدن، عراق آن روز و نقش مأموران انگلیسی در بزاوردن خاندان فیصل، تاجگذاری در ایران پس از انقراض سلسله قاجاریه، یا پیش‌بینی شهودی‌گونه درباره سرنوشت جامعه شوروی پس از انقلاب اکتبر می‌خوانیم، هرچند گذرا و به اختصار می‌نماید، سرشار است از آگاهیها و اطلاعات اصیل و دقیق جامعه‌شناختی و سیاسی و اجتماعی که براساسی در سفرنامه‌های زیادی شاهد اینهمه داده‌های خواندنی در حجمی



حجمی اندک نبوده‌ایم. مثلاً نگاه کنید به این قضاوت او دربارهٔ جامعهٔ ایران: «ایران کشور زیادیه‌ها و زیاده‌رویه‌هاست. از جمله کشورهای نادری است که در آن بی‌شک هرگز مرحلهٔ بینابینی ترقّی، یعنی منزلگاه قرن نوزدهم، شناخته نخواهد شد...» (ص ۱۰۰).

امید که خوانندگان نکته‌سنج هم، پس از مطالعهٔ این کتاب، بر انتخاب ما مهر تأیید زنند؛ از خدا جوییم توفیق عمل.

## سخن مترجم

مسافر تهران کسی نیست جز خود نویسنده کتاب، خانم ویتا سکویل-وست<sup>۱</sup>، که در اوایل سال ۱۹۲۶ به ایران سفر کرده است. سکویل-وست نام یکی از خانواده‌های اشرافی انگلیس است که از وصلت دو خانواده وست و سکویل

ترکیب یافته. نام اصلی نویسنده کتاب ویکتوریا مری سکویل وست است که به سال ۱۸۹۲ در کنول (در ایالت کنت انگلستان) به دنیا آمد و در سال ۱۹۶۲ در همانجا درگذشت. شاعر و رمان‌نویس بود و ویتا سکویل وست را نام قلمی خود برگزید - یعنی نام نویسندگی او - و به همین نام مشهور است. در سال ۱۹۱۳ با یک روزنامه‌نگار و دیپلمات انگلیسی به نام سر هارولد نیکولسون ازدواج کرد که او نیز از خانواده‌های اشرافی و پسر سر آرتور نیکولسون بود. سر هارولد در ۱۸۸۶ در تهران زاده شده بود و در ۱۹۰۹ به خدمت وزارت امور خارجه انگلیس درآمد و در کنفرانس صلح پاریس (سال ۱۹۱۹) از اعضای هیئت نمایندگی انگلستان بود. از آن پس در روزنامه‌های لندن نقد می‌نوشت و سپس از ۱۹۲۵ تا ۱۹۲۷ در

---

1. Vita Sackville-West

سفارت بریتانیا در تهران قنصل بود. از ۱۹۲۱ تا ۱۹۳۹ کتابهایی در شرح احوال مردان ادب و سیاست نوشت، از جمله زندگینامه پل ورنلن شاعر فرانسوی، لرد بایرن شاعر انگلیسی، لرد کرزن سیاستمدار انگلیسی، و نیز کتابی در «آشتی دادن متخاصمین» و کتاب دیگری در دیپلماسی.

ویتا با شوهرش به ایران، مجارستان، بلغارستان، و مراکش سفر کرد. چهار رمان و دو جلد داستان کوتاه نوشت که یکی از آنها که در ۱۹۲۲ نشر یافت او را به شهرت رسانید. در ۱۹۲۳ کتاب دیگری او کنول و سکویل‌ها بیرون آمد که روایت شخصی او است درباره اجدادش. کتاب حاضر، مسافر تهران، را در ۱۹۲۶، کوتاه‌زمانی پس از بازگشتش از ایران، منتشر ساخت. شهرت او به‌عنوان شاعر با کتابش زیر عنوان سرزمین جا افتاد و غزلهایی که در آن سروده بود در ۱۹۲۷ جایزه ادبی نصییش کرد. از آن‌پس کتابهای دیگری نوشت در شرح حال اشخاص، رمان، شعر، و مجموعه اشعار. جمع آثار او به سی می‌رسد.

شرح این نکات ریز و درشت درباره خانواده و زندگانی و آثار نویسنده کتاب و شوهرش خواننده را در شناخت روحیات ویتا و ارزیابی روایات سفرش به ایران یاری می‌کند، و از این دیدگاه این را هم باید افزود که ویتا با یک زن انگلیسی دیگر (ادلین ویرجینیا وولف)، که او نیز نویسنده سرشناس آن زمان بود، روابط بسیار صمیمانه داشت و ویرجینیا وولف برای قهرمان اصلی رمان خود، اورلاندو، ویتا را الگو قرار داده است.

ویتا زنی است با روحی سرکش و کنجکاو که به آداب و رسوم اشرافی عصر خود اعتنا ندارد و ذهنش از قیدوبندهای نامعقول آن

زمان آزاد است. بسیار استقلال طلب است، و به همین دلیل درمی یابیم که چرا در دوسالی که شوهر ویتا قنصول سفارت انگلستان در تهران بود خود او در انگلیس می زیست و تنها دو بار به ایران آمد که اولین آن بسیار کوتاه هم بود؛ هرچند این گونگی روابط آنها، ویتا را از اهدای مسافر تهران به شوهرش باز نداشت.

انگیزه هایی که دیگر جهانگردان را به ایران آورده است در مسافر تهران نبوده، نه مأموریت دیپلماتیک و نظامی یا اقتصادی، نه کاوشهای باستان شناسی، نه پژوهش علمی، و نه مقاصد بازرگانی و صنعتی و غیر آن. اینها هیچ یک ویتا را به آمدن به ایران برنینگخته است. انگیزه او کنجکاوی وی بوده و میلش به سیر آفاق و انفس که پیش از آمدن به ایران او را تا ثبت هم کشانیده بود و بر سر راهش به ایران از مصر و عراق هم دیدن کرد. پس خواننده می تواند از پیش بر این گمان باشد که کتاب او از خوشامدگویی، مبالغه پردازی، یا ساخت و پرداخت مطالب دور از حقیقت عاری است. این گمان، رفته رفته که با مسافر تهران همسفر می شویم در ما قوت می گیرد. او را می بینیم که بر سر راه خود به هر که و هر چه می بیند دل می دهد. به طبیعت و هر آنچه در آنست چه در روی زمین و چه در قضا و آسمان؛ و البته بیش از همه به آدمها توجه دارد و از آنها با ما سخن می گوید. شاعر است، شاعری بسیار رمانتیک که همه زیباییها و لطافتها را، خواه در گل و گیاه باشد خواه در سنگ و خاک و خاربنها، یا دشت و کوه و برف و جویبار، در هر چه می بیند می گیرد و وصف آن را بر ما بیان می کند.

در لوکسور (الأقصر مصر)، هنگام دیدار از دهکده کوزه گران، از کار و زندگی روستاییان در حاشیه رودخانه نیل و کارگران کاوشهای

باستان‌شناسی تابلوهای زیبایی از زندگی آدمها و حیوانات و حال و گذشته آنها عرضه می‌کند.

در عدن از دیدارش با «کیقباد کاووس جی دین شاه عدن والا» با نفرت یاد می‌کند و می‌گوید «امیدوارم من هرگز درخور این نباشم که خود را عدن والا بنامم.» در بغداد دیدار ملک فیصل و صرف چای با او هیچ شور و شعفی در او بر نمی‌انگیزد. در ایران هم، هرچند که به درخواست سفارت انگلیس راهنمایی‌هایی در تزیین و تدارک کاخ گلستان برای تاجگذاری رضاشاه کرده است، از حضور در مراسم تاجگذاری نه تنها غرور و شادی به او دست نمی‌دهد، بلکه می‌نویسد «آیا پوچتر و ابلهانه‌تر از تاجگذاری چیزی وجود دارد؟»

اما اگر از هر چه پوچ و مجاز بیزار است شیفته است به هر آنچه حقیقت است و زیبا، به طبیعت و هر چه در آن است. در گذار از کوه‌های کردستان و لرستان می‌گوید «هیچگاه هیچ چیز بقدر این زمینهای بلند ایران بر من خوشایند نبوده است... به خود گفتم باید بیدار و هشیار باشم تا از هر یک کیلومتر مسیرم لذت ببرم.» در وصف کوهها می‌نویسد «از رنگهای این کوهها هر چه بگویم کم گفته‌ام. هرگز چیزی ندیده بودم که در گوناگونی، فراوانی، و اصالت با آنها برابری کند.» در تهران از دروازه‌های شهر، بازارها، و قلعه دماوند توصیفهایی بس شاعرانه و گاه شوخ طبعانه دارد و باغهای ایران را می‌ستاید. به دوشان تپه که می‌رود به قصر ناصرالدین شاه رغبتی نشان نمی‌دهد، اما در عوض ساعتها در تپه‌ها و دره‌های آنجا به کشف گلها و گیاهان ناشناخته می‌پردازد.

به اصفهان که می‌رسد شور و شوقش اوج می‌گیرد و توصیفهایش دل‌انگیز می‌شود. آنجا که در میدان شاه از درویش نقال سخن

می‌گوید و مسجد و بازار را رودر رو می‌بیند می‌گوید «در یک سوی میدان پهناور دروازه بزرگ آبی‌رنگ و گنبد فیروزه‌ای مسجد سر برافراشته بود. در سوی دیگر مدخل بازار تاریک و مرموز دهان گشوده بود. آرزو و نیاز رودر رو ایستاده بودند.» از پشت بامهای شهر به جاده شیراز نگاه می‌کند و می‌گوید «در این ماه آوریل وقت نداشتم که به آنجا بروم، اما این لذتی بود که نمی‌توانستم از آن دل برکنم و برای زمان دیگری گذاشتم. از این‌رو در نگاهم نیاز بود اما اندوه ناکامی نبود.» اصفهان آنچنان او را شیفته خود می‌کند که می‌گوید «می‌دانستم که به اصفهان بازخواهم آمد، چه دلخراش است که آدم بخود بگوید این شهری است که من دیگر هرگز نخواهم دید.» رفته‌رفته عاشق ایران می‌شود و می‌گوید «باور کرده بودم که از ریشه‌هایم بریده و به آزادی رسیده‌ام اما اکنون می‌دیدم که عشق به ایران مرا در دام خود گرفتار کرده است.» ویتا زبان فارسی را به آن اندازه می‌دانسته که در بازگشت به اروپا شیبی که در یک دهکدهٔ لهستانی با همسفرانش چندساعتی در یک کافه می‌گذرانند، برای آنها از حافظ شعر بخواند: «آنگاه همه از من خواستند که به فارسی چیزی بگویم، و من یک بیت از حافظ برایشان خواندم.»

درباره مردم ایران آن زمان هم خوبیها و بدیها را آنچنانکه دیده است بی‌پرده و بی‌پروا برمی‌شمارد. و برای ما ایرانیان هفتاد سال بعد عبرت‌انگیز است که می‌بینیم از آن دوران زیاد دور نشده‌ایم، و اگر خویش‌شناس باشیم از مسافر تهران درسها می‌گیریم.

این کتاب خواننده‌ای را که از سفرنامه‌ها روایات خارق‌العاده و حیرت‌انگیز یا مبالغه‌آمیز می‌طلبد راضی نخواهد کرد، اما خواننده‌ای که به زیبایی حساس است و روایات دل‌انگیز را از زمانهای گذشته

چهارده □ مسافر تهران

درباره زندگانی انسانها و حیوانها، وصف طبیعت، رویدادهای سفر، و بسیاری نکات دیگر دوست دارد از همسفر شدن و همدلی با «مسافر تهران» به وجد خواهد آمد.

مهران توکلی

تهران، خردادماه ۱۳۷۴

## پیشگفتار

لذت سفر از همه لذتها شخصی تر است، و شنیدن رویدادهای سفر از زبان یا قلم مسافر از هر چیز ملال آورتر. هیچکس میل ندارد بداند که مسافر مثلاً در هنگ کنگ چه دیده است، و من رک و راست می گویم - کاری که بیشتر

مردم متمدن نمی کنند - که گزارش سفر را چه از زبان مسافر بشنویم چه در نامه ای که از او می رسد بخوانیم از این دید فرقی نمی کند. دلیل آن شاید این است که نامه در ذات خود چیزی کم دارد. یکی اینکه کنونی نیست. مثلاً اگر من امروز بردارم و بنویسم - کاری که بواقع دارم می کنم - که «در این لحظه که به نوشتن می پردازم در کشتی ای سوادم که در امتداد ساحل بلوچستان پیش می رود» این برای خود من که اگر چشم از کاغذ بردارم صخره های صورتی رنگ بلوچستان را در روشنایی صبحگاه می بینم یک واقعیت کاملاً زنده است. اما برای کسی که سه هفته دیگر در انگلستان نامه مرا باز می کند و می خواند، من دیگر در سواحل بلوچستان نیستم، بلکه با تا کسی دارم کوچه های بغداد را می پیمایم یا در ترن به خواندن مشغولم یا در خوابم یا از دنیا رفته ام. پس زمان حال که من در نامه ام بکار برده ام دیگر بی معنی خواهد بود. عیب



دیگر نامه‌ها این است که بیشتر اوقات به مقصد نمی‌رسند. به دنبال نامه‌ای که مشتاقانه چشم به راه آن بوده‌ایم باید نامه‌ای دیگر برسد تا تشنگی ما را فرو نشانند. اگر بتوان (همچنانکه عاشقان می‌کنند) مکتوب را برای گیرنده‌ای که در همان شهر ساکن است با پیک فرستاد رعایت این ظرافت در مکاتبه آسان است ولی هنگامی که با پستهای نامطمئن کشورهای بیگانه سروکار داریم چنین چیزی نشدنی است. هفته‌ها انتظار می‌کشیم، جز یکشنبه‌ها هر روزمان با امید آغاز می‌شود و با نومیدی پایان می‌یابد و باز به فردا دل می‌بندیم که شاید پستچی نامه دلخواه را بیاورد. عاقبت آن را دریافت می‌کنیم و می‌گشاییم و در یک لحظه می‌خوانیم و همه چیز تمام می‌شود. خواندن آن بسرعت برق صورت گرفته بدون آنکه تشنگی ما فرونشسته باشد. از آنچه انتظار داشته‌ایم یا بیشتر در آن خوانده‌ایم یا کمتر، چرا؟ زیرا که نامه با رسیدن خود یک بخش مرموز وجود ما را، در حقیقت تنها خطه‌ای را که در آن می‌توانیم لذت حقیقی زندگی را بچشیم، یعنی خطه پندار و خیال سازنده و دگرگون‌کننده را از ما می‌گیرد، بسان بادی که ابرها و شکلهای زیبای آسمان را درهم ریزد و نابود کند. و فراموش نکنیم که آرزوی بهشت در دل پروردن به خاطر آنست که لذت زندگانی در بهشت را بچشیم نه اینکه ساکن ابدی آن شویم. تمام گناه را به گردن نامه بینوا نیندازیم. نویسنده آن چه بسیار بخود زحمت داده تا با نوشتن نامه خاطر مخاطب را شاد کند و پاره‌ای از هستی تبعیدشده خود را به او منتقل سازد. تمام گناه از اثری هم که محتوای نامه در خواننده می‌گذارد نیست. گناهکار خود نامه است که به مقصد رسیده است. خواندن نامه هم خود هنری است همسنگ نوشتن آن، که همه از

آن بهره‌مند نیستند. خواننده نامه باید در دریافتن مطالب آن مددکار نویسنده باشد زیرا از یک نامه همیشه مطالبی بیش از آنچه در اولین نگاه برون می‌تراود می‌توان بیرون کشید. این نکته درباره هر اثر ادبی ارزشمند صادق است، و نامه‌ها را از این رو می‌توان کار ادبی شمرد که زاده تجربه خصوصی و زندگی شخصی نویسنده آن هستند. اما همه مردم از توانایی خواندن بهره‌مند نیستند. بسا کلماتی که از قلم نویسنده افتاده، چه بسیار نشانه‌هایی که نویسنده چون نتوانسته دریافت و تنظیم و تأیید کند، متذکر آن نشده و این گفته‌ها یا نیم‌گفته‌ها را تنها خواننده ایده‌آل می‌تواند دریابد. دیگر ایسکه نامه‌هایی که در سفر نگاشته می‌شوند ناتوانی ویژه‌ای دارند. در حقیقت باید بین دو نفر رابطه بسیار نزدیکی برقرار باشد تا یکی از آن دو بخواهد خود را در شرایط و حالاتی قرار دهد که دیگری در آن زیسته است، یعنی یکی با دیدگان دیگری ببیند، با گوش‌های او بشنود، و همراه با او گرمای بیابان و سختی کوهستان را در خیال خود حس کند. اگر چنین رابطه‌ای وجود داشته باشد همه چیز خوب است، و بی‌شک تمرین فکری ظریف و دلپسندی خواهد بود که با نشانه‌هایی که دریافت می‌کنیم منظره‌ای را در خاطر خود بازسازی کنیم یا حال و هوای یک مکان را دریابیم. اما وقتی سخن از سرزمینی می‌رود که (همچون مناظر صورتی‌رنگ تابلوهای نقاشان رماتیک ایتالیا) بتامی ساخته و پرداخته خیال است، آنگاه که با پای خود از مکان‌هایی می‌گذریم که مدتها در خیال خود در آنها پرسه زده‌ایم، درمی‌یابیم که کلمات «بازسازی و دریافت» چه بسیار ناهنجارند.

پس چنین می‌نماید که تمام نامه‌های سفر کمبودهایی دارند. سفرنامه‌ها هم همین‌گونه‌اند، زیرا بدرستی می‌توان انگاشت که

نامه‌هایی هستند متعلق به دوران دیگری که جمع‌آوری شده‌اند تا به صورت یک کتاب (و نه یک نامه‌نگاری ساده) طبع و نشر یابند. دورتر برویم و بگوییم چنین می‌نماید که خود سفر هم چیزهایی کم داشته است. اگر نتوان تجربه‌های سفر را به زبان یا به قلم به دیگران منتقل کرد، سفر کردن چه سود دارد؟ میل آدمی به نقل تجربه‌های خود ضعیفی است که اگر ارجمندترین ضعفهای او نباشد دست کم طبیعی‌ترین آنها است. ارجمند نیست زیرا در زمینه زیبایی چیز تازه‌ای به بار نمی‌آورد (چه آنکه لذتی که با دیگری تقسیم شده باشد نیمه یک لذت است)، و کوشش در نقل تجربه‌های سفر در غایت امر فریبنده است زیرا هیچ تجربه‌ای آنچنانکه حاصل گشته قابل نقل به دیگران نیست، و آنچه می‌خواهیم به دیگری نقل کنیم چیزی نیست جز روایتی دگرگون‌شده و فریبنده از آنچه بواقع بر ما گذشته است. بر ضد سفر بسیار می‌توان سخن گفت. سرچشمه ناراحتی است و پول خرج کردن، برای دوستان شادی می‌آورد و برای خود ما تنهایی. برای یک آدم گوشه‌گیر تنهایی البته نعمتی است، اما میان گوشه‌نشینی و تنهایی تفاوت بسیار است. برای یک گوشه‌گیر واقعی تنهاشدن لذت‌بخش است. او خود را آنچنانکه هست فقط وقتی می‌یابد که تنها باشد. با دیگران بودن را خیانت به خود می‌داند و باج به دیگران دادن. این احساس را دارد که وقتی که با دیگران گذرانده وقت تباه‌شده است. ناشکیبا است تا زندگی واقعی خود (تنهایی) را بازیابد. وقتی تنها است کتابی از کتابخانه‌اش برمی‌دارد، تصویری را که شیفته او است در آن می‌یابد و آن را همچون کسی که حبه انگوری را با میل و اشتها به دهان می‌غلطاند در ذهن خود قِل می‌دهد. نخست شیر شیرین آن را مزمه می‌کند، تا سپس خود آن را

در دهان له کند و از تمامی آن تمتع برد. شاید چنین باشد که زبان – این دنیای پیچاپیچ شکل‌ناپذیر – هیچگاه هدفش این نبوده که کار بسیار ساده چشم را انجام دهد یا آن را تکمیل کند. چشم ما به چیزی می‌نگرد و در همان آن تصویر کامل سه‌بعدی آن چیز در ذهن ما نقش می‌گیرد. آنگاه زبان با حرکت لاک‌پشتی‌اش می‌آید تا با سرعت نور رقابت کند. و پس از سیاه کردن پنج صفحه کاغذ تازه نتوانسته جزئی از آنچه را که چشم دیده است وصف کند. این نکته آدم را به یاد آن مرد شرقی می‌اندازد که در ساده‌دلی خوشایند خود می‌پنداشت که در عکسی که از مؤذن گرفته آهنگ صدای مؤذن در دعوت مسلمین به نماز هم ثبت شده است. حد اعلای کاری که زبان می‌تواند کرد این است که فکر یا تصویری را در ذهن بیافریند. چه کار زبان، کار علوم دقیقه نیست. در حقیقت ما آنچنانکه باید به این «دنیای درون دنیا» که با عادت به زبان برای خود ساخته‌ایم نمی‌اندیشیم. سنت و کاربرد زبان ریشه‌های این عادت را آنچنان سخت و ستر کرده که دیگر حتی نمی‌توانیم خیال کنیم که بدون زبان بتوان زندگی کرد. چنین تصویری در ذهن ما نمی‌گنجد، همچنانکه تصور زمان متناهی یا فضای نامتناهی. تفکر بدون کلام امکان ندارد. فرایند تفکر تمرین مطلوب ماست. اما برای درک رابطه بین فکر و عالم واقعیتهای چه وسیله‌ای در اختیار داریم؟ آیا بواقع این رابطه وجود دارد یا آنکه این پدیده خارق‌العاده‌ای که می‌کوشد چیزهایی را که وجود واقعی دارند با یک سلسله قراردادهای نادرست بیان کند مانند هنر است؟ زبان هم که به پیروی از قرائن و اوضاع و احوال موقعیت استواری در نظر ما دارد شاید همین‌طور باشد. ولی ما که در برابر کلام حربه‌ای جز کلام نداریم در یک دور

باطل گرفتاریم که هرگز نخواهیم توانست در این باره داوری کنیم. می‌گویند که نوزاد از همه تأثرات تنها ترس را می‌شناسد، ترسی که سروصدای دوروبر در او برمی‌انگیزد. بنابراین انسان سایر تأثرات و همه پندارهایش را از راه تداعی درک می‌کند. اما از نوزادی که صدای طبل او را می‌ترساند تا فرآورده‌های زیبایی که انسان متمدن ساخته و پرداخته است، راهی که پیموده شده حیرت‌انگیز است. کافی است نامی بر چیزی بگذاریم تا آن چیز در همان آن وجود پیدا کند. اما آیا آن چیز پیش از آنکه نامی داشته باشد وجود می‌داشت، یا نامگذاری ما آن را بوجود آورده؟ به این سؤال نمی‌توانیم جواب دهیم. مثلاً یک هندو برای «فردا» و «دیروز» بیش از یک کلمه ندارد، و این ما را به فکر می‌اندازد که دریافت او از زمان با دریافت ما بسیار متفاوت است و گرنه او نیز، به فراخور نیاز ناشی از ادراکهای گسترده‌تر، کلمه‌ای مناسب ساخته بود. ما از درک افکار و مفاهیمی که برای آنها یک قالب کلامی نداریم ناتوانیم، همانگونه که نمی‌توانیم یک روش زندگی در ذهن خویش بسازیم که هیچیک از عوامل و عناصر آشنا و مانوس ما در آن نباشد. با این حال اگر وجود چنان افکار و مفاهیمی را منکر شویم همانقدر بیخردانه عمل کرده‌ایم که کودکی که در یک خشم شدید اوراق یک کتاب ریاضیات سطح بالا را مچاله کند. ما برده زبان و نارساییهای ستمگر آن هستیم.

از آنهم بیشتر، امکاناتی که زبان در دسترس ما می‌گذارد انباشته از تضادهای شدید و غافلگیرکننده است. گاه چنین می‌نماید که در چارچوب تجربه ما از ساده‌ترین نکته‌ها تا ظرایف و دقایق یک اثر

پروست<sup>۱</sup> یا جیمز<sup>۲</sup> چیزی نیست که زبان از بیان آن ناتوان باشد. و گاه نیز با نومییدی متوجه می‌شویم که این وسیله‌ای که برای مبادله افکار خود اختیار کرده‌ایم آنچنان ناتوان است که با آن نمی‌توانیم حتی ساده‌ترین رویدادهای زندگی یا تجارب عاطفی خود را بیان کنیم. در میان ما کیست که بتواند به‌خود ببالد که چنانچه در ذهن دیگری — هر قدر هم که به‌او نزدیک باشد — جای می‌گرفت خود را در یک سرزمین ناشناس حس نمی‌کرد و — هرچند که در اینجا و آنجا چند منظره آشنا می‌یافت — در اصل از برخورد با تداعیها، شکلها، و اندازه‌های غیرمنتظره‌ها و واج نمی‌ماند؟ تنها خطه‌ای از زندگی که در آن کمیت زبان تا اندازه‌ای لنگ نیست خطه اندیشه و تفکر است زیرا که خود زبان آفریننده اوست و بدون زبان نمی‌توانست بوجود آید. اما اشیائی که می‌بینیم و دریافت می‌کنیم، از آن رو که هستی مستقل از ما دارند و از درجه هوش ما پیروی نمی‌کنند از قلمرو کلمات بیرونند.

پس با تأثر باید بپذیریم که لذت سفر یک لذت شخصی است، چرا که حاصل دید و دریافت است. زاده ادراکات جسمی و تأثراتی است که لذت‌بخش چشمان مسافرنده، سفرکردن به‌هوش و خرد سودی نمی‌رساند و روشنفکران تقریباً همیشه خانه‌نشین‌اند.

آنها شاید عاقلانه ترجیح می‌دهند که خواب‌آلوده در کنار آتش بخاری بنشینند و بدون رویارویی با سرخوردگیها و ناکامیها بگذارند

۱. مارسل پروست (Proust؛ ۱۸۷۱ - ۱۹۲۲) رمان‌نویس فرانسوی که رمانهایش بویژه از وصف روانکاوانه‌ای که از شخصیتهای رمان می‌کند معروفند، [تمام پارگها برافزوده مترجم است].

۲. William James (۱۸۴۲ - ۱۹۱۰)، نویسنده و فیلسوف مستفد امریکایی، بنیانگذار مکتب پراگماتیسم در روانشناسی.

تا مناره‌ها و گنبدها بر صفحه ضمیر آنها نقش بندند. یا بهتر بگوییم، به جای اندیشیدن به مناره‌ها و گنبدها فکر خود را به روح سرگردان و آشفته دوستان خود متمرکز کنند. به زبان ساده، سفر یک امر ذوقی است که با منطق و دلیل نمی‌توان از آن دفاع کرد و نیاز هم به دفاع ندارد زیرا در برابر آن از دلیل کاری ساخته نیست، زیرا سفر آنقدر فواید عینی و ملموس دارد که کلمات از نفی آن ناتوانند. هیچ چیز ماجرا و حادثه شمرده نمی‌شود مگر وقتی که ذهن آن را چنین تلقی کند. و اگر چنین است، که تصمیم‌گیرنده ذهن است، پس هر رویدادی، هرچند ناچیز، می‌تواند ماجرا نام گیرد. سفر را هم باید مانند سایر شور و لذت‌های نامعقول پذیرفت. این شاید آدم را به خشم آورد، اما چنین است.

آنگاه، مانند هر شور و لذت نامعقول، سفر چیزی بی‌اندازه رمانتیک در خود دارد. در اولین نگاه می‌پنداریم که جنبه‌های مادی سفر بیش از آن است که جایی برای رمانتیسم باقی گذارد، چه بنای آن بر عوامل مادی همچون جغرافیا است که شناخته و ملموس است. هر روز صدها کشتی لندن را به مقصد بنادری ترک می‌کنند که از یکدیگر بسیار دورند. برای هر کس که از امکانات برخوردار باشد، ساده‌تر از این چیزی نیست که بلیطی بخرد و با تاکسی خود را به بندر تیلبوری<sup>۳</sup> برساند، اما این به تنهایی کافی نیست. چیزی که مهم‌تر است آمادگی خاطر است. مسافر باید بخوبی آگاه باشد که به سرزمین‌های ناشناخته می‌رود، به نقاطی که به آن عادت ندارد. بویژه باید هیچ چیز را قطعی و روشن نینگارد. مسافر عاقل کسی است که

---

3. Tilbury

هر چیزی در او شگفتی آفرینند. کسی که هرگز سفر نکرده می‌داند که در هندوستان طاووسها آزادانه می‌خرامند، همچنانکه در انگلستان سارها آزادانه پرواز می‌کنند، و در این هیچ نکته شگفت‌آوری نمی‌بیند. حال آنکه در حقیقت دیدن طاووس در آخرین پرتو غروب خورشید در مشرق‌زمین سکرآور است. طبیعت، آگاهانه و بجا، حیواناتش را در تاروپود منظره‌ای که به‌خود آنها تعلق دارد قرار داده است. این ما هستیم که آنها را از آنجا جدا می‌کنیم و در مکان نامتناسب، جا می‌دهیم.

پس چنانچه در برابر هیچ چیز شگفت‌زده نمی‌شویم، و به‌وجود و شعف حقیقی و عمیق در نمی‌آییم، اگر آماده نیستیم که تنهایی هیجان‌انگیز ولی چاره‌ناپذیر را تحمل کنیم، همان به که در کنار آتش لم‌دهیم و به‌لذت شام‌خوردن با دوستان دل‌خوش کنیم. اما در آنچه به‌من مربوط است، نمی‌خواستم از خاطراتی چون تماشای سپیده‌دم در مصر یا از دیدن پرواز کلنگه‌هایی که سپیده‌دمان با بالهای گشاده از برابر مهتاب می‌گذرند بی‌نصیب بمانم.





## فصل اول

### ۱

### در راه مصر

کینگ‌لیک<sup>۱</sup> در دیباچه کتاب خود به نام یوئن<sup>۲</sup> می‌نویسد: «گمان دارم بتوانم در کمال صداقت اعتراف کنم که این کتاب از هر گونه حدیث کشف جغرافیایی یا تحقیق باستانشناسی، از هر گونه بساط‌آرایی در دانش و فرهنگ، از هر

شرح و توضیح تاریخی و علمی، از هر گونه آمار مفید، از هر بررسی سیاسی، و هر ملاحظه در اخلاق حسنه بکلی عاری و بری است.» با چنین وصفی است که کینگ‌لیک از کتاب خود سخن می‌گوید. امیدوارم من هم بتوانم درباره کتابم همین را بگویم. کینگ‌لیک در دفاع از خویش‌مداری مسافر به سخن خود این چنین ادامه می‌دهد: «می‌توان گفت که خودبینی او، عادت به اینکه تمامی دنیای خارج از خود را به دریافتهای حسی خویش درآورد، او را وامی‌دارد تا در روایات خود هر چه را انسان که به او نمود کرده است وصف کند نه از شناختی که درباره آن دارد.» چنین عبارتی از قلم نویسنده‌ای

۱. الکساندر ویلیام کینگ‌لیک (Kinglake؛ ۱۸۰۹-۱۸۹۱)، تاریخ‌نویس انگلیسی. در ۱۸۳۵ به آسیا سفر کرد و در ۱۸۴۴ کتاب یوئن را نوشت.

چنین ارجمند به آدم قوت قلب می‌دهد. با این حال، پس از اندکی تفکر، به جای روایت کلام کینگی‌لیک یا امثال او، چرا این عقیده را گستاخانه به عنوان عقیده خود عرضه نکنم. این گرایش زیاده در ما هست که کسانی را تنها به این سبب که پیش از ما در این دنیا زیسته‌اند گرامی بداریم. عبارت بالا را از کینگی‌لیک تازه نقل کرده و از شایستگی کلام او خرسند بودم که اثری از یکی از نویسندگان برگزیده‌ام - نویسنده‌ای که زبان را مانند مومی در دست به هر بندبازی که بخواهد به آسانی وامی‌دارد - دم دستم آمد و در آن چنین خواندم: «نویسندگانی که با هدف نکته‌آموزی و به سبک ستیز قلمی می‌نویسند، از دیگر نویسندگان تکه‌هایی به یاری خود یا برای تیزکردن آتش بحث و جدل نقل می‌کنند. یک نویسنده گفته‌های دیگران را به این سبب در اثر خود می‌آورد که مفهوم ذهنی او را بهتر از خود او بیان کرده‌اند، یا از زیبایی و معنویتی برخوردارند، یا می‌خواهد آن گفته‌ها طینی در ذهن خواننده برانگیزند، یا خود او را در نظر خواننده بادانش و فرهنگ جلوه دهند. حالت اخیر بی‌شک بر خواننده ناخوشایند است. خواننده باهوش گول نمی‌خورد و احساس می‌کند که نویسنده او را حقیر شمرده است. خواننده‌ای که هوشمند نیست شاید نخست تحت تأثیر قرار گیرد اما بعد دلزده می‌شود، زیرا روایت گفته‌های دیگران که رنگ پرمدعایی داشته باشد، بی‌تردید به ملال می‌انجامد. هر قدر که نویسنده کم‌تجربه‌تر باشد - که عموماً مرادف کم‌فرهنگ‌تر بودن است - بیشتر به این اشتباه وسوسه می‌شود. برعکس، نویسنده تجربه‌اندوخته می‌داند که بهتر است از آن دوری کند، و نویسنده بافرهنگ که به توانایی خود آگاه است، هر جا که نقل گفته دیگران را بجا داند، ترس ندارد از

اینکه خواننده در توانایی او شک کند.» آنچه نقل کردم بر من کفایت کرد تا در خود به کشف ضمیر پردازم و دریابم که کدام یک از این انگیزه‌ها مرا به نقل گفته کینگ لیک واداشته. و به این نتیجه رسیدم که علت آن تنها این بود که او چیزی را گفته است که من هم می‌خواسته‌ام بگویم، و خواست من این بود که آن چیز بهتر از آنچه من امیدوار بودم بتوانم بگویم بیان شده باشد. من اصلاً دانشمند نیستم؛ با فرهنگ، فقط تا اندازه‌ای، اهل ستیز و جدال قلمی بهیچوجه، مدعی نکته به دیگران آموختن هم امیدوارم نباشم اما از آن مطمئن نیستم. در هر حال نگذاشتم تحت تأثیر کلام کینگ لیک واقع شوم، و نقل گفته او را نگذاشتم. او همان چیزی را گفته بود که در اندیشه من بود. چه چیز ناپسندتر از سفرنامه‌ای که داعیه نکته‌آموزی داشته باشد. البته جز آنکه آشکارا با هدف آموزش نوشته شده باشد که در آن صورت در ردیف دیگری از کتابها قرار می‌گیرد و، به اصطلاح نقدکنندگان کتب، «یک اثر بزرگ»، «یک اثر فاضلانه عمیق»، یا «سند زیبای بزرگداشت تاریخ و نبوغ ملت» قلمداد می‌شود. اگر هیچیک از اینها نیست و تنها به این دلخوش است که کتابش کاری شخصی و بازتابنده ناتوانیها، برترداریها، و گرایشهای نویسنده باشد بر او چه شرمی از اینکه برای خوانندگان کتابش همانگونه نوشته باشد که به یکی از افراد خانواده یا دوستان خودش می‌نوشت. اما هنر نویسندگی این ویژگی ناخجسته را دارد که داوری آن با عامه مردم است که به اصول آیین ادبی آشنا نیستند و اثر ادبی را با معیارهای خود که معیارهای کاملاً انسانی زندگانی آنهاست می‌سنجند. مثلاً درباره رمانی که داستان آن پایان ناگواری دارد می‌شنوید که می‌گویند «رمان خوبی است. آری حتماً خوب

است اما زیاد اندوه‌آور است،» بی‌آنکه به مهارت نویسنده و زاویه دید شگفت‌انگیز او در نوشتن آن رمان کمتر توجهی کنند. و این ما را به این گمان می‌اندازد که خواست مردم از ادبیات این است که خواننده را از زندگانی عادی وارهاوند. و در واقع امروزه ادبیات چیزی نیست جز وسیله‌ای خوشایند برای زیستن و پناه‌بردن به یک دنیای خیالی رمانتیک و آرام‌بخش، مانند زمانی که در موزه «ویکتوریا و آلبرت»<sup>۳</sup> به تماشای زره‌ها و جوشنهای زمانهای گذشته سرگرمیم.

اما افسوس که در نظر شیفتگان زبان و ادب انگلیس نقش ادبیات چیز دیگری است. برای آنها ادبیات هنری است که نقش آن تنها این نیست که در خدمت امور مطبوع و نامطبوع و تشویش و اضطراب باشد. عصر ما را نباید بغایت دلهره‌آور پنداشت و معلوم نیست چرا از ادبیات این انتظار را دارند – نه از چیز دیگری – که کار افیون را بکند. ادبیات هنری است جاویدان که – هرچند مانند دیگر هنرها فریبنده است – باید، برکنار از تشویش روزانه و آشفتگی زمانه، مرتبه خود را در جامعه نگهدارد. اما این کتاب چون ساخته تصور و خیال نیست، هیچیک از این گفته‌ها به آن ربطی ندارد. و در باب مشکل «پایان ماجرا» آشکار است که نویسنده – هرچند که می‌توان او را به قهرمان زن یا مرد یک داستان یا به هر شخصیت دیگری تشبیه کرد – قبل از پایان کتاب دچار مرگی نامبارک نخواهد شد.

۳. ویکتوریا اند البرت میوزیوم، (Victoria and Albert Museum) در ۱۸۵۲ دایر گردید و از موزه‌های عمده و معتبر بریتانیا در شهر لندن است. بزرگترین مجموعه هنرهای تزئینی بریتانیا در آن جای داده شده و در نوع خود یکی از مهمترین موزه‌ها در دنیا به حساب می‌رود.

وگر نه این کتاب هرگز به طبع نمی‌رسید.

باری، در یک بامداد ماه ژانویه به راه افتادم، شاید نه برای یک سفر پر ماجرا، بلکه برای سفری که مرا به کشوری ناشناخته می‌برد که نام آن «ایران» که براتیکت چمدانهایم دیده می‌شد، گویی بویی مطبوع، مبهم، و دوردست در هوای سرد ایستگاه راه‌آهن ویکتوریا می‌پراکند. برای من بسیار ساده بود که این کلمه را بر اتیکت چمدانهایم ننویسم، بویژه که نه در مسئولین راه‌آهن و نه در باربرهای ایستگاه کوچکترین واکنشی برنینگیخت اما خوشم می‌آمد که می‌دیدم همسفرانم که سر منزل آنها «مورن»<sup>۴</sup> یا «کن»<sup>۵</sup> بود با کنجکاوی به این نام می‌نگریستند. و هر بار که خود من چمدانهایم را جابجا می‌کردم طوری این کار را می‌کردم که این اتیکت به آسانی دیده شود. بسا ظرافت که در رابطه مسافر با لوازم سفرش وجود دارد. هیچکس جز او نمی‌داند که درون آنها چه چیز است و ویژگیهایشان چیست. ممکن است مسافر به آنها احساس مهر کند یا نفرت، اما هرآنچه روی دهد او به آنها وابستگی دارد. اگر آنها را گم کند درمانده خواهد شد. برای بازیافتن آنها از بلیطهای قطار و کشتی که خریده چشم خواهد پوشید. حتی زمانی هم که در اتاق غم‌آور یک هتل بی‌نام و نشان در بر خود بسته است آنها را از خود دور نمی‌کند. چمدان کوچکی که در آن چیزهایی است که مسافر زودبزد به آن نیاز دارد همچون دوست مسافر است و هر روز دست کم دوازده بار باز و بسته می‌شود. چمدانهای بزرگ که بستن و باز بستن آنها آنچنان سخت است که مسافر می‌کوشد، هرچند در

ته و توی آنها چیزی جای داده که به آن نیاز فراوان دارد، هرگز بازشان نکند. آنگاه اسباب و لوازم فرعی مانند ساک یا چمدان نر می که در آن پتو و مانتو جا می دهیم، به اضافه هر چیز دست و پاگیری که با خود برمی داریم ولی بعد پشیمان می شویم که چرا آنها را آورده ایم. تمام این اسباب و لوازم شخصی چه ارج و منزلتی در نظر مسافر دارند که او آنها را برگزیده تا با خود بردارد، او می داند که اتاقی در هم ریخته را که کف آن پر از تکه های کاغذ و ریسمان و لوازم باربندی است با کتوهای گشوده و جارختیهای تاراج شده پست سر گذاشته است، اتاقی که او آراستن آن را به دیگران وا گذاشته و اینک، خوش و خوشحال، فلنگ بسته و در اتومبیلی نشسته و به سفر می رود. و همراه او، انباشته در تاریکی چمدانهایی که از پوست خوک یا تمساح یا از فیبر ساخته شده اند، تمام این چیزهای وفادار به مسافر با شکیبایی رهسپارند تا بار دیگر در جا و مکانی دیگر از چمدانها بیرون ریزند و آسایش مسافر را در اوضاع و احوال گوناگون یار و مددکار باشند. همین اشیاء در حضر همدم زندگانی عادی مسافر بوده اند و اینک با او در سفر همگریز شده اند. آنگاه هم که به خانه بازگردند، باز با یکدیگر نگاه آشنا مبادله خواهند کرد.

اینکه در سفر چه چیزهایی با خود برداریم نیز برای خودش یک هنر است. چمدانی که هر روز دست کم ده بار باز می کنیم و می بندیم، باید گسترش بردار باشد و هنگام عزیمت باید هر چه کمتر آن را بینباریم. این قاعده اساسی را باید رعایت کنیم و به این وسوسه دچار نشویم که در آخرین دقیقه هر چه را مانده در آن بپایانیم. یک بالش یا زیرگوشی از اینجا به آنجا کشیدنش ملال آور است اما آنچنان اسباب راحتی خوبی است که می ارزد به اینکه با خود

برداریم. ساک خواب، در سفر پرتنوع و دراز، زندگی را بر مسافر آسان می‌کند اما باید ساک دیگری از ملافه به‌همان اندازه درون آن جا داد تا تن را نخارد و این احتیاطی است که من رعایت نکرده بودم. بطریهای عایق‌شده (ترموس) گراند، می‌شکنند یا آب می‌دهند یا هر دو، و کمتر جایی است که چای پیدا نشود. دیگر چیزهای ضروری عبارتند از: یک چاقو یا کارد، یک بطری بازکن، یک کلاه آفتابی. ابزاری که با آن سنگریزه‌ها را از سم اسب درمی‌آورند از واجبات نیست، کنین برای کشورهای گرم و سوزان، و ید و آسپیرین. می‌خواهم سفارش کنم که لوازم سفریان را هیچوقت جدا از خود نفرستید ولی می‌دانم کم‌اند کسانی که این اندرز سودمند را گوش کنند، چنانکه خود من گوش نکردم. من یک چمدان بزرگ سبزرنگ (چمدانی که در آن لباس آویخته می‌شود) با خود برداشته بودم که دست آخر آنچنان از چشمم افتاد که آن را در ایران گذاشتم، هرچند که برای برداشتن آن این دلیل معقول را داشتم که برای اقلیمهای گوناگون و بسیار متفاوت می‌باید پوشاک متناسب بردارم. انتظار داشتم گاه از گرما خفه شوم و گاه از سرما یخ بزنم. لازم بود هم یک کلاه پوست با خود بردارم و هم یک کلاه برای مناطق گرم، هم مانتوی پوست و هم جامه ابریشم. اسباب سفرم که پیش از عزیمت کف اتاق پخش‌ویلا بود منظر ناخوشایندی به‌وجود آورده بود.

و بدین‌سان، مسافر انگلیسی ما که همچون حلزون همه باروبنه سفرش را با خود برداشته اینک می‌کوشد که از دو ساعت سفر بین



لندن و دوور<sup>۶</sup> هر چه بیشتر بهره‌گیری کند. نگاه خود را به تماشای کشتزارها سر می‌دهد که در آن سوی مانش گستره پهناور و بی‌حدومرز کشتزارهای شمال فرانسه هستند. من این راه را که از میان کشتزارها و از ایستگاه راه‌آهن آشنایم می‌گذرد خوب می‌شناسم و آمیزه‌ای از احساسهای رقت‌انگیز به هیجانم می‌آورد. قلبم می‌فشارد و آنگاه برای آرامش یافتن خود را به این اندیشه وامی‌دارم که چه بسیار شده است که من همین ترن را دیده‌ام که بسرعت از همین ایستگاه گذشته و دل من از دیدن و گذشتن کشتی «کانتینتال بوت اکسپرس»<sup>۷</sup> به گونه‌ای دیگر فشرده شده و بر آنها که با آن به سفر می‌رفته‌اند رشک برده است. اما نه، دل فشرده‌گی نبوده، غلغلک ذهن بوده. دل در را بر خود می‌بندد اما ذهن آوای ناشناخته را می‌شنود. دل می‌خواهد در امنیت مکانهای آشنا بماند ولی ذهن میل به کاوش و جستجو دارد، می‌خواهد از فراز صخره‌ها پرش کند. همه آثار و نشانه‌ها از جلو چشمم می‌گذرند: دو پیستون کارخانه نزدیک «اورپینگتون»<sup>۸</sup> که به تناوب — اما نه هرگز هر دو با هم — بالا و پایین می‌روند. به بیان دیگر، پیش از آنکه یکی به آن بالای بالا برسد دیگری پایین آمدن آغاز کرده است. این پیستونها از زمان بچگی مرا می‌آزارند زیرا هرچند هر دو در کنار یکدیگر هستند هرگز آنها را ندیده‌ام که با هم یکنواخت حرکت کنند. خوب می‌دانم که در گذر از قاره آسیا هم یاد آنها مرا تنها نخواهد گذاشت و در بازگشتم هم باز آنها را خواهم دید که بالا و پایین می‌روند اما همیشه

۶. دوور Dover، نام شهر و بندر تجاری در جنوب انگلستان.

7. Continental Boat Express

8. Orpington

با همین اختلاف حرکت. و این است ایستگاه راه‌آهن «یو تری کاتج»<sup>۹</sup> و جاده‌ای که از میان کشتزارها می‌گذرد. آیا اگر می‌شد، از ترن بیرون می‌پریدم تا از این جاده به خانه‌ام بازگردم؟ اتیکت نارنجی‌رنگ که بر چمدانم تکان‌تکان می‌خورد نگاه مرا به «ایران» می‌کشاند. می‌توانستم نیم ساعت دیگر در خانه‌ام باشم و سگم، با شگفتی، جست‌وخیزکنان به پیشوازم آید. اما ترن دارد مرا به جاهایی می‌برد که دل به آنها کمتر بستگی دارد. به نقاطی کشیده می‌شوم که از این زمینها و این جنگلها که در آن اورکیده می‌روید بسی دورند. از خود می‌پرسم آیا در باروبنه سفرم نیز همچون عقربه قطب‌نما که به شمال کشیده می‌شود چنین کششی هست؟

مدت زمانی است که همه چیز از من دور می‌شود، خانه‌ام و دوستانم. ملالِ دار و دیار در خاطرم می‌خزد اما احساس دلیذیر برتر بودن، آن ملال را همچون اسفنج در خود درمی‌کشد. به کمک اراده در یک چشم‌بهم‌زدن خوی دیگر یافته‌ام، خوی یک ماجراجو، خوی عزیمت. چه منستی آور است تنها به خود وابسته بودن، خوشبختی را در غیر آسایش مادی به دست آوردن، از گیر احساسات به آنچه بر ما گرامی و مأنوس است رهیدن، از نکوهش و خرده‌گیری باک‌نداشتن، و هر چیز تازه را پذیرا و گیرا بودن. اگر دردی در درون من به من نق می‌زند نشنیده خواهم گرفت. زندگی بارورتر از آنست که سرسختانه خود را در خوی و عادتی تغییرناپذیر زندانی کنیم.

فرانسه برایم سرزمینی شناخته است، و خاطرات کمرنگ ولی

ساده‌ای که از آن دارم بیش از آنست که ماجراطلبی مرا راضی کند. ایتالیا، در زیر پوششی از برف، منظره‌ای غیرعادی و غیردوستانه دارد، چرا که هیچگاه این دشت لمباردی<sup>۱۰</sup> را در زمستان ندیده و از آن خاطره‌ای ندارم مگر از فصل بهار یا پاییز یا در آغاز شکفتن گل‌های اورنیتوگال<sup>۱۱</sup> یا موسکاری<sup>۱۲</sup> (که در انگلیس هرگز آنقدر پرگل نیستند)، یا به‌هنگام رسیدن ذرت و انگور. نام ایستگاه‌های راه‌آهن بخودی‌خود چیزی ولرم و پاییزی در خود دارد. برشیا<sup>۱۳</sup>، ورونا<sup>۱۴</sup>. به‌یاد می‌آورم که یکبار در ورونا در دل شب چیزی مرا از خواب بیدار کرد. شنیدم که زنگ ساعت نیمه‌شب را اعلام می‌کند. بیدار ماندم و مجذوب شدم زیرا به‌چیزی بیش از این نیاز نداشتم که مرا به‌یاد داستان عشقی شکسپیر (رومئو و ژولیت) بیندازد. پنج دقیقه بعد، زنگ ساعت دیگری نیمه‌شب را با نغمه‌ای متفاوت نواخت. این دومین نیمه‌شب ورونا بود در حالیکه من از همان نیمه‌شب نخست به کمال رضای خاطر رسیده بودم. چیزی به‌این سادگی مرا از سپاسگزاری فروتنانه سرشار کرده بود، همچون مسکینی که یک صدقه سخاوتمندانه ناگهان او را غنی کرده باشد. از اینکه مکان‌هایی را بازمی‌دیدم که در دیدار قبلی صفای خاطر به‌من داده بودند لذت ویژه‌ای می‌چشیدم. شاد بودم از اینکه در لحظاتی که آینده نوید تجربه‌های تازه می‌داد، با احساس لذت بر خاطره‌های بیدار شده پیشین درنگ می‌کردم، آینده‌ای که خاطره‌های تازه‌ای

۱۰. لمباردی (Lombardy)، نام ناحیه‌ای در شمال ایتالیا در دامنه‌های آلپ.

11. Ornithogal

12. Muscari

۱۳. برشیا (Brescia)، نام ولایتی است در ناحیه لمباردی.

۱۴. ورونا (Verona)، نام شهری است از ایالت ونتو در شمال ایتالیا.

پیشگویی می‌کرد، چنانکه گویی ذهن، با یورش به جلو، باز می‌گشت تا از گنجهای سر راه خبر آورد، همچون جاسوسانی که میوه‌های سرزمین موعود را با خود باز می‌آوردند.

آنگاه در تریست<sup>۱۵</sup> کرانه‌های اروپا را ترک می‌کردم در حالیکه هنوز می‌توانستم، از عرشه کشتی، پاره‌هایی از خاک اروپا را ببینم: کرانه یونان را در سپیده‌دم و کرانه کرت را هنگام غروب آفتاب، با قوس قزحی که برفراز صخره‌های خشک نامتناهی می‌نمود. می‌دانستم که پیش از بازگشت از آسیا دیگر پا بر خاک اروپا نخواهم گذاشت. هنگامی که کشتی با تعادلی ناپایدار آنچنان به پیش می‌رفت که گویی دارد واژگون می‌شود، برخی عرشه را ترک کردند و دیگر به آن بازنگشتند. شمار کمی بر عرشه ماندند تا غذا صرف کنند یا تنها به تحسین خوراکهایی قناعت کنند که حاصل تخیل نشاط‌آور آشپزهای ایتالیایی بود. بامداد روز چهارم، از خواب به‌روی تابستان چشم گشودیم. دریاها پرآشوب ماه ژانویه را پشت سر گذاشتیم و کرانه پست افریقا در افق نمایان گردید.

خاطرات من از سفر پیشینم به قاهره هیچ دلپسند نبود. آن زمان که بسیار جوان و بسیار کمرو بودم و از رفاهی بسیار کم بهره داشتم، مرا مجبور کرده بودند که میهمان کیچنر<sup>۱۶</sup> باشم در حالیکه هیچ دوست نداشتم نزد او اقامت کنم و با سروصدای فراوان مخالفت خود را اظهار کرده بودم. خانواده‌ام

۱۵. تریست (Trieste)، نام شهری در شمال ایتالیا نزدیک ونیز.

۱۶. Lord Kitchner، نماینده بریتانیا که سالها با قدرت بر مصر حکمروایی داشت.

به گمان اینکه کار خوبی می کنند می گفتند روزی خواهد رسید که من از این کار خرسند خواهم شد. نه در آن زمان و نه بعدها هرگز چنین خرسندی به من دست نداد زیرا آن سفر خاطره هراس آوری در من به جای گذاشته بود، همانند زخمی که بر ذهن نشسته باشد. هنگامی که به محل اقامت رسیدم آفتاب زده شده بودم و صدایم گرفته بود، حالتی که برای روبروشدن با این سرباز باوقار و محترم هیچ مناسب نبود. در حالیکه به چیزی جز راحت در رختخواب در یک اتاق کم نور میل نداشتم مرا به سر میز شام خوانده بودند که گرداگرد آن نیم دوجین افسر ارتش، که همه از میزبان حساب می بردند و جیک نمی زدند، نشسته بودند. کیچنر دزدانه همه آنها را دید می زد. و تنها صدایی که سکوت را می شکست صدای دورگه من بود. سخن به هنر مصر کشید. کیچنر گفت «من نمی توانم ملتی را ارج نهم که در طول چهار هزار سال گربه را همیشه به یک شکل تصویر کرده است.» شنیدن این گفته مرا چنان هاج و واج کرد که اگر هم توان جسمی حرف زدن می داشتم نمی دانستم چه بگویم. آنچه کمی بعد رخ داد از اینهم بدتر بود. بعد از شام، که از روی تراس رود نیل را در آن سوی باغها تماشا می کردیم، صدای قدمهای کوچکی بر سنگفرش تراس طنین انداخت و به دنبال آن سگیحنایی رنگ از نژاد غیراصیل، شوخ و شنگ و شتابان، با قدمهای تند و کوتاه خود وارد شد. از دیدن آن فریاد کیچنر بلند شد: «خدای بزرگ این دیگر چی است. یک سگ؟» و همزمان نگاه خشمگینی به آجودان خود انداخت. این حادثه، بیحرمتی به ساحت قدس آن مکان بود و گویی ده شمشیر آماده بود که از غلافها کشیده شود. من که نمی توانستم بگذارم به این کشتار دست زنند گفتم سگ از آن من است.

فردای آن شب میزبانم مرا به باغ وحش برد و در آنجا بچه‌فیلی دیدم که با خرطومش سلام نظامی می‌داد و همچون بچه‌ای خوشحالی می‌کرد. سردی شب قبل از بین رفت.

اما این بار دوم که، سالها پس از آن، مصر را دوباره باز می‌یافتم، کمترین جبر و الزامی در کار نبود. نه سگی که قایم کنم، نه خدمتکارانی، نه کیچنری، و نه آفتابزدگی. بین پیاده‌شدن از یک کشتی و سوارشدن بر کشتی دیگر نه روز وقت داشتم و به‌لوکسور<sup>۱۷</sup> رفتم. گل‌های کاغذی<sup>۱۸</sup> ارغوانی دیوارهای سفید لوکسور را پوشانده بود. چهار شتر نخودی‌رنگ از نژاد شترهای مصر علیا در کنار نیل زانو زده بودند. به‌یاد سفر اولم به‌لوکسور افتادم که با سردرد در تاریکی یک اتاق خنک استراحت می‌کردم و بسیار خوشحال بودم که عاقبت از میزبان خود گریخته و با آفتابزدگی‌ام خلوت کرده بودم. به‌جای آنکه از «دره شاهان» دیدن کنم بر تخت‌خوابم دراز کشیده از لابلای تخته‌های کرکره‌اتاقم پرتو خورشید را تماشا می‌کردم، و با ~~نیز~~حسی ویژه‌ای که در اوقات بیماری - که تماماً در خود فرو می‌رویم - به‌کمال خود می‌رسد، به‌نغمه قطره‌های آب گوش فراداده بودم که بیرون اتاق از آبی که خدمتکار بر کف کاشی‌کاری‌شده می‌پاشید بر می‌خاست. و این گذشت زمان را بر من دلپذیر می‌ساخت و حتی چنین می‌نمود که رنج بیماری آن یک هفته بر آن دلپذیری می‌افزود. از اینکه بیمار شده بودم هیچ خشمگین نبودم. ملال از این بود که باید به‌لوکسور می‌آمدم تا در آنجا بیمار

۱۷. لوکسور (Luxor)، شهری است بر ساحل رود نیل در مصر علیا که قبور سلاطین و معابد و دیگر آثار باستانی در آن است.

شوم. اما اکنون همه چیز دگرگونه بود. سرشار از نیروی بدنی، جاده خشک و خیره کننده‌ای را که به «دره شاهان» می‌رود در پیش گرفتم. ناگهان به یاد دشت و دمن انگلیس افتادم که چقدر دور و دورتر می‌نمود - هرچند که آن دو پیستون همانطور در جای خود بتناوب بالا و پایین می‌رفتند - و به مزارع آن اندیشیدم که بس کوچک و به رنگ سبز تند در خاطر من جلوه می‌کردند چنانکه گویی از دورین وارونه بآنها می‌نگریستم. اما مخصوصاً به نظر آمد که آن مزارع پر از مخلوقات کوچکی هستند که در هم می‌لولند: خرگوشهایی که شب‌هنگام از بیشه بیرون می‌آیند. خرگوشهای صحرایی که در میان کلوخهای زمینهای شخم زده چمباتمه زده‌اند. موشهای صحرایی، قاقم‌هایی که در لابلای برگها خود را برگ جا می‌زنند، و پرنده‌های بیشماری که بر شاخه‌های درختان پرش می‌کنند. انبوه حیوانات ریز که در مزارع گندم و در خس و خاشاک پناه بسته‌اند. تمامی لطافت سرسبز و نرم کنت<sup>۱۹</sup> هنگامی در ذهنم نمایان شد که در گردوغبار سفیدرنگ این منظره بیجان ایست کردم که در آن نه یک شانه‌بسر، نه یک مارمولک، و حتی نه یک مار هست. هیچ نیست مگر توده‌ای از سنگ و آفتاب خیره کننده. از این سکوت و این بی‌جانوری ترسیدم. صخره‌های تنگاتنگ که جاده را در خود گرفته بودند ترس می‌آوردند. هنگامی که نمی‌دانیم با چه چیزها روبرو خواهیم شد دستخوش هیجان شدید می‌شویم. ذهن که بیدار است می‌کوشد دریابد که در انتظار چه چیز می‌تواند باشد ولی چیزی نمی‌یابد. همچون سبویی که برداریم به این گمان که پر آب است و دریابیم که

۱۹. کنت (Kent)، نام شهر و ناحیه‌ای است در جنوب شرقی انگلستان.

تهی است. نمی توانستم تصور کنم که مدفن فراغنه مصر در چگونه جایی قرار دارد. در حقیقت بر من سخت بود باور کنم که بزودی چنین جایی را با چشمهایم دیده و برای همیشه خواهم دانست به کجا شباهت دارد. و در آن لحظه به همان اندازه سخت بود باور کنم که ممکن است چنین چیزی را ندانسته باشم. بر اینگونه اندیشه های کوچک تندوتیز درنگ می کردم. نمی خواستم از جهلی که داشتم خود را برهانم. خود را سرزنش می کردم که طی این همه سالها از مدفن فراغنه مصر تصویری در ذهنم نساخته بودم، و فرصت درک این لذت دیگر برایم فراهم نبود زیرا که داشتم لذت خیال را با واقعیت ملال انگیز مبادله می کردم. اکنون جاده ای را که به گورستان فراغنه می پیوست دیده بودم و می توانستم بر مبنای عناصر شناخته از آنچه شاید در خم این جاده نمایان می شد تصویری در ذهنم بسازم. ناگهان تغییر رأی دادن و بازگشتن چه سودی دارد. چه سود از اینکه این بیابان را بگذارم تا آبراهه سبزرنگ نیل را دریابم. پس به راهم ادامه دادم.

در لوکسور روزهای دیگری گذراندم. یکی آن روز که از دهکده کوزه گران در کنار کویر دیدن کردم و از گندمزارهای پرپشتی گذشتم که کلنگها با ساقهای کشیده و شق ورق خود آنها را پیمایش می کردند. چرخهای آبکشی را دیدم که ناله کنان دلوها را در ته چاه از آب پر کرده به بالا کشیده و در گودالهای آبیاری می ریختند. دوست می داشتم که از جاده دور شوم و به قلب زندگی روستایی رخنه کنم، آنجا که کسی یافت نمی شد مگر روستاییانی که، بر زمین تیره، از کار خمیده بودند. در آنجا همه چیز



کند بود و آرام و یکنواخت. آدمی در همه عهود و اعصار و در همه سرزمینها به کشت و کار زمین پرداخته است، هرچند که آغاز آنرا بدرستی نتوان شناخت. کشاورزی دره نیل حالت تمرکز خاص خود را دارد. همه چیز در زمین باریکی متمرکز است و هیچ چیز گستردگی ندارد. قرون و اعصار نیز در هم فشرده‌اند و حیات انسان و حیواناتش در دنیا را بر خود بسته داشته است. گویی که انسانها و حیوانات از زمانهای دور و دراز از بس به یکدیگر و به زمینی که می‌کارند نزدیک بوده‌اند هم‌رنگ و هم‌روال شده‌اند. در درازای سدهای آبرسانی که آبشان هم‌رنگ گل‌ولای است، شترها، گاومیش‌ها، خرهای کم‌جثه، و آدمها بیرنگ و بی‌رمق چون نقش دیوار در صفهای دراز در رفت‌وآمدند. پاها را آنچنان بزمین می‌کشند و قدم برمی‌دارند که گویی رفت‌وآمد این صفها ابدی است و قلمی سخت و نوک‌تیز به سبک نبوغ مصری تصویری از آنها بر پرده آسمان نقش زده است. نخست شترها که سرگردن دراز خود را به این سو و آن سو می‌جنبانند. سپس گاومیشها، آنچنان سنگین به پیش می‌روند که پنداری تازه از عالم تکوین کنده شده‌اند. آنگاه خرها که بر کفل آخرین آنها پسر بچه‌ای سوار است و با پاشنه‌هایش شکم خر را نوازش می‌دهد، و سرانجام آدمیزاد، حقیر اما شق‌ورق، که تمامی این جماعت را به جلو می‌راند. بی‌شک اوست که این صف دراز را به پیش می‌برد، اما خودش جزئی از آنست. صف به او بسته می‌شود و نقش با او به کمال می‌رسد، هرچند که او چندان تفاوتی با حیواناتش ندارد جز اینکه، در چشم‌انداز، آنها افقی می‌نمایند اما او نسبت به آنها عمودی است. چوبدستی به دست دارد اما رنگ او و آنها یکی است. خدا می‌داند همه این جماعت به کجا می‌روند. گویی

به زیارتی که پایان ندارد. چه آرامبخش است تماشای یک گروه روستایی که با آهنگی ایستا بر زمین خم شده بکار اندرند بی آنکه به این سو و آن سو روند. نه دور از اینجا، برای آبکشی از چاه، با شتری که به یوغ کشیده‌اند، از بامداد تا شامگاه بر شیاری دایره‌وار راه می‌روند. این نوعی پیروزی انسان است بر این حیوان گردن‌دراز که بی‌شک برای این آفریده شده است که به راه راست آهسته و پیوسته رود و طی کویر کند. یوغ بر گردن او نهادن، خرق طبیعت است زیرا این حیوان برای سفر کردن است نه به دور خود چرخیدن. در سایه درخت گز، چرخ دنده‌های چوبی چرخ چاه جیرجیرکنان به یکدیگر می‌سایند و دلوچه‌ها را که در ته چاه پر شده‌اند به بالا می‌کشند در حالیکه از دلوچه‌ها آب می‌چکد و پیش از آنکه آب آنها در روبه زمین در گودالی خالی شود نیمی از آن تلف شده است. این روش البته اقتصادی نیست اما گذشت قرن‌ها نتوانسته است آن را بهبود بخشد. روشهایی از اینگونه در مصر سادگی ماقبل تمدن دارند اما کارآ می‌نمایند زیرا از این خاک سیاه محصولاتی می‌روید که به آن رشک می‌برند. آب دغدغه خاطر جاودانی مصریان است. هر سال بیمناکند که آب نیل رسا باشد یا نباشد. و به مسئله آبیاری باید بیندیشند، که چیره‌شدن بر آن آسانتر است. از این رو خاطر زارع مصری به آهنگ آب و به جریان آن مشغول است، همچنانکه اشتغال خاطر هر کارگری به نیازمندیهای حرفه او است. به این دلوچه‌ها که آب را از ته چاه بروی زمین می‌رسانند انسان نگاه می‌کند که گویی تکه‌ای از وجود اویند و پاره تن او، و سراسر روز به جیرجیر گوش‌آزار چرخ آبکش - که به یک نوحه‌خوانی بی‌شبهت نیست - گوش فرامی‌دارد و نگاهش با شتر است که آرام‌آرام در

۲۸ □ مسافر تهران  
 اداره کل فرهنگ و ارشاد اسلامی لرستان  
 کتابخانه عمومی غدیر خرم آباد  
 شماره ثبت کتاب ۱۷۶۱  
 تاریخ ورود ۶/۶/۷۵



شیار دایره‌وار خود می‌چرخد.

روستاییان به دیدن یک زن خارجی سر از کار برمی‌دارند، زیرا سیاحان به دیدن معابد و قبور می‌پردازند و به دشت و مزرعه کاری ندارند. همینکه برای دیدن من دست از کار کشیده و پشت خمیده از کار خود را راست می‌کردند، لباده آبی‌رنگشان بر فراز ساقه‌های گندم نمایان می‌شد. در دهات سگها عو عوکنان به دنبال ما می‌دویدند و گروه بچه‌ها که معلوم نبود یکباره از کجا آفتابی می‌شوند، با پاهای برهنه و دست دراز شده به سوی ما گردوغبار کوچه را هوا می‌کردند. این مودم در چنان شرایط ابتدایی زیست می‌کنند که باورکردنی نیست. خانه آنها چیزی نیست جز پناهگاهی کاهگلی که در آن از مبیل و اثاث، حتی از ابتدایی‌ترین آن، چیزی وجود ندارد. چهارتا دیوار و یک زمین خشک و خالی؛ همین. بندرت یک در ساده بر خانه دیده می‌شود، ورودی خانه چیزی نیست جز سوراخی بر دیوار که از آن هر عابری می‌تواند درون خانه را ببیند. به دهکده کوزه‌گران رفتم که در آن خانه‌ها از مخلوط کوزه شکسته و گل رس ساخته شده، و زیر سقفی از حصیر دو کوزه‌گر کار می‌کردند. پهای آنها دستگاهی را به چرخش درمی‌آورد و بازوها که تا آرنج در گل رس فرو می‌رفت در یک آن از مشتی گل کوزه می‌ساخت؛ ساده اما کامل. مهارتی که در هنر خود داشتند با شرایط حیوانی‌گونه مسکنشان تضادی شگفت‌انگیز داشت. این مردم جز آنچه کرده و می‌کنند کاری بلد نیستند و سراسر عمر خود همین کار را خواهند کرد، همچنانکه اجداد آنها پیش از آنها کرده‌اند، خواه در تابستانهای دراز و سوزان که هیچ سیاحی در اندیشه سفر به لوکسور نیست و خواه در زمستان که اعتدال هوا خارجیان را با ذهن انباشته از

پیچ و تابهای تمدن به مصر می‌کشاند تا از ماجرای هستی و زندگانی انسانهای متفاوت هزاران سال پیش اندکی آگاهی یابند. این کوزه‌گران بزحمت میل داشتند چشم از کار بردارند. یک نگاه بی‌فروغ و بی‌تفاوت، و باز مشتی گل بر چرخ کوزه‌گری تا از آن گردن رعنای یک کوزه برآید.

مصریان مردمی هستند شکمپا. در میانشان کارگرانی دیدم که در حفاریهای باستانشناسی، به‌ردیف — مانند فرشتگان بر نردبان یعقوب — بالا می‌رفتند و پایین می‌آمدند و سبدهای کوچک ماسه و نخاله را بر تارک سر خود می‌بردند و می‌آوردند. همچنانکه فرزندان اسرائیل در زیر تازیانه به کار اجباری محکوم بودند، هنوز هم، در این قرن بیستم، تازیانه گره‌خورده، بر تن ژنده‌پوش کارگرانی که دیر می‌جنبیدند فرود می‌آمد. برای پی‌بردن به فراوانی و ارزانی کارِ کارگر، عبرت‌انگیزتر از این چیزی نیست که مردان و زنان جوان سبدهایی را به کوچکی جعبه توت‌فرنگی، که حتی برای یک بچه هم کم‌وزن بود، از قعر قبور باستانی برمی‌گرفتند و روی زمین در زیر آفتاب سوزان بر تل زباله‌های انباشته به‌روی صخره‌ها خالی می‌کردند. در پایین‌رفتن و بالا آمدن سرودی یکنواخت دم می‌گرفتند. هر گاه که تازیانه بر آنها نواخته می‌شد به‌هوا می‌جهیدند بی‌آنکه رو ترش کنند، چنانکه پنداری تازیانه‌خوردن پاره‌ای از کار روزانه آنها بود و عادلانه بر پشت آنها فرود می‌آمد تا صف کارگران به‌آهنگ یکنواخت پیش رود، نه اینکه فردی از آنها را تنبیه کند. و بدینگونه، آرام و نرم، گورهایی را که اجداد آنها کنده بودند و گذر زمان در زیر خاک دفن کرده است خالی می‌کردند تا سرانجام روزی خارجی کنجکاوی دوباره بر این اتاقک زیرزمینی بگذرد و نگاه

خود را به این صورتهای خشک خدایان و فرعونها هدیه کند. فقط هنگام غروب آفتاب، که سوت پایان کار کشیده می‌شد، این حیوانات بارکش وجود انسانی خود را باز یافته، مانند پرواز ساران، به آهنگ کف‌زدن، صف‌ها را بهم زده و شادمانه پراکنده می‌شدند. آنگاه دوان‌دوان، جستان‌وخیزان بر صخره‌ها، کسانی از آنها دور می‌شدند تا راحت کنند و کسانی دیگر از قمقمه خود آب می‌نوشیدند، و همه آنها مانند کودکان، آزادی باز یافته را شادی می‌کردند، چه بسا اجداد اینها نیز با جامه ژنده به‌رنگ آبی و قهوه‌ای، با دندانه‌های سفید و ساقهای نیرومند، در پیچ‌وخمهای دره شاهان بکار می‌پرداختند تا در زیر ستیغ کوه شهری زیرزمینی با گذرگاهها و گورها، غرفه‌ها برای دم‌ودستگاه مرگ فرعونها تدارک کنند. آنها نیز، که برخاسته از توده مردم بودند، گاه به افتخاری نایل می‌شدند، چنانکه یکی از فراغنه‌گوری به باغبان خود بخشیده و امر کرده بود که بر سقف و دیواره‌های آن شاخ‌وبرگ، انگور، و هلو نقش کنند چنانکه دیدارکننده، که پس از گورستان زیرزمینی شاهان با آن نقوش دیواری بی‌معنا از این گور مزین به نقش میوه‌ها دیدن می‌کرد، این احساس را داشت که از قصری خالی به بوستانی جاندار پا گذاشته است. در قیاس با گور باغبان، نمادهای باروری معبد «آمون-رع»<sup>۲۰</sup>

۲۰. آمون-رع (Amon Re)، ترکیبی است از آمون و رع. آمون نام یکی از خدایان مصریان قدیم است که او را به صورت قوچ، گاه با کله قوچ و بدن انسان و گاه نیز به صورت انسان، مجسم می‌کردند. بر سرش دو پر بزرگ (نماد شاهی) و در دستهایش عصای سلطنتی و نماد حیات می‌نهادند. پرستشگاه عمده او در واحه سیوه در صحرای لیبی نزدیک ممفیس بود. رع نامی است که بر خدای بزرگ آفتاب و یکی از مهمترین خدایان مصریان قدیم نهاده‌اند. بعضی از فراغنه مصر خود را از اعقاب او می‌انگاشتند و نام او را پیشوند القاب سلطنتی خود

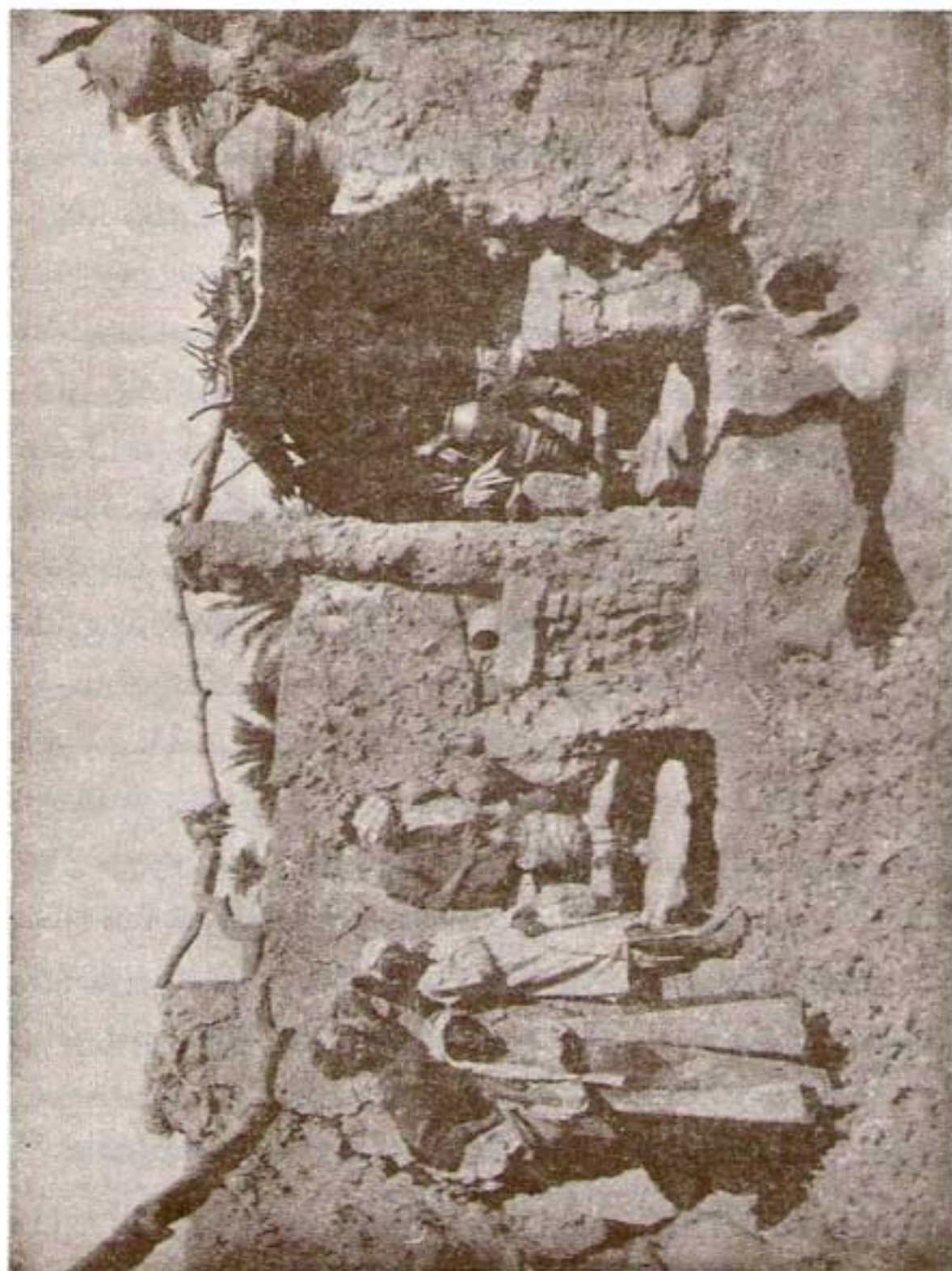
آنچنان ثقیل بود که دیدارکننده از آن بی‌اعتنا می‌گذشت. در کنار ده کوزه‌گران از ده کبوتران دیدن کردم. در این ده خانه نبود، کبوترخان بود. ساکنین آن از راه هوا آمدوشد می‌کردند، به‌خانه خود نه از در و دروازه بلکه از سوراخهای قوسی شکلی وارد و خارج می‌شدند که حدود ده پا از روی زمین بالاتر بود و تمام خانه آکنده بود از خش‌خش بالها و راز و نیاز عاشقان، از خود پرسیدم آیا اینها هم مانند مورچگان و زنبوران توانسته‌اند زندگی دستجمعی خود را به‌گونه‌ای سازماندهی کنند؟ اما چنین می‌نمود که اینها به‌چیزی جز عشق‌های خود دلبسته نبودند. مانند کبوتران ساسکس<sup>۲۱</sup> بر بام یک انبار غله و علوفه، اینها هم در گردوغبار مصر بعضی به‌دور بعضی دیگر می‌چرخیدند و بال به‌هم می‌ساییدند. این یک شهر واقعی کوچک بود که آدمیزاد برای کبوتران ساخته بود، با چند نخل خرما و کوچه‌ای که از میان آن می‌گذشت، و یک نوع میدان عمومی برای گردهمایی کبوتران و دو برج استوانه‌شکل بلند با سوراخهایی بر تمام بدنه آنها و پیش‌آمدگیهایی که کبوتران می‌توانستند در خاموشی شب بر آن بنشینند.

این مرا به‌یاد افسانه‌هایی دیرین انداخت که در آن تمامی مردم یک شهر، جادوزده شده و به‌شکل یک حیوان درآمده بودند. می‌پنداشتم کافی است وردی بخوانم تا همه این موجودات دوست‌داشتنی شکل انسانی خود را بازیابند.

قرار می‌دادند و معتقد بودند که او هر شب با نیروهای شر و تاریکی در نبرد است. رع را به‌صورت‌های شیر، گربه، و شاهین مجسم می‌کردند و قرص خورشید بر تارک او می‌نهادند. مصریان بعداً آمون و رع را یکی شمردند و با نام آمون-رع می‌پرستیدند.

۲۱. ساسکس (Sussex)، نام شهر و ناحیه‌ای است در جنوب انگلستان بر دریای مانش.







از قضا تا وقتی در لوکسور بودم، ماه تمام بود. پس یک شب پس از شام خوردن یک نفر را با خود برداشتم و سوار بر اسب و به آهنگ یورتمه تند اسب به کرنک<sup>۲۲</sup> رفتم. این کاری بود که بسیار کسان بارها پیش از من کرده بودند اما در من شور خاصی برانگیخت زیرا از آرزوهایی که در دل داشتم یکی دیدار کرنک در مهتاب بود و دیگری گردش در آن با قایق؛ و اینک اولین آن برآورده می شد. نخست اسبها را به یورتمه نرمی، به آهنگ شاد و چالاک سم اسبان روی معبر شنزار، از لابلای درختان به جلو رانیدیم. آنگاه عناصر مشخصه منظره کم کم نمایان شدند:

اول یک ستون سنگی هرم شکل، سپس دیرک مربع شکل معبدی کوچک در طرف چپ، آنگاه جاده ای که تمام کف آن کنده شده و در دو طرف آن شکلکهایی که در تاریکی به وزغ می ماندند چمباتمه زده بودند، و در پایان جثه سخت و فشرده و بزرگ خود کرنک در فضایی باز که تا آن سوی جاده باریک و درختان گسترده بود. مصر چه سادگی شگفت انگیزی دارد! چیزهایی که در آن است چندان بدیع و بی مانند نیست و با این حال مجموعه آن چنان تعالی باشکوهی دارد که در برابر آن کمال و پیچیدگی خوار است، و شادی جاویدانی از آن می تراود که اذهان پیچیده و ابتدایی هر دو را تسخیر می کند و مجال فضل فروشی نمی دهد. هیچکس از این قاعده بیرون نیست. یک ذهن پر توقع نمی تواند از موشکافی و خرده گیری خودداری کند اما در پایان کار از موشکافی خود خسته می شود و به شکلهای هر

---

۲۲. کرنک (Karnak)، نام شهری است در مرکز مصر در کنار رودخانه نیل که بقایای آثار دوران فراعنه در آن فراوان است و مهمترین آنها معبد بزرگ آمون است. نیمه غربی این معبد شامل بارگاه وسیع و تالاری عظیم است با ۱۳۶ ستون، و نیمه شرقی آن ترکیبی است از تالارها و زیارتگاهها که بسیاری از آنها یادگار دوران امپراتوری میانه مصر است.

چه ساده‌تر رضا می‌دهد. جمع‌آمدن مهتاب و معبدی از بت‌پرستان ابتدایی در ما هیجان می‌آفریند هرچند که از رابطه بین این دو چیزی نمی‌دانیم جز اینکه هر دو بسیار کهنسالند، آنچنان کهنسال که گویی در نگاه ما واقعیت خود را از دست داده‌اند. و هر دو از معنایی سرشارند که از درک آن ناتوانیم اما در نادانی خود، بی‌آنکه مبنایی علمی ما را رهبری کند، به‌طور مبهم از وجود چنین معنایی آگاهی داریم. شاید در اشتباهیم ولی با این حال درباره آن گونه‌ای یقین درونی و شهودی داریم. هیجان ما از مشاهده این تقارن، همانند هیجانی است که از دیدن هماهنگی در زیبایی به‌ما دست می‌دهد. و کیست که بتواند راز این تقارن و آهنگ را، که الفاظ دقیقی برای بیان آن نداریم، بگشاید. نیز چه کسی است که رابطه بین تجربه دیداری و تجربه روانی را دریابد. چیزی که نگاه درمی‌یابد بی‌شک همان چیزی نیست که ذهن درک می‌کند. و چه بسیار گنگ‌اند کلماتی همچون «معنوی»، «عقلایی»، و «احساسی»؛ اینها چه چیزی را بروشنی بیان می‌کنند؟ ما کورکورانه به‌پیش می‌رویم و می‌دانیم که در نقطه‌ای نه‌چندان دور به‌آمیزه‌ای رضایت‌بخش خواهیم رسید. و در این حال، یک وزن، یک موضوع، یک بازی سایه‌روشن، با کمک عناصری عجیب و غریب نوعی هماهنگی طبیعی خلق می‌کنند و این گمان را در ذهن ما می‌پرورند که شاید جزء در کل می‌گنجد.

با تکیه بر کرنک به‌خود می‌گوییم که کار هنری چیزی نیست جز حاصل اراده آدمی که، با ظرافت و نیرنگ، نوعی هماهنگی خلق کند که در طبیعت نتوان یافت مگر در اوضاع و احوال و شرایطی همانند آنچه این مکان هم‌اکنون از آن بهره‌مند است؛ هنگامی که مهتاب همه جا سایه‌هایی می‌گسترده، در آسمان صورتهای فلکی شناخته‌شده،

بی‌وهم و پندار، بر این مکان نظاره می‌کنند. از این‌رو معماری هنر خالص نبوده و نمی‌توانست باشد زیرا که خواه و ناخواه از عوامل و اسباب طبیعی و اتفاقی پیروی می‌کرده است. اما منکر هم نتوان شد که معماری و طبیعت همپیمانهای شگفت‌آوری بوده‌اند. من به‌این نظر معمارها بسیار اندیشیده بودم که می‌گویند ارزش هنری یک بنا هیچگونه وابستگی به جایگاه آن ندارد، همچون ارزش یک تابلو نقاشی نسبت به قابی که در آنست. و نمی‌توانستم این نظر را بپذیرم تا اینکه از کرنک دیدن کردم که با ستونهای نخل آسای کوه پیکرش و سرستونهاش که به نیلوفر آبی<sup>۲۳</sup> شکفته می‌مانند از دل شن و سنگ سر برآورده تا این نظر معماران را رد کند. کرنک همچون هیولای باشکوه و جلالی است که در مصر برافراشته‌اند و هر چیز دیگری که این سرزمین به تماشا گذاشته بر جلال این هیولا باز هم می‌افزاید. یک ستون سنگی هرم‌شکل که در میان کویر سر برافراشته جلوه‌اش حاصل تضاد بین قامت کشیده آنست با پهنه گسترده کویر که آن را دربر گرفته است. در برابر نکته‌هایی که از فهم من بیرون بود، در جهل خود، با تفرعن — اما نیز با تردید — فرو رفته بودم. از آغاز این سفر چنین می‌پنداشتم که جز به لذتهای ابتدایی به چیزی نخواهم پرداخت، هرچند که می‌دانستم از آن مایه از دانش برخوردارم که بتوانم در موضوعات گوناگون از نظر خود دفاع کنم. اما از این پس هر گاه که عقیده‌ام را به کمک می‌خواندم او همچون سگی تربیت‌نشده، به جای آنکه به اولین سوت پیدا شود، در لابلای پرچینها به بوکشیدن بوهای خوش می‌پردازد، پرنده‌ای را می‌پراند و برای گرفتنش جست‌وخیز می‌کند، و با پوزه پوشیده از پر پرنده بر چهار

پنجول خود وامی افتد. همانند مسافر کینگ لیک، من هم اشیاء را نه طبق شناختی که از آنها داشتم بلکه انسان که بر من ظهور می کردند وصف می کردم، و به آنها صفات و پیرایه هایی می بستم که بی شک از آنها بی بهره بودند. زمانی که در کرنک گردش می کردم، خود را در یکی از زندانهای پیرانزه<sup>۲۴</sup> می پنداشتم که ناگهان در ابعاد حقیقی خود به سنگ تبدیل شده باشد. بر فراز این خرابه های افسانه ای، ستونهای سنگی هرم شکل سر به آسمان کشیده بودند، ستونهایی که تن خود را به هوا پرتاب کرده، پاهایشان در سایه ای ژرف، و سرهایشان به سوی ماه کشیده شده بود. پیکانهایی از نور بر تن ستونها می بارید و زمین پارچهٔ سیم بافت به تن کرده بود. پرتوهای پهن سوزانی از همه جوانب معبد ستر سیاه گذر می کرد. کمی دورتر از آنجا، در فضایی پهناور، ساختمانهای رو به ویرانی بدون پوشش و حفاظ رها شده بود. دهانه های تنگ و تاریک، رواقها، رج ستونها و توده های سنگ، ستونهای هرم شکل، پیکرهای فراعنه، بعضی بر سر پا و بقیه افتاده بر زمین. باز هم دورتر از آنجا، در آن سوی این پراکندگی تابناک، غور غور وزغها طنین افکن بود. از هر سو که می نگریستم این معبد، این نبوغ جنون آمیز که بر زمین حک شده است، چشم انداز تازه ای هدیه می کرد که گاه از زیبایی سرشار بود و گاه هراس می آورد. گاه تل انباری از سایه ها و گاه پروازی باشکوه به روشنایی. ذهن انسان خود را در برابر آن خوار و ناچیز حس می کرد زیرا این معبد، چنانکه من می دیدم، مخلوق ذهن انسان نبوده بلکه در ساختن آن عوامل و اسبابی بیرون از دایره اختیار آدمیزاد در کار بوده اند، همچون زمان در روی زمین، و در آسمان، گردش

۲۴. جان باتیستا پیرانزه (Piranesi؛ ۱۷۲۰-۱۷۷۸) نام نقاش و آرشیتکت ایتالیایی.

چرخ و فلک که باز یکبار دیگر ماه را بر فراز این مکان آورده بود. اما از این سایه‌های هراس‌انگیز ناگهان ندایی انسانی سر زد. این ندا گفت: «من یک همزاد دارم.»

به پشت سر خود که نگرستم، در برکه‌ای از نور، مردی را دیدم که در جامه سفید بلند خود بزرگ‌منشانه در کنار من ایستاده بود. مترجم من بود. یک جوان عرب بادیه‌نشین، با سلوکی زیبا و غرورآمیز. هیچانی بیش از اندازه به او دست داده بود. به نظر می‌رسید با نگاهی که از غرور برق می‌زد می‌خواست به کسی این را بگوید که «من از برادرم دو ماه بزرگترم. مادرم برادرم را دو ماه بیش از من در شکم نگهداشته است. پدرم برای من دو دایه گرفته است.» در حال گفتن اینها دو بازویش را به گونه‌ای بر سینه و شکم خود حرکت می‌داد تا مفهوم حرفهایش را مجسم کنم، و اضافه کرد: «بله. پدرم از زودرس بودن من آنچنان شاد بود که برایم دو دایه گرفت. هیچوقت به برادرم نگاه نمی‌کند، و تنها مرا می‌بیند. پس از مرگ او من کدخدای دهمان خواهم شد. ما در هر سال سه محصول از زمین برمی‌داریم.» آنگاه ساکت شد و به چالاکی از سنگهایی که از ویرانی «جاده غولها» باقی مانده بود بالا رفت، و در لحظه‌ای که در آنجا ایستاد، شبح او که از جامه لطیفش سر برآورده بود، جدا از زمین، بر آسمان دیده می‌شد. سپس گفت «گوش کنید»، و در آن حال با دستانش بر تکه سنگ خارای بزرگی که بر زمین افتاده بود ضرب گرفت و صدایی از آن درآورد همانند صدایی که از نواختن به‌زهی فلزی درمی‌آید. خنده شادانه‌ای سر داد؛ صدایی که از سنگ خارا درآورده بود با شور و خودستایی ساده‌دلانه‌اش هماهنگی می‌کرد.

## فصل دوم

۱

### در راه عراق

از دیدگاه چند بادیه‌نشین سرگردان کویر، بازگشت ما از لوکسور به قاهره در دل شب، باید سفری پیروزمندانه به حساب آمده باشد زیرا واگن رستوران قطار مسافری آتش گرفت و همچون دُم یک ستاره دنباله‌دار به دنبال قطار روی ریلها

کشیده شد. البته ترن یک بار ایستاد و کوشش ناچیزی برای فرونشاندن آتش بکار رفت ولی بی‌نتیجه ماند و ما به سفر خود ادامه دادیم به این امید که همه چیز بخوبی پیش خواهد رفت. مترجم من ترس نفرت‌آوری از خود نشان می‌داد. دیگر نه به برادر همزادش می‌اندیشید و نه به شاهکارهای شکارچیگریش، و با اطمینان می‌گفت که قطار بزودی بر پهلو خواهد نشست، و اضافه می‌کرد که دزدها عادت دارند که بر سر راه قطار سنگهای بزرگ قرار دهند تا قطار بایستد و آنها مسافران را لخت کنند. اما به گمان او راننده قطار ما آدم بی‌مخی بود که قطار را از هر مانعی رد می‌کرد تا تهمت همدستی با دزدان بر او نبندند. من این راننده را دیدم. سیاه بود و کوچک و دستمال سرخ‌رنگی به دور سر گره زده بود. لوکوموتیو را ترک کرده و آمده بود تا کارکنان ترن را که دست بکار خاموش کردن

آتش بودند تماشا کنند. سیگاری بر لب داشت و حالتی بسیار سهل‌انگارانه. شعله‌های آتش چهره سیاه و روغن‌آلوده‌اش را روشن کرده بود و او، بی‌اعتنا به آتش، به همهٔ سوالات اضطراب‌آمیز پاسخ می‌داد. سرانجام توانستم نصر<sup>۱</sup> را قانع کنم که به‌ترن برگردد، و او در حالیکه این کار را می‌کرد گفت «ترجیح می‌دهم شتر خطرناکی را تربیت کنم تا اینکه سوار قطار شوم.» با این حال چون واقعه بدی رخ نداد صحیح و سالم به قاهره رسیدیم. بامداد فردا، نصر ترس شب قبلش را از یاد برده و التماس می‌کرد که او را با خود به ایران ببرم. به انگلیس، فرانسه، اسپانیا، و ایتالیا سفر کرده و به پدرش گفته بود تا زمانی که تمام دنیا را ندیده باشد زن نخواهد گرفت. پس به من می‌گفت «نمی‌خواهید مرا با خود به آسیا ببرید تا بتوانم زودتر صاحب زن شوم؟» وقتی در جوابش گفتم که غیرممکن است، زیاد توی ذوقش خورد اما کمی بعد چهره درهم‌رفته‌اش از نو باز شد و گفت به جای این آیا می‌پذیرید که یک بسته کارت پستال رنگی از خانه شکسپیر در استراتفرد<sup>۲</sup> برای من بفرستید؟ این خواست او را می‌توانستم برآورده کنم، و هنگامی که قطار ایستگاه قاهره را ترک می‌کرد، نصر دوان‌دوان در کنار واگن من پیش آمد تا برایم شرح دهد که زمانی که استراتفرد را ترک می‌کرده هیجده پنس<sup>۳</sup> به یک کارت پستال فروش آنجا داده اما او کارت پستالهای مطلوب او را هرگز برایش نفرستاده است. در آن لحظه ما به آخر سکوی ایستگاه رسیده

---

۱. نصر همان مترجم ویتا است.

۲. استراتفرد (Stratford)، نام شهری در مرکز انگلستان که ویلیام شکسپیر در آنجا متولد و در همانجا به خاک سپرده شده است.

۳. پنس (Pence)، نام جمع واحد پول انگلستان است که به‌مفرد آن پنی می‌گویند.

بودیم و من دیگر از او چیزی ندیدم مگر جامه سپیدش که از حرکات و علامات خدا حافظی او تکان می خورد؛ او به دور شدن قطاری می نگریست که ممکن بود او را هم به مقصدهای مطلوبش ببرد.

نصر مردی بود که بسیار خوب می پوشید و جایش نزد من خالی بود. باروبنه سفرش برای من معما شده بود زیرا بظاهر با خود چیزی برنداشته بود مگر رختخوابش که آن را لوله می کرد و می پیچید، اما در لوکسور هر روز با جامه ای تازه ظاهر می شد به رنگهای سبز، بنفش، سفید، و شالهای قلاب دوزی شده با نخ طلا، و نعلینهای چرمی بنفش و زرد. خیلی دلم می خواست از رمز و راز کارش سر در بیاورم. بر باروبنه سفر خود من در این مدت بسی افزوده بود، و از ذخیره اتیکت های نارنجی رنگم کاسته. از افزوده ها یک فنوگراف<sup>۴</sup> بود، یک یخدان برای نگهداشتن خوراکی، و یک کیسه نخ برای کتابهایی که مزید می شد. فنوگراف و یخدان را در قاهره به عهده گرفته بودم که با خودم بردارم و گرنه ممکن بود آنها را به رود نیل بریزند. این دو، با چهل و هفت تکه لوازم سفر دیگر، تا ثبت با من سفر کرده بودند و حیف بود که به روال خود ادامه ندهند.

با تمام این ساز و برگ سفر به پورت سعید وارد شدم. آگاه شدم که عزیمت کشتی تأخیر دارد. در هتلی در کنار بارانداز خوابیدم و بامداد که بیدار شدم کشتی در زیر پنجره های اتاقم لنگر انداخته بود.

---

۴. فنوگراف (Phonograph)، دستگاهی که صدا را بر آن ثبت و از آن پخش می کنند و همتای گرامافون است.



در وقت پیش‌بینی شده به عدن رسیدیم که در میان اولین پاسگاه‌های نظامی امپراتوری بریتانیا اندوه‌بارتر و ناخوشایندتر از همه به‌نظر رسید، هرچند در کشتی پیرمردی نظامی به‌من گفته بود که «اینقدرها هم بدجایی نیست. می‌توان با هزینه ناچیز چوگان بازی کرد و در سومالی‌لند<sup>۵</sup> به شکار شیر پرداخت.» برای نظامیان پادگان آنجا آرزو می‌کنم که بتوانند بر سیه‌روزی خود چاره‌ای بیندیشند. اما خود من ترجیح می‌دهم طعمه کوسه‌ها شوم تا در آن جهنم سوزان نمک‌سوده زندگی کنم. اینکه رمبو<sup>۶</sup> این جهنم را تاب آورده و زندگی در هتل دولونیور<sup>۷</sup> را تحمل کرده خود دلیل نفرت‌انگیز بودن این مکان است زیرا با آن بدخواهی‌گرایی که در نوزده‌سالگی رمبو را به‌ترک ادبیات واداشت، خلاف انتظار نبود که او عذاب اقامت در نقطه‌ای از کره زمین را برگزیند که فرار‌انگیزتر از آن یافت نشود. با همه اینها روزی که در عدن سر کردم از یک ویژگی بی‌بهره‌نماند، به‌شرط اینکه معتقد باشیم که ویژه آن باشد که از حدّ بگذرد. روزی بود هاج و واج‌کننده و کابوس‌آور. چند تن پارسی که در کشتی با آنها آشنا شده بودم به‌من تکلیف کردند که با هم از کشتی پیاده شویم. یک مرد تاجر پارسی بسیار پیر و بسیار متشخص کلاه سیاه ابریشمی بر سر، که به‌پیشواز آمده بود، منشی خود را، مردی جوان، متکبر، سبزه، که

۵. سومالی‌لند (Somaliland)، ناحیه‌ای در شرق آفریقا، بین خط استوا و خلیج عدن که مشتمل است بر سومالی، جیبوتی، و جنوب شرقی حبشه.

۶. ژان نیکولا آرتور رمبو (Rimbaud؛ ۱۸۵۴ – ۱۸۹۱) شاعر فرانسوی.

7. Hotel de l'univers

شلوار نخی سفید به پا داشت، با اتومبیلش در اختیار ما گذاشت. در چنین اتومبیل کهنه سنگینی که زیاد هم مرتب نبود، با سرعت سرسام‌آور در زیر باد زنجیرگسیخته‌ای در تمام آن ناحیه خالی از جاذبه ما را گرداندند. نخست آب‌انبارها را نشانمان دادند که عبارت بودند از چاههای فراخ سیمان‌شده از دورانی که کسی به یاد نمی‌آورد، در ته شکاف باریکی بین تپه‌ها برای انبارکردن آب و نگهداری آن در ناحیه‌ای که هیچ رودی جریان ندارد و باران هر ده سال یک بار می‌بارد. ته بزرگترین این چاهها را توانستیم ببینیم که تالابی بود از آب سبز راکد و دیواره آن از بتن خشک که برای من همانندی نداشت بجز گودالهایی که در باغ وحش برای نگهداری خرس‌ها می‌سازند، با این تفاوت که به جای خرس در ته آن دوتا پسر بچه سیاه، لخت مادرزاد، با مشت‌های بسته روی شکم خود ضرب گرفته و صدای عجیبی از آن درمی‌آوردند که پی‌درپی تکرار می‌شد، و به گروه خارجیانی که از بالای چاه به آنها نگاه می‌کردند می‌گفتند «لطف کنید. من پدرنه. من مادرنه.» در آنجا چند سرباز اسکاتلندی دیدم که بسیار پکر می‌نمودند و این آب‌انبارها را، که بی‌شک دهها بار دیده بودند، با حالتی اندوهناک تماشا می‌کردند. دامن اسکاتلندی در عدن! ما به دیدن آن چنان خو گرفته‌ایم که اصلاً به چشمان هم نمی‌آید، اما کافی است آن را در برابر دید یک خارجی قرار دهید تا واکنش او را ببینید. همچون مادام دو نوآی<sup>۸</sup> که از «بازتاب نور بر زانوهای صورتی‌رنگ» می‌نویسد. ما پرندگان

۸. مادام دو نوآی (Madame de Noailles؛ ۱۸۷۶-۱۹۳۳) نام مستعار آنا الیزابت کنتس دو نوآی، شاعر و رمان‌نویس فرانسوی.

گذرای خوشبخت، سربازان اسکاتلندی را که اکنون نگاه اندوهبارشان بر ما دوخته بود ترک کردیم در حالیکه آنها باید برجای می ماندند. در اتومبیل سوار شدیم و با همان سرعت دیوانه وار به راه افتادیم تا این بار در شکم زمین در تونلی دراز، با آهنگ پیوسته بوق اتومبیل، شترها و آدمها را که بر سر راه ما پراکنده بودند فرار دهیم تا از تونل خارج شویم و در آنجا منظره‌ای ببینیم که از آنچه هم تا آن لحظه دیده بودیم ناخوشایندتر بود. منظره‌ای دلتنگی آور بدون کمترین جاذبه که لایه گسترده نمک آن را سفید کرده بود. در میان مظاهر طبیعت کم است چیزی که یکلی زشت باشد، و نمک یکی از آنهاست. نمک رویه زمین را همچون جذام می پوشاند و بیننده را درباره وصف ستایش آمیز «نمک زمین» به شک می اندازد. پرخاش ما که هیچ تمایلی به دیدن نمکزارها نداشتیم. اثری نکرد. منشی جوان متکبر می دانست چه می خواهد. همچنان که در کنار راننده لمیده بود، با اشاره کوچک دست به او امر کرد که به راه خود ادامه دهد در حالیکه در عقب اتومبیل ما کلاههایمان را چسبیده و می کوشیدیم خود را نگهداریم تا به بیرون پرتاب نشویم. پس از طی مسیری که بر ما پایان ناپذیر جلوه کرد به نمکزارها رسیدیم. طعم تلخ نمک در هوا بوییده می شد. تلهای سفید نمک، همچون چادرهایی که برافراشته باشند، ردیف شده بودند. پره‌های آسیاهای بادی از کار افتاده بی حرکت بودند. منشی ما را به ستایش منظره خواند ولی ما گفتیم اگر لحظه‌ای راحتمان بگذارد خوشحال می شویم. چشمانمان را مالیدیم و رخت و لباسمان را تکان دادیم تا گردوغبار را از آن بزدااییم، و آنگاه دیگر شک نداشتیم که هنگام رهایی نزدیک است و می توانیم به عدن بازگردیم. اما هرگز

چنین نبود، و اینک می‌بایست از یک باغ دیدن کنیم. بیشرمانه، پس از گذار از یک دهکده سومالی، به آنجا کشانیده شدیم. بسرعت برق از یک سو به باغ وارد و از سوی دیگر از آن خارج شدیم و راه عدن را در پیش گرفتیم. راننده با سرعت هر چه تمامتر از پیچ و خم جاده رد می‌شد و سرازیرها را همچون تندباد می‌پیمود، و در تمام این مدت، باد داغی گردوغبار جاده را زوزه کشان به هوا می‌پراکند و ابری از ماسه به سر و روی ما می‌نشاند. حتی مازپا<sup>۹</sup> هم مسیری نفرت‌انگیزتر از این نپیموده بود. تنها کسی که راضی به نظر می‌رسید همان منشی بود. به شهر رسیده بودیم و من دلخوش بودم که بزودی کابین آرام‌بخش کشتی را که لنگر انداخته بود بازخواهم یافت، اما اتومبیل ناگهان با حرکتی خشن در برابر گاراژ فورد ترمز کرد و از ما خواسته شد که پیاده شویم. دیگر آنچنان گیج و بهت‌زده شده بودیم که اراده مخالفت نداشتیم. ناچار به دنبال منشی از محوطه‌ای گذشتیم که پر بود از آهن قراضه و کامیونهای ازکارافتاده. از خود می‌پرسیدیم آیا این هم یکی از مکانهای دیدنی عدن است، که منشی با گفتن کلمه «شیرها» ما را بخود آورد تا دریابیم که بله، در لابلای کامیونها و آهن‌پاره‌ها، در یک قفس بسیار کوچک، دو شیر گریزناپذیر زندانی شده‌اند. با نگاه کنجکاو به این دو موجود بیچاره نگریم که نگاهشان، مانند همه هموعانشان، به آن دورها، به سوی

---

۹. اشاره است به سرگذشت فرمانده قزاقهای لهستان، ایوان استپانویچ مازپا (Mazeppa؛ ۱۶۴۰-۱۷۰۹) که با همسر یکی از درباریان سروسری داشت که چون بر ملا شد، به فرمان شوهر آن زن، ایوان استپانویچ را کت‌بسته و عریان بر پشت یک اسب وحشی اوکراینی نشانند و همینکه اسب را رها کردند چهارنعل به سوی زادبوم خود گریخت و در آنجا به دام افتاد و مازپا خلاص شد. این داستان موضوع یکی از اشعار لرد بایرن زیر عنوان مازپا قرار گرفته است.

زادوبومشان افریقا دوخته شده بود. منشی، با خنده‌ای متکبرانه، اندکی هم ما را در برابر قفس شیرها نگه داشت. هنوز از او رهایی نداشتیم، زیرا آمرانه ما را نزد اربابش برد. پس از تحمل آب‌انبارها، تونلها، باده‌ها، نمک‌ها، و شیرها، این‌جا مکانی دلپذیر می‌نمود که به‌دکور یکی از رمانهای کنراد<sup>۱۰</sup> همانند بود. در طبقه همکف، داروخانه‌ای کوتاه‌سقف، تاریک، و آکنده از بوهای گوناگون. در طبقه بالا، اتاقهایی با سقفهای بلند و هوادار، از مرمر، ماکتهایی از کشتیها در قاب آینه‌ها، دسته‌های گیاهان خوشبو که ریشه‌وار بر سردرها آویخته بود، و کتابهای بزرگ این‌جا و آنجا روی میزها. پس از انتظاری که زیاد دلخواه نبود، پیرمرد پارسی هویدا شد. این‌بار نوه‌اش را با خود آورده بود، دختر بچه‌ای زردچهره که بر موهای سیاهش کلاه گرد کوچکی نهاده بود. منشی در کنار اتاق بر جای خود لم داده دسته عصایش را در میان لبانش می‌مکید. خدمتکاران هندی با پای برهنه چای و شیرینی می‌آوردند. گفت‌و شنود بین ما چندان آسان نبود. نمی‌خواستیم نظر خودمان را درباره عدن به‌این شازده تاجر پیر بگوییم، که به‌سبب ثروت و اهمیتی که در شهر کسب کرده بود بحق عنوان «عدن والا» بر خود نهاده بود. او در حالیکه به‌پایین می‌نگریست قاشق چایخوری را در فنجان چایش می‌چرخانید و خنده مرموزی بر کنج چروکیده لبانش نقش بسته بود. همینقدر توانستیم عکس ولیعهد انگلستان<sup>۱۱</sup> و عکسی دسته‌جمعی و رنگ‌ورورفته را که در کنار «اوفیر»<sup>۱۲</sup> گرفته شده بود

۱۰. جوزف کنراد (Conrad؛ ۱۸۵۷-۱۹۲۴) رمان‌نویس انگلیسی، متولد اوکرائین کنونی،

در اصل لهستانی بود. 11. Prince of Wales

۱۲. اوفیر (Ophir)، خطه نامشخصی در آسیا که از آنجا برای سلیمان طلا می‌آوردند.

تماشا کنیم در حالیکه آن پیر تاجر پررو و حيله گر وفاداری خود را به پرچم بریتانیا بر ما بیان می کرد.

امیدوارم هرگز درخور این نباشم که خود را عدن والا بنامم. آن شامگاه، در حالیکه بر عرشه کشتی به شاهینها و مرغان دریایی می نگرستم که دوروبر کشتی چرخ می زدند و با نغمه های گوش خراششان دورریخته های خوردنیهای کشتی را از یکدیگر می قاپیدند، از خود می پرسیدم آیا هرگز بار دیگر عدن را با آب انبارها و شیرهایش و این آقای «کیقباد کاووس جی دین شاه عدن والا» خواهم دید. دست کم با خود عهد بستم که تا زمانی که برای رفتن به ایران مسیر دیگری وجود داشته باشد، هرگز این راه را که از عدن می گذرد اختیار نکنم.

برای کسی که از آیین دریانوردی هیچ نمی داند معجزه می نماید که پس از چهار روز سفر در پهنه های دریایی بظاهر ناشناخته، کشتی در سواحل دوردست دقیقاً در کنار بندری کوچک از حرکت بازایستد. اینکه کشتی بتواند به کمک قطب نما در نقطه ای بر ساحل هند پهلو بگیرد به عقل آدمی می گنجد. اما اینکه بی هیچ اشتباه به آرامی پیش رود، و از میان علائم شناور جهت یابی، خود را به بندر بمبئی برساند از آن رازهایی است که هیچگاه آدمیزاد نخواهد گشود. من هرچند به چشم می دیدم، باور نمی داشتم هنگامی را که، در یک سپیده دم، ساعت چهار، در میان آرامشی شگفت آور از خواب بیدار شدم و از پنجره به بیرون نگرستم و، به جای پهنه دریای هرروزه، پرتو ارغوانی صبحگاه را در پس ردیفی از تپه ها دیدم. کرجیهای کوچک همچون خالها بر



آب دریا، پرنده‌ها که بر پهنه آرام‌آب در پرواز بودند، یک ردیف از نور زرد چراغها برکناره ساحل، و دیرکها و بادبانهای کشتی که بر آسمان نورانی نقش شده بودند. و بدین‌سان بود که زمین را بازمی‌یافتم، زمینی که هنوز از خواب بیدار نشده و به آن کشتی که بی‌سرو صدا، در ساعتی که همه در خواب بودند، به‌سوی نقطه توقف خود پیش می‌رفت، بی‌اعتنا بود. پس نقشه جغرافیا درست گفته بود، و در آن‌سوی این اقیانوس بیکران، قاره‌ای وجود داشت. من از دیرگاه خو گرفته بودم به اینکه سپیده‌دم به‌عرشه رفته و برآمدن روز را بر پهنه اقیانوس تماشا کنم. منظره‌ای که هر بامداد یکسان بود اما در سپیده‌دم آن روز، با شگفتی، سکوه‌ای ساحل را می‌دیدم با توده قاره هند که از پس بناهای بندر خود را نشان می‌داد.

در شگفتم که از هندوستان بسیار کم به‌یاد می‌آورم. اکنون بر من چنین می‌نماید که هرگز به آنجا نرفته‌ام. تنها نکته‌هایی پراکنده و جدا از یکدیگر به‌خاطرمانده چنانکه گویی آنها را از روزنه صورتکی دیده باشم که توده غول‌آسای محیط و دوروبر، آن‌را از چشم من پوشیده و تنها از تکه‌ای از آن نقشی روشن اما منفرد بر خاطرم نهاده است: پلی برفراز یک شط با جماعت چارپایان بر روی آن. شاخها و چهره‌های شکیبا. انبوه دامها. گله‌بانها را می‌بینم که برای پیش‌راندن گله دامها، چوبدست‌هایشان را به‌هوا برده و بر موهای سخت و خاکستری پشت گاو میش‌ها فرود می‌آورند. کله‌های شاخدار و آرام دامها را می‌بینم که سر برمی‌گردانند تا نادانسته آمادگی خویش را برای فرمانبرداری اظهار کنند. در پایین، بازتاب نور خورشید را بر

شط می‌بینم و پخش شدن پرتوهای نور را بر لایه‌های ماسه سفید. و دوباره پل را که پوشیده است از این دامهای بیشمار که به آرامی می‌گذرند، چنانکه گویی تمامی دامهای روی زمین را به کشتارگاه می‌برند. سپس، در شفق، راه درازی می‌بینم با درختهایی در دو کنار آن، و شغالی که از علفها سر برمی‌آورد و به من نگاه می‌کند. آنگاه شهری سرخ‌رنگ که بر پهلوه‌های تپه‌ای گسترده شده، و در این شهر طوطیهای سبزرنگ با فریاد تیزشان، و میمونها، و قامت خمیده قهوه‌ای‌رنگ مردی که از بالای بلندی خود را به حوضچه‌ای از آب سبزرنگ پرتاب می‌کند. یک شهر سرخ‌رنگ و نبوغ اکبرساز. یک شهر سفیدرنگ و نبوغ لوتاینز<sup>۱۳</sup>. امپراتوری مغول هندوستان و امپراطوری بریتانیا، اما هیچیک از اینها نمایان‌کننده هند نیست، هندی که بزرگتر و گونه‌گون‌تر از آنست که تمامی آنرا بتوان فرادید و فراگرفت. پس تنها پاره‌هایی از آن در دیدگاه ما قرار می‌گیرند. چیزی که می‌دانم این است که دو روز و دو شب در یک جور صندوق خفگی آور، که شیشه‌های پنجره آنرا دود زده بود و به آن واگن قطار راه‌آهن می‌گفتند، سفر می‌کردم. گستره‌های پهناور دشتهایی از برابر دید من می‌گذشت که برخلاف انتظار و آرزوی من به پارکهای انگلیس می‌ماندند. رفته‌رفته از میان جنگلها از بهوپال<sup>۱۴</sup> تا گوالیور<sup>۱۵</sup> در درازای دره‌های باریک و تپه‌هایی به شکل کله‌قند

۱۳. سر ادوین لند سیر لوتاینز (Lutynes؛ ۱۸۶۹-۱۹۴۴) آرشیکت و هنرمند انگلیسی.

۱۴. بهوپال (Bhopal)، شهر و ناحیه‌ای در مرکز هندوستان، مجاور حیدرآباد، که سابقاً یکی از ایالات هند بود.

۱۵. گوالیور (Gwalior)، سابقاً یکی از ایالات هند بود و امروزه جزئی از ایالت مدیه‌پرادش است.



چهار گوش به بلندی‌ها می‌رفتیم. سرم را از پنجره بیرون کرده و دنباله مارشکل ترن را می‌دیدم با جنگلی از ساقها و بازوهای قهوه‌ای‌رنگ که برای خنک شدن از پنجره‌ها بیرون شده بودند. اینهم هندی دیگر بود، اما من به بندر بمبئی بازگشته و بر کشتی‌ای سوار شدم که آماده سفر به کراچی و خلیج فارس بود.

هنگامی که به نقشه جغرافیا می‌نگریستم، خط سیرم را می‌دیدم که روی نقشه به‌طور زیگزاگ بهم می‌رسید: ۵ خطی دراز به‌سوی جنوب تا عدن. خطی دراز به‌شرق تا بمبئی. دو خط نزدیک به‌راست، که اکنون به‌آنها یک خط دراز به‌شمال غرب افزوده می‌شد تا بغداد. خط دیگری که زاویه‌های باز آن را می‌شکست، و در آخر خطی تمام به‌سوی شرق که همچون پرتو تابان یک نورافکن به‌سمت آسیا دور می‌زد. اینها خطوطی بود دراز و بسیار نازک، همانند خطوطی که قلم یک گراوورساز بر کاغذ رسم کرده باشد. خلیج فارس فکر اینکه خلیج فارس را از پایین به‌بالا با کشتی خواهم پیمود، به‌وجدم می‌آورد. نقاطی وجود دارد که نام آنها سبب یادآوری مکانهای دیگر می‌شود، و برای من خلیج فارس یکی از آنها بود. در خیال خود به‌این می‌اندیشیدم که جایگاههای صید مروارید را خواهم دید و گورستانهای خارق‌العاده فنیقیها را در بحرین. نامهای همه بنادری را که در مسیرم قرار داشتند بر می‌شمردم: مسقط، هرمز، کویت، بندرعباس، بوشهر. و اینها همه از گرمترین مکانهای روی زمین به‌شمار می‌رفتند، آنچنان داغ که به‌گفته مردمانشان بین آنها و جهنم فاصله به‌نازکی یک ورق کاغذ است. در این دوران از سال هوا

نمی‌بایست گرم باشد اما گرمایی که در راه بود، و چاره‌ناپذیر، وحشت‌انگیز بود. تابستان ترسناک در راه بود و من تابستانهای گذشته را تاب آورده و از سر گذرانیده بودم. هر چه بیشتر می‌اندیشیدم، این‌گونه امور در خیالم بیشتر غلیان می‌کرد تا جایی که اندیشه خلیج نوعی آشفتگی خرافاتی در من برمی‌انگیخت، این دریایی که مانند یک گوه<sup>۱۶</sup> در میان عربستان و ایران فرورفته، این جایگاه هیجان و تب‌آلودگی، مروارید و بادهای موسمی.

اما، چنانکه سرنوشت بیشتر شادیهای پیش‌رس است، خلیج مرا ناکام کرد. ناکام که هیچ، کابوس زده‌ام کرد. در بمبئی میچ پایم تاب، خورد. دو چوب زیر بغلها و یک پا آویزان در هوا راهروهای باریک را در درازای کشتی گزکردن و پله‌های کشتی را بالا و پایین رفتن کاری نیست که نشاط‌آور باشد. اما باز با این می‌توانستم بسازم، ولی از سفر دریا هنوز بیست و چهار ساعت نگذشته بود که حرارت بدنم تا چهل درجه بالا رفت. هوا بسیار گرم و بسیار نمدار بود. در کابین کوچکم دراز کشیده و آرزوی مرگ می‌کردم. خدمتکار جوان سیاهی با شلوار نخی سفید برایم آب‌لیمو می‌آورد. مردک مهربانی بود که هر بار پیش از خارج شدن از کابین به سمت من برمی‌گشت و با تعظیم اندوه‌آمیزی می‌گفت «متأسفم.» اما او به‌ذهن آشفته من شخصیتی می‌نمود نامبارک که گویی از رمان کنراد بیرون آمده باشد، با چهره و دستهای سیاهش، جامه سفیدش، و لیوان آب‌لیموی همیشگی‌اش که برای نوشیدن دوتا نی بر آن می‌افراشت. و این در

---

۱۶. گوه (به‌ضم گاف و فتح واو)، میخی چوبی یا فلزی که هیزم‌شکنان در شکاف چوب فرو می‌کنند تا آن را دو نیمه کنند.

حالی بود که او تنها آدمیزادی بود که من در مدت سه شبانه‌روز دیدم، بجز یک بار که از کابینم خود را به‌عرشه کشانیدم تا هندوهای مسافر درجه سوم را تماشا کنم که نارگیل به‌دریا پرتاب می‌کردند تا از عنایت قدیسی برخوردار شوند که معبدش به‌صورتی مبهم در افق دیده می‌شد. و این پیش از آن بود که به کراچی، بندرگاه توقف، برسیم و از آنجا به‌بعد به‌هند پشت کنیم. نمی‌دانم چرا به‌خود تلقین کرده بودم که به‌دیفتری مبتلا شده‌ام و باید در کراچی کشتی را ترک کنم تا در بیمارستان بمیرم. و چه آسوده‌خاطر شدم هنگامی که شنیدم کشتی لنگر برمی‌گرفت و ماشینها به‌عسدا درآسند، و دانستم که چه خوش آید و چه بد آید، اکنون دیگر چاره‌ای ندارند جز اینکه مرا به‌بصره برسانند. خیالات پوچ و نومیدانه من از اینگونه بود. به‌هرحال، روزگار من در ابر و مه تب و خواب می‌گذشت. تنها تفریح عمده‌ام این بود که درجه حرارتم را بگیرم که بی‌منطق نوسان می‌کرد، غرغره کنم، میج پایم را معاینه کنم، و با خردلی از مهر و محبت افسوس بخورم که هیچ‌کس را ندارم که میج پایم را ببیند، چه در آن هنگام همه رنگهای یک غروب آشفته خورشید بر میج پایم دیده می‌شد. در پایان روز چهارم تصمیم گرفتم که بیماری دیگر بس است. تب‌سنجم را خرد کردم، لباس پوشیدم و سپس، ناتوان و لاغر و فرسوده از گرما، لنگ‌لنگان به‌عرشه برآمدم. کشتی کوچک ما بر دریایی خاکستری‌رنگ و آرام پیش می‌رفت. صخره‌های صورتی‌رنگ بلوچستان در درازای افق گسترده بودند. روی یک صندلی تاشو لم دادم. قلم و کاغذ گرفتم و به‌نگارش این کتاب آغاز کردم.

تب، ذهن را تند و دریافتهای آن را لطیف می‌کند. تنهایی هم همین اثر نیکو را دارد. هیچ‌کس را نداشتم که با او گفت‌و شنود کنم مگر ناخدای کشتی؛ اسکاتلندی ساده و بانشاطی که با فلسفه‌ای که نزد این‌گونه آدمها عادی است به‌سرنوشت خود رضا داده بود. او به‌من چنین گفت: «آری، البته ممکن است که در خلیج هوا اندکی گرم شود، باد موسمی هم درست است، با یک وزش شما را از گردوغبار خلاص خواهد کرد. ولی شگفت‌آور است که کشتی‌ای که دریا این‌گونه با او ستیز دارد این چنین شاد و شنگول به‌سرمنزل خود می‌رسد.» زندگی بر دریا آدم را واقع‌بین می‌کند نه شاعر و احساساتی. دریانوردان، همچون اعضای یک خانواده، ذهنی همسان دارند. این ناخدا مرا به‌یاد ناخدای دیگری می‌انداخت که وقتی کتاب طوفان دریایی را که به‌او قرض داده بودم پس می‌داد بسادگی به‌من گفت «گویا اندکی از آشوب دریا نصیب آنها شده است.» ناخدا ناگزیر شد به‌جایش برگردد و من دوباره تنها شدم. چیز قابلی نبود که تماشا کنم. بلوچستان را بزحمت می‌توانستم دید. بیشتر به‌ابر پایین‌آمده دراز صورتی‌رنگی می‌مانست تا به‌زمین سخت. برای روزهای آینده هم امید نمی‌رفت که بتوانیم چیزهایی جالب ببینیم زیرا ناخدا خبر داد که از خلیج باریک عمان شبانه عبور خواهیم کرد. گویی کشتیها شرورانه کیف می‌برند که ساعات شب از جاهایی بگذرند که در آنها چیزی هست که کنجکاوی مسافر را بخود بکشاند. آنگاه بود که قلم من بر کاغذ دوید و صفحه‌ها را پی‌درپی سیاه کرد. در همان وقت دسته‌ای از حیوانات پستاندار دریایی، پشتک و واروزنان، به‌دنبال کشتی می‌آمدند زیرا همیشه در جستجوی آن انگشتی هستند که از

انگشت سلیمان در خلیج فارس افتاده است. بزودی ناخدا به سراغ

من آمد و، با اشاره به ساحل، کوتاه و مختصر گفت: «ایران».

(دوروزی که گشت هوا سرد و بد بود رسیده‌ام)

دوروزی که گذشت هوا سرد و بد بود. زمین را نمی‌دیدم.

۷

می‌پنداشتی که دریای شمال را می‌پیمایی نه خلیج فارس

را. تب من باز شدت گرفت، اما چنان ذوق زده شده بودم

که به آن اعتنا نداشتم: کتابم را نوشتن آغاز کرده و ایران را از دور

دیده بودم. اکنون که امید از دیدن مرواریدهای بحرین بریده بودم، با

یاد مرواریدهای پروست که گلوی سفید دوشس دوگرمانت<sup>۱۷</sup> از آن

بی‌بهره نمانده بود دل خوش می‌داشتم. در کیفم به جستجوی کتابهای

پروست پرداختم، آنها را یافتم، و در دنیای درخشانشان فرو رفتم که

هرچند مخلوق خیال است چه بسیار واقعیت دارد! خواندن پروست

در خلیج فارس و روایت آن ضیافتهای بزرگ، تجربه‌ای است که

به همه توصیه می‌کنم. با عقل و منطق جور در نمی‌آید اما

مشکل‌پسندترین ذوقها را هم راضی می‌کند. در واقع به این فکر

رسیدم که هر کتابی باید در اوضاع و احوالی هر چه ناهنجارتر

خوانده شود زیرا آن وقت است که خواننده، آنگاه که به دنیای خود

بازگردد، یکپارچگی خاص آن کتاب را هیجان‌انگیزتر درک خواهد

کرد. و چنین بود که من، هنگامی که از یک مجلس رقص هتل

گرمانت به سالن غذاخوری کوچک وارلا<sup>۱۸</sup> رفتم، دنیای پروست

واقعی‌تر از کشتی به‌نظرم آمد، و با دودلی از خود پرسیدم در واقع

۱۷. دوشس دوگرمانت (Duchess de Guernanthe)، نام یکی از شخصیت‌های رمان مارسل

پروست نویسنده نامدار فرانسوی.

۱۸. (Varela)، نام کشتی که ویتا مسافر آن بود.

به محمره<sup>۱۹</sup> رسیدیم، و با کشتیهای دیگر که در آنجا بودند انتظار کشیدیم تا اجازه داده شود وارد شط العرب شویم. در آن هنگام شب فرار سید و چراغهای کشتی یکی پس از دیگری بر پهنه گشاده آب روشن شدند. در پس نخلستانها، بر آسمان آرامبخش، خطوط قرمز و نارنجی دیده می شد. یک بار دیگر پهلو گرفتن کشتی حالت معجزه بخود می گرفت هر چند که این بار، در ته دریایی باریک، معجزه کوچکتر بود تا پهلو گرفتن آن در اقیانوس بیکران شیری رنگ هند. سپس در مدخل عراق لازم آمد اندکی انتظار بکشیم. ماشینها از کار افتادند و سکوتی همانند سکوت ساحل حکمفرما شد. دوباره کشتی به حرکت آمد و شط را به آهستگی بالا رفتیم. دیگر هوا تاریک بود و گذرگاه باریک. کرانه پست بود و پوشیده از نخلستانهای خرما که از میان آنها کشتی، سراسر شب، نرم نرم پیش رفت. من گاهگاه بر می خاستم و از پنجره به بیرون می نگریستم اما در پس درختان پریشست، که همچون بارویی تیره بر درازای دو ساحل قد برافراشته بودند، هیچ نمی توانستم دید. بر زمینه روشن آسمان، برگهای نخلها می جنبیدند.

از بصره تا بغداد، قطار، کویر را به خط مستقیم  
در می نوردد. کویر، زرد و نفرت انگیز، و چون دریا صاف  
و هموار، از کنار راه آهن آغاز می شود و دایره وار تا افق  
می گسترده. خس و خاشاک، چند لایه نمک، یا اسکلت یک شتر تنها



چیزهایی هستند که این پیوستگی را گهگاه می‌برند. در یک جا یک بلندی می‌بینم که این نواخت را بر هم می‌زند، و این مانده‌های شهر اور<sup>۲۰</sup> کلدانیان است. جز این دیگر هیچ نیست. در یکی از ایستگاههای قطار تابلویی دیدم که بر آن نوشته بود «عوض کردن قطار برای بابل»، اما خود بابل<sup>۲۱</sup> از قطار دیده نمی‌شد. رسیدن به بغداد ساعت هفت بامداد، برای شنیدن فریادهایی که در مشرق زمین با هر جنب و جوشی همراه است، و دیدن بزه‌ها، که همچون در روستاها به آسانی از میان آمد و شد مردم راه خود را می‌یافتند، مرا عصبانی نکرد. دیگر بس بود که خودم به تنهایی به همه چیز خود برسم، و طالب چیزی جز این نبودم که خلیج فارس و بصره را هر چه زودتر فراموش کنم. بغداد برای من شهر هزار و یکشب نبود. جاذبه‌ای بس بزرگتر و نیروبخش‌تر برایم داشت و آن بازیافتن دوستانم بود.

داشتن دوستانی در بغداد برایم یک خوش اقبالی بود زیرا هر کس که برای جاذبه شهر به بغداد رود سرخورده خواهد شد. دجله با جریان زردرنگ و تندش از شهر می‌گذرد، و خانه‌هایی که در دو طرف آنند، همچون خانه‌هایی که در کنار هر جریان آبی قرار دارند، طبعاً توجه برانگیزند. قایقهای گرد بزرگی که از ترکه بید ساخته شده‌اند، بار و حتی الاغها را از ساحلی به ساحل دیگر می‌برند و در

۲۰. اور (UR)، شهر بسیار قدیمی سومر که زادگاه ابراهیم پیغمبر بوده و در قرن چهارم قبل از میلاد در زیر خاک مدفون گردیده و محل آن در قرن ۱۹ میلادی کشف شد. در جنوب عراق، نزدیک راه آهن بصره-بغداد است.

۲۱. بابل شهر بسیار قدیمی بین‌النهرین که ویرانه‌های آن اکنون در کنار فرات در ۸۸ کیلومتری جنوب بغداد برجاست.

رودخانه رفت و آمد دارند. رک و راست باید گفت که هرچند شکل و حالت ویژه خود را دارند به درد این کار نمی‌خورند. از اینکه بگذریم، بغداد مجموعه غبارآلود درهم و برهمی است از بناهای زشت که کوچه و خیابانهای چندش‌آور آنها را به یکدیگر مرتبط می‌کند. در فصل باران حالت لجن‌زار دارند و در فصل خشکی چاله‌چوله‌زاری که هیچ زارع انگلیسی حتی جرأت نمی‌کند گاریش را از آنها عبور دهد. اما راننده‌های بغداد به این چاله‌چوله‌ها اعتنا نمی‌کنند. اتومبیل‌های فورد، با بدنه غرسده و فرورفته که انری از رنگ بر آن دیده نمی‌شود، و با شیشه‌های شکسته، تلوتلوخوران و بوق‌زنان در کوچه و خیابان سرعت در رفت و آمدند در حالیکه شترها، الاغها، و عربها تا آنجا که می‌توانند خود را از سر راه آنها دور می‌کنند. در مشرق‌زمین گذرگاههایی که برای اتومبیل‌راندن باشد وجود ندارد. اعتراف می‌کنم که کوچه‌ها و خیابانهای بغداد مرا هاج و واج می‌کرد، خاصه زمانی که از خیابان اصلی دور می‌شدیم تا از کوچه‌های بی‌سروته محدوده شهر بگذریم، کوچه‌هایی که تنه‌های نخلهایی که تازه بریده بودند در آنها پخش و پلا بود. زمین آنها خشک نبود. اتومبیل سُر می‌خورد و می‌زد به یک تنه درخت و دوباره برمی‌گشت به مسیر خود و با سروصدای بسیار بلند پیش می‌رفت و، بی‌اعتنا به قواعد تعادل، آنچنان به چپ و راست خود کج می‌شد که، چنانچه در انگلیس بودیم، اگر اتومبیل‌مان همین کار را می‌کرد، حتماً واژگون می‌شد.

آنگاه دری بر یک دیوار هویدا شد و اتومبیل ناگهان ایستاد. در، جیرجیرکنان، بر پایه خود چرخید؛ پیشخدمتی خنده‌رو، سگهایی که به‌سوی ما دویدند، راهروی باغ با گلدانهای گل میخک ردیف چیده



در دو کنار آن، و در ته راهرو ایوان و خانه یک طبقه، صدای یک زن انگلیسی، گرتروود بل<sup>۲۲</sup>. من با او در قسطنطنیه<sup>۲۳</sup> آشنا شده بودم. او از بیابانهای خشک و سوزان به آنجا رسیده بود، با لباسهای شب نشینی و ظروف نقره و دستمالها و سفره های غذاخوری که در سفرهای پیاپی هم او را ترک نمی کردند. بعد او را در انگلیس باز دیده بودم اما در حقیقت در اینجا بود که او را واقعاً می دیدم، در عراق، که خانه او بود با دفتر کارش در شهر و اسب کوچک سفیدش در گوشه ای از باغ، خدمتکاران عرب و کتابهای انگلیسی، و خرده سفالهای عتیقه بابل بر سر بخاری، با بینی دراز ظریف و سرزندگی سرشارش. در یک آن حس کردم که تنهایی و نومییدی از تنم بیرون رفت. از من پرسید: هوا در خلیج زیاد گرم بود؟ واقعاً؟ به تب مالت مبتلا شدید؟ چاره آن گنه گنه است. میج پایتان هم تاب خورده؟ چه بدشانسی! دوست دارید اول صبحانه بخورید یا حمام کنید؟ بی شک دوست دارید موزه مرا تماشا کنید. نه؟ آیا می دانید مدیر امور عتیقه جات در بغداد چه کسی است؟ دلتان می خواهد با پادشاه عراق چای بخورید؟ آری. نامه های فراوان برای شما رسیده. من با پای لنگم با او در باغ راه می رفتم و او آنی از حرف زدن باز نمی ماند، گاه با من به انگلیسی و گاه با خدمتکارانش که همه با مهربانی آماده به خدمت بودند به عربی. در او این استعداد وجود

۲۲. گرتروود مارگارت بل (Gertrude Bell؛ ۱۸۶۸ - ۱۹۲۶) خانم انگلیسی که نخست جهانگرد و باستان شناس بود، بعد به خدمت سازمان اطلاعاتی ارتش بریتانیا درآمد و در سال ۱۹۱۷ کاردار سفارت انگلستان در بغداد شد. پس از جنگ جهانی اول در طرحریزی اداره امور بین النهرین همکاری داشت و در ۱۹۲۱ در کنار نیروهایی قرار داشت که فیصل را به تخت سلطنت عراق نشاندند. سه کتاب هم نوشته است.

۲۳. قسطنطنیه، نام سابق استانبول.

داشت که بیدرنگ شور و مهربانی در مخاطب خود برانگیزد و در او این احساس را بیدار کند که زندگی سرشار از نعمتهایی است که دلبستگی را شاید، پس از ده روز برای اولین بار خنده به لب من آمد. باغ کوچک بود اما تروتازه و دلپذیر. سگش دم‌جنبانی می‌کرد و تمام تن کوچکش با دمش می‌جنبید. اسب کوچکش از فراز درِ طویله سر برآورد و شیهه آرامی کشید. در ایوان، طوطی اهلی شده جنب‌وجوشی کرد. کودکان بومی که در گوشه‌ای سرگرم بازی بودند لحظه‌ای دسب‌ار بازی کشیده و خنداں ما را نگاه کردند. یک سگ تازی بزرگ خاکستری‌رنگ از خانه بیرون جهیده و ستونهای ایوان را با دمش نوازش می‌داد. گفتم «یک سگ مانند این می‌خواهم که با خود به ایران ببرم.» این حقیقت داشت، اما من فکر نکرده بودم که گرت‌رود این چنین فرزند و چالاک دست‌بکار خواهد شد. دوید به‌سوی تلفن و من در حالیکه برای خوردن صبحانه آماده می‌شدم صدای او را شنیدم که به آن طرف خط توضیح می‌داد: یکی از دوستانش تازه از راه رسیده و فردا عازم ایران است و خواستار یک تازی ییابانی که با خود به ایران ببرد، و باید همان بامداد چند تازی بفرستند تا او بتواند یکی انتخاب کند. آنگاه آمد و در کنار من بر صندلی‌اش نشست و همه چیز را برایم گفت: اوضاع عراق، حفريات اور، نیاز به یک موزه آبرومند. بعد نوبت رسید به سوالاتش از من: چه کتابهایی تازه درآمده؟ در انگلیس چه می‌گذرد؟ پزشکانش به او گفته بودند که دیگر نباید حتی یک تابستان را در بغداد بگذراند. اما در انگلستان به چه کاری پردازد؟ دهنه‌اش را در دهنش بجود؟ سال آینده شاید نمی‌توانستم به او بگویم که بیمارگونه به نظر می‌رسد، اما دست آخر گفتم. با خنده حرفم را رد کرد. آنگاه از جایش خیز کرد - تمام

حرکاتش تند و بی‌حوصله بود - و گفت اگر صبحانه‌ام را تمام کرده‌ام بروم حمام. او باید به دفتر کارش برود ولی برای ناهار باز خواهد گشت. و سپس، همان‌طور که حرف می‌زد و می‌خندید، کلاه بر سر نهاد و بی‌آنکه در آینه خود را ببیند خدا حافظ گفت و رفت. من حمام رفتم. خانه بی‌اندازه حالت روستایی داشت. وان حمام به شکل یک نعلبکی بود از آهن سفید که بر کف زمین قرار داده بودند. در آن هنگام تازیهای بیابانی سرشان وا شد. پاها را روی زمین می‌کشیدند و می‌آمدند در حالیکه عربها با جامه سفید پشمی و حالتی آمیخته به شرمندگی افسار آنها را در دست داشتند. اکنون که تا بازگشت گرت رود مدیریت کارها به عهده من بود حس کردم که گویی غافلگیر شده‌ام. دستور دادم همه تازیها را به ستونهای ایوان ببندند. درست یک فوج تازی به رنگهای زرد، سفید، و خاکستری؛ زیبا و با نجابت اما پر از کک و کنه. جرأت نکردم به آنها نزدیک شوم اما آنها دایره وار بر کف ایوان نشستند و بی‌آنکه رو ترش کنند به خواب رفتند، در حالیکه طوطی با پنجه‌های کوچک صورتی رنگ زیبایش خرامان پیرامون آنها راه می‌رفت و ورنده‌اشان می‌کرد. گرت رود یک ساعت بعد از ظهر، درست هنگامی که روحیه من دوباره داشت خراب می‌شد، به خانه بازگشت. از ته دل به این کلکسیون سگها که یک پیام تلفنی او این‌طور آنها را - به گمان من معجزه آسا - ردیف کرده بود خندید. خدمتکارها را صدا زد و دستور داد که هر سگی را که من انتخاب کنم حمام کنند. کلاهش را از سر برداشت، به میز ناهار نگاهی تفکرآمیز انداخت، پنجره‌ها را بست، و شرح حال کوتاهی از مهمانهایش برایم بیان کرد. میزبان تحسین‌انگیزی بود و من دریافتم که شخصیت او این انگلیسیهای

دور از وطن را - که وجه مشترکی جز خدمت کردن در عراق نداشتند - بهم جوش می‌داد و کانون گردهمایی آنها بود. در همه آنها شوق و رغبت سازنده در انجام کارهایشان هویدا بود، با این حال، در این فکر بودم که اگر حرارت گیرای گرتروود نبود آنها کارشان را تنها به خاطر تعهدی که داشتند انجام می‌دادند نه این چنین با شور و رغبت. از هر چه سخن می‌گفت نورافشانی می‌کرد. سرزندگی و نشاط حیات در او آنچنان تند و تیز بود که هیچ‌کس را از آن گریز نبود. قرار گذاشتیم که پاییز به بغداد بازگردم تا به بابل و سیفون<sup>۲۴</sup> برویم. تا آن زمان موزه جدیدش باید دایر می‌شد. هر آنگاه که به انگلیس بازگردد - اگر برآستی چاره‌ای جز بازگشت نداشته باشد - کتاب تازه‌ای خواهد نوشت. همانند دو دوستی که دیرزمانی یکدیگر را ندیده‌اند از این چیزها گفت‌وگو کردند تا زمانی که سایه‌ها دراز شدند و وقت آن شد که به دیدار پادشاه برویم.

سرای شاه بیرون شهر بود. خانه متوسط بینوایی بود نزدیک به ویرانی که کف ایوان آن را علفها از جای کنده و گیج دیوارهایش را تکه‌های بزرگ نم‌ور آورده و رنگ‌ورو رفته کرده بود. و اما پادشاه مرد خوش سیمای بلندبالای باریک اندام گندمگونی بود دستخوش ملالی رومانتیک که لرد بایرن<sup>۲۵</sup> را به یاد بیننده می‌آورد. فرانسه خوب حرف نمی‌زد، و هر گاه که کلمه‌ای نمی‌یافت مطلبش را به گرتروود به عربی می‌گفت. آن دو از لینولیوم، که کف آشپزخانه سرای ییلاقی شاه باید با آن فرش می‌شد، کمی حرف زدند و آنگاه

۲۴. تیفون. شهر باستانی بین‌النهرین که اقامتگاه زمستانی شاهان اشکانی و ساسانی بوده است. ویرانه‌های آن در ساحل چپ دجله در ۳۲ کیلومتری جنوب شرقی بغداد است.

۲۵. جورج گوردن لرد بایرن (Lord Byron؛ ۱۷۸۸-۱۸۲۶)، شاعر انگلیسی، متولد لندن.

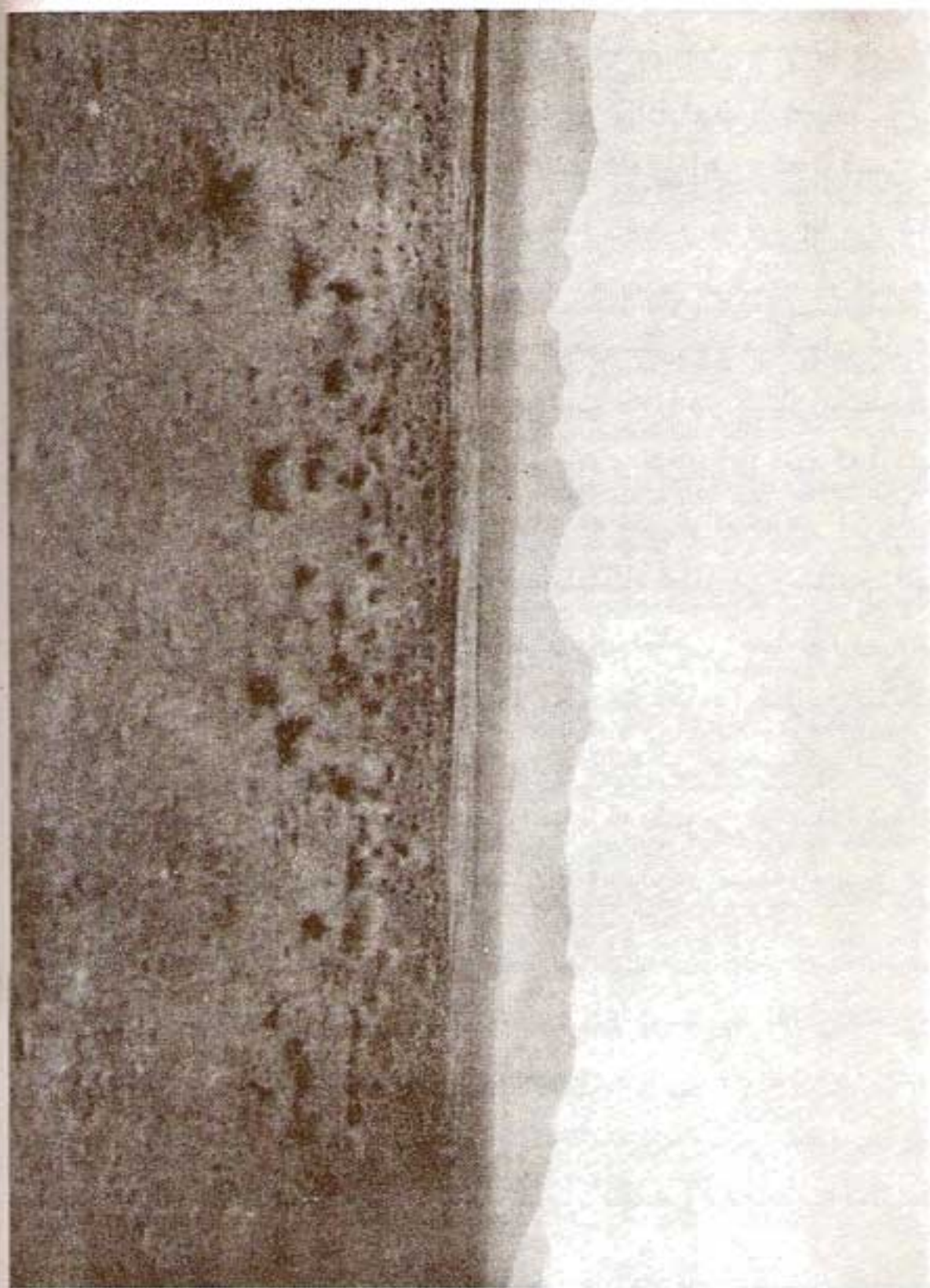
چای آوردند با یک نوع شیرینی ممتاز که فیصل شیفته آن شد و مدتی دراز از شایستگی آشپز تازه‌اش با گرتروود حرف زد. چنین می‌نمود که گرتروود از خرد و کلان خانه و زندگی و کارهای حکومت فیصل آگاه است و در هر دو زمینه از خود علاقه نشان می‌داد. گرتروود با شوخیهای خود و سربه‌سر شاه گذاشتن سبب شد که اندوه شاه رفته‌رفته از دور شود، و من در بطن این شاهزاده عرب و این زن انگلیسی رفته بودم که خودشان دونفری می‌کوشیدند بین النهرینی تازه بسازند. گرتروود به من گفته بود که «ما هر دو این احساس را داریم که تلاشهایمان بیهوده نخواهد بود. حس می‌کنیم که یک چیزی خلق می‌کنیم، می‌سازیم.» و با وجود احترامی که به شخص پادشاه می‌گذاشت و کلمه «سیدی»<sup>۲۶</sup> که گاهگاه چاشنی گفت‌وشنود با او می‌کرد، حاجت به این پرسش نبود که کدام یک از این دو نابغه واقعی عراق است. در راه بازگشت، گرتروود از تنهایی شاه با من سخن گفت و افزود: «هر بار که به او زنگ می‌زنم تا خود را نزد او به چای دعوت کنم، شادمان می‌شود.» در این حرف او شک نبردم.

خانه گرتروود این ویژگی را داشت که در آن هر کسی خود را اهل خانه حس می‌کرد. من در همان روز اول خود را یکی از ساکنان همیشگی خانه او می‌انگاشتم، همچون طوطی، سگ، و اسب کوچکش. طوطی شب اول در اتاق من بر بالای گنجه لباس خوابید. گمان دارم سرزندگی و نیروی زندگی و نشاطی که گرتروود در همه چیز می‌دید سبب می‌شد که آدم بی‌اختیار خود را با او یگانه حس کند. اما من پرنده رهگذری بیش نبودم. شب بعد راهی ایران شدم.

---

۲۶. سیدی = آقای من، بزرگ من.

مهتاب شبی بود و دل من گرم از این خیال که بار دیگر به این سرای  
 مهمان‌نواز خواهم آمد. نمی‌دانستم که دیگر هرگز نمی‌باید آن‌را  
 ببینم. ماده‌سگی که از میان سگها برگزیده بودم در کنارم نشسته بود.  
 گرتروید به من گفته بود که او را «زورشا» بنامم که به معنی «زرد»  
 است. در هر قهوه‌خانه صدای قارقار یک گراموفون با مِهی از دود  
 قلیانها فضا را پر کرده بود. از خانه تا ایستگاه راه‌آهن، که تا کسی با  
 تکانهای فراوانش مرا برد، این قهوه‌خانه‌ها ردیف بودند، اما من که  
 چهارچنگول به چمدانهایم چسبیده بودم که به این طرف یا آن طرف  
 نیفتند، به زرق و برق داخل قهوه‌خانه‌ها و موسیقی بدآهنگشان کاری  
 نداشتم. در این زمان کوتاهی که سرنوشت ما را در کنار یکدیگر  
 قرار داده بود، این عربها برای من که بودند و من برای آنها که؟ آنها  
 در جامه باوقار اما کثیفشان و زندگیشان که نمی‌توانستم در آن وارد  
 شوم، و من، مسافری که باید خود را به ایستگاه قطار می‌رساندم. آنها  
 تمامی بیابان را پشت سر خود داشتند و من تمامی آسیا را روبروی  
 خود. بغداد برای من چیزی نبود مگر یک منزلگاه. آخرین بانگ  
 تمدن بود که در آن ذهنی پرشور و زندگی و حیاتی پرکار  
 می‌درخشید. در این لحظه بغداد برای من، که گویی از بالا به آن  
 می‌نگریستم، نقطه‌ای بود بین عربستان و آسیا، در نیمه‌راه بین دو  
 سکوت.



## فصل سوم

۱

### در راه ایران

خدا می‌داند که در آن بامداد ماه ژانویه، در ایستگاه ویکتوریای لندن، بغداد به‌من چه بسیار دور نموده بود! اما اکنون که قدم به آسیا می‌گذاشتم بغداد بمنزله حومه لندن بود، و چنین می‌نمود که فضاهاى بزرگ تازه داشت بر سر راهم قرار می‌گرفت. این آخرین قطاری بود که باید می‌دیدم. برای بار آخر، در دل شب، با تکانهای قطار که برایم عادی شده بود سفر می‌کردم. قطار کوچک فلک‌زده‌ای که یکصد و پنجاه کیلومتر راه را بزحمت در ده ساعت پیمود. از دشت به تپه‌ها برآمد و در ایستگاهی ایستاد که در آن سپیده‌دم سردی در انتظارمان بود و در آنجا، در حالیکه دود لوکوموتیو آن به‌هوا می‌رفت، در ابتدای خط عزیمت از حرکت وا ایستاد. در اروپا کم اتفاق می‌افتد مسافری که در قطار سوار است بتواند سر آن‌را ببیند، مگر در انگلیس، در جاهایی که قطار اگر چرخشی نکند یک‌راست می‌رود توی دریا، همچون دوور<sup>۱</sup> و برایتون<sup>۲</sup>. هرچند در برایتون یک انشعاب راه‌آهن به‌خط مستقیم و

۱. دوور (Dover)، نام شهر کوچکی در ناحیه کنت انگلستان و در کنار تنگه‌ای به همین نام.

۲. برایتون (Brighton)، نام شهر کوچکی است در جنوب انگلستان کنار دریای مانش.



به درازای ساحل دریا می‌رود به‌ورثینگ<sup>۳</sup>، چنین چیزی کم روی می‌دهد مگر برای مسافری که به‌لیسبون<sup>۴</sup> یا به‌استانبول می‌رود. حتی در ونیز هم چنین چیزی دیده نمی‌شود زیرا در آن شهر قطار پس از اینکه کمی عقب‌عقب می‌رود دوباره به‌جلو به‌راه می‌افتد و پس از چرخشی سفر خود را شادمانه از میان بالکان آغاز می‌کند. برای کسی که با ترن زیاد سفر کرده، هنگامی که از ترن پیاده شده و در کنار باروبنه سفرش روی سکوی ایستگاه ایستاده، عادی است که ببیند ریلها از هر سو برای مقصدها و مناظر تازه دنباله دارند. اما در خانقین معلوم نبود چرا ریلها همانجا تمام می‌شود، در حالیکه هیچ مانع طبیعی جلو آنها را نمی‌گرفت که یک‌هزار و دوهزار و ده‌هزار کیلومتر دیگر پیش بروند، و در آنجا یکباره و ناگهان بریده نشوند. هوای کوهستان آنهم در ساعت پنج بامداد اشتهای می‌آورد. به‌جایی مانند یک قهوه‌خانه کوچک داخل شدم که مسافر دیگری هم در آن بود. او مردی بود بلندبالا و ستبر که لباس اسب‌سواری به‌تن داشت و عصای شکارچی‌ها در دست. سر حرف را با من باز کرد. پس از خوردن اندک چیزی به‌او گفتم پیاده برویم به‌سوی اتومبیل‌هایمان. جواب داد «پیاده؟ من تاکنون پانزده‌هزار کیلومتر پیاده پیموده‌ام.» از او پرسیدم آیا این نخستین سفرش به‌ایران است؟ جواب داد «به‌ایران؟ من تاکنون دور زمین را هفده بار گردیده‌ام.» از لهجه‌اش او را یک اسکاتلندی انگاشتم اما او بی‌آنکه نامش را بگوید گفت که یک مارکی<sup>۵</sup> اهل بلژیک است و به‌بیست و پنج زبان حرف

۳. ورثینگ (Worthing)، نام شهر کوچکی است در جنوب انگلستان، کنار دریای مانش.

۴. لیسبون (Lisbon)، شهر و بندر پایتخت پرتغال، واقع در مغرب این کشور.

۵. مارکی (Marquis)، عنوانی است در سلسله‌مراتب اشرافی اروپا بین دوک و کنت.

می‌زند. یک منشی هم همراه خود داشت که مرد جوانی بود که حرف نمی‌زد و حالت مرد سستم‌کشیده‌ای را داشت که دوربینها، دوربینهای عکاسی، و بطریهای ترموس بر تنش آویخته بود. نشنیدم که حتی یک کلمه حرف بزند و نتوانستم حدس بزنم که از چه ملتی است. تنها چیزی که از او دیدم این بود که صبحانه‌اش را آنچنان می‌بلعید که گویی نمی‌داند دیگر بار چه زمانی این فرصت به او دست خواهد داد که شکم را از غذا پر کند. او سبب می‌شد که به تازیم بیندیشم که، همچون تاجری که همواره نگران سودبردن است، زندگیش را بر این مدار می‌گردانید: «بخور و بخواب هر دم که بتوانی، زیرا هرگز نمی‌دانی که آیا بار دیگر به خواب و خوراک دست خواهی یافت.»

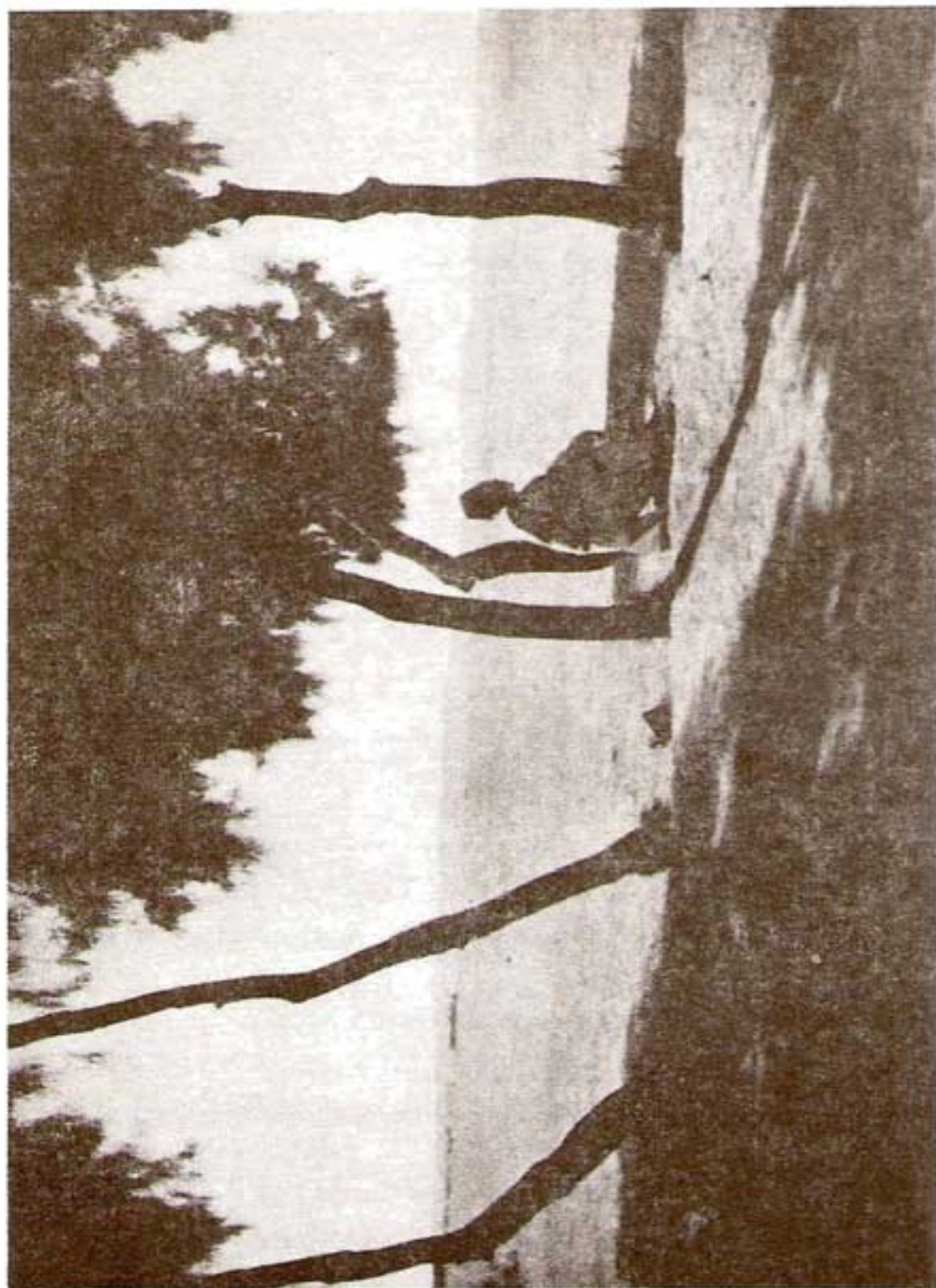
عزیمت ما از خانقین دیر شد، چیزی که عادی می‌نمود. در آن هنگام آفتاب در پس تپه‌ها گلگون شد. یک کاروان دراز شتر به جنبش درآمد و با قدمهای نااستوار در بیابان دور شد و آهنگ زنگ شترها خاموش. بر آسمان صبحگاه، شبح شترها همچون رشته درازی بود که نقش آن رفته‌رفته سیاهتر و شفافتر می‌شد. در آن هنگام خورشید برآمد. آن دورها، برف نشسته بر ستیغ کسوه ارغوانی‌رنگ می‌نمود. سپیده‌دم ترش و رخت برپسته و سراسر بیابان غرق در نور می‌شد. دیدن جاده که یگراست به سپیده‌دم می‌رفت مرا به شور می‌آورد. ما عادت داریم بگوییم «خورشید از مشرق سر می‌زند.» از این عبارت توخالی برای من معنایی جدید می‌تراوید. خورشید بود که راه را به ما نشان می‌داد. شک نیست که سفر کردن در اکناف عالم کاری است که بستگی نزدیک با ستاره‌شناسی دارد. ستاره‌هایی که می‌شناسیم جا عوض می‌کنند یا حتی ناپدید

می‌شوند. دُب در آسمان پشتک و وارو می‌زند. جوزا<sup>۶</sup> بالاتر می‌رود. گردش خورشید را در می‌یابیم. تا در خانه خود هستیم پدیده‌های آسمانی بارها و بارها از بالای سرمان می‌گذرند بی‌آنکه به خود زحمت دهیم که به این نمایشی که این نظام شگرف به ما عرضه می‌کند نظر افکنیم. اما مسافر بیدار است و هشیار.

در جلو ایستگاه قطار، اتومبیلها گل‌آلوده و بارزده منتظرمان بودند، و بر کاپوت آنها به‌رنگ سفید نوشته بود «پیک کویر». پیدا بود که از بیروت آمده‌اند. مارکی با نواختن عصایش به ساقهایش در جنبش بود. من طرف او نرفتم، در جلو یکی از اتومبیلها جا گرفتم. زورشا با پاهای درازش، که به‌درازای پای یک کره‌اسب بود، خود را در فضایی که از تنگی شگفت‌آور بود جمع‌وجور کرد و دردم به‌خواب رفت. این را که دیدم خوشحال شدم، زیرا فکر اینکه در طول هفتصد کیلومتر راه سگی پرجنب‌وجوش را چگونه آرام خواهم کرد مرا آشفته کرده بود، و با اندک نگرانی از خود می‌پرسیدم سگی که تازه از بیابان به‌شهر کشیده شده سفر با اتومبیل را چگونه تاب خواهد آورد؟ اما این ماده‌سگ زرد بادیه‌نشین با سکوت و آرامش تمام به‌هر چه پیش می‌آمد راضی بود تا جایی که گاه مرا عصبانی می‌کرد. گرما و جیره خوراکش را نمی‌شد از او دریغ کرد. من او را در ناهارم شریک می‌کردم و او، بی‌آنکه چیزی دیگری بخواهد، به‌زیر مانتو من که از پوست گوسفند بود قل می‌خورد. خاطر من از بابت او آسوده بود، گرچه او را اندکی نمک‌ناشناس

---

۶. اوریون (Orion)، یکی از صورتهای فلکی است که در مآخذ اسلامی (آثار ایرانی و غیرایرانی) جبار و جوزا نامیده شده است. جوزا در یکی از غزلهای حافظ هم آمده است (جوزا سحر نهاد حمایل برابرم...) و در این کتاب هم جوزا ترجمه شد.



می‌یافتم از اینکه آگاهی ندارد که دارم او را به ایران می‌برم. اما خود من خوب آگاهی داشتم که به خاک ایران وارد می‌شوم. جلو اتومبیل درست به سوی خورشید نشانه رفته بود. اسکندر از همین راه فرار سیده بود، بعکس مارکوپولو<sup>۷</sup>، خانم دیولافوا<sup>۸</sup>، کنت دو گوبینو<sup>۹</sup> و حتی لرد کرزن<sup>۱۰</sup>. این جاده که از میان دو ایالت وحشی کردستان و لرستان می‌گذشت، تا زمان جنگ تنها یک راه کاروان‌رو بود بین ایران و بغداد. حتی یک مسافر هم جرأت نکرده بود که این راه را برای عبور برگزیند و داروندار و چه بسا جان خویش را به خطر اندازد. حقیقت دارد که ناصرالدین شاه در یکی از لشکرکشی‌هایش خواسته بود که سران ایلات کرد و لر به دیدنش آیند. اما همینکه دانست که در خاطر این راهزنها نادان و خرافاتی پادشاه مملکت همچون غولی است به بلندی پنج متر، نگران شد که چنانچه آنها مردی عادی را با کالبد معمولی در برابر خود ببینند، سرخورده شده و وفاداری به او را از دست بدهند. با این حال از رأی خود برنگشت و تدبیر زیرکانه‌ای اندیشید. دستور داد چادر او را آنگونه برپا کنند که

۷. مارکوپولو (Marco Polo؛ ۱۲۵۴-۱۳۲۴)، جهانگرد ایتالیایی متولد شهر ونیز.  
۸. ژان پول هانریت راشل ماگر (۱۸۵۱-۱۹۱۶) که با شوهرش مارسل اوگوست دیولافوا Dieulafoy، به ایران آمدند و ژان در بازگشت به فرانسه کتابی زیر عنوان ایران، کلد و شوش منتشر کرد.

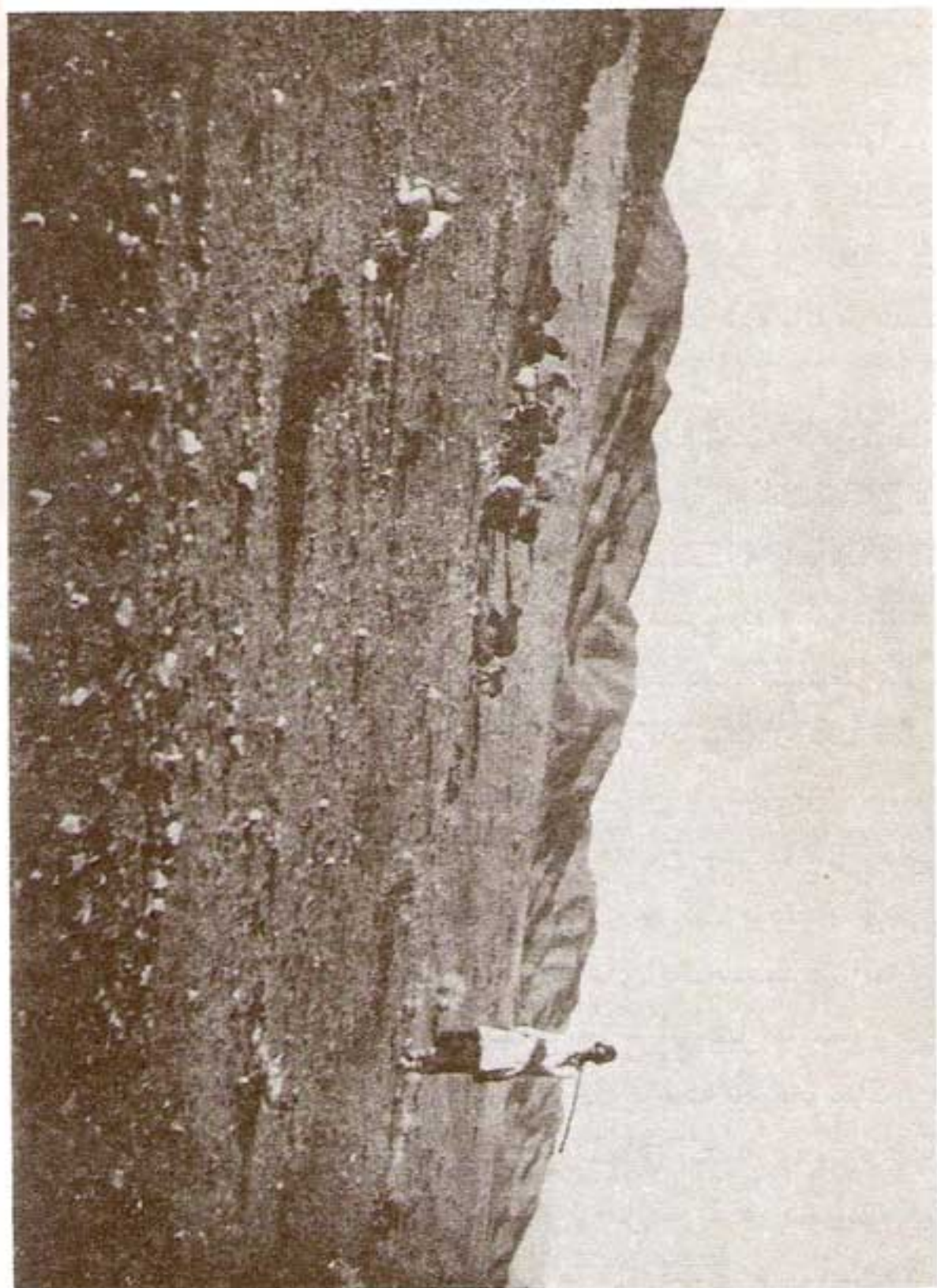
۹. کنت ژوزف آرتور دو گوبینو (Comte de Gobineau؛ ۱۸۱۶-۱۸۸۲)، دیپلمات و خاورشناس و نویسنده فرانسوی که مدتی در ایران سفر کرده و پس از آن کتابی زیر عنوان سه سال در آسیا نوشته است. اثر معروف او نابرابری نژادهای انسانی است که دوبار در سالهای ۱۸۵۴ و ۱۸۸۴ نشر یافت.

۱۰. لرد جرج ناتانیل کرزن (Lord Curzon؛ ۱۸۵۹-۱۹۲۵) سیاستمدار نامدار انگلیسی که مشاغل مهمی داشته از جمله نایب‌السلطنه هندوستان، عضو مجلس نمایندگان و مجلس لردها، و وزارت امور خارجه بریتانیا.

پرتو خورشید صبحگاهی با تمام درخشش خود به چادر بتابد. و فرمان داد که همه برلیانهای گنجینه جواهرات ایران را تکاتک بر بدنه جلو لباس او از یقه تا دامن بدوزند. در آغاز بامداد سران ایلات در برابر چادر شاه گرد آمدند. آنگاه هنگامی که خورشید بر چادر تابید پرده از چادر برگرفته شد و در حالی که درخشش الماسها در برابر نور آفتاب چشمها را خیره کرده بود شاه بی حرکت و نورافشان بر انجمن هویدا شد. سران ایلات کرنش کردند، و پس از آنکه قد راست کردند و چشمان خیره شده از نور را گشودند شاه ناپدید شده بود.

از راننده ام پرسیدم آیا هرگز در این جاده مورد حمله قرار گرفته است؟ جواب داد نه، اما چنین بلایی به سر چند تن از همکاران او آمده است زیرا آنها حماقت کرده و به فرمان ایست که راهنما داده بودند گوش داده بودند. و اضافه کرد «من اگر کسی راه بر من ببندد بر او می تازم و زیرش می کنم.» آنگاه به راه افتادیم. کیلومترهای نخست جاده بسیار خراب و آمدوشد بسیار زیاد بود. از یک قطار دراز شتر، و از الاغهای بیشماری که پیت بنزین بارشان بود، جلو زدیم. گاریها در رفت و آمد بودند و راننده هاشان چرت می زدند. کامیونهای پر از غلات و حبوبات بعضی در حرکت بودند و برخی وسط جاده به گل نشسته. تقریباً در فاصله های یک صد متری آب از میان جاده می گذشت و در آنگونه جاها چرخ اتومبیل تا محور در گل فرو می رفت، و بینابین این آبروها، به جای اینکه بگوییم جاده ای پر از سوراخ بود، بهتر است بگوییم سوراخهای بیشماری بود که تکه های کوچک جاده آنها را به یکدیگر وصل می کرد. کامیونی که لوازم سفر ما را حمل می کرد پیشاپیش ما می رفت و توی این همه





چاله چوله جست و خیز می کرد. جابجا می دیدیم که کامیونها در گل فرورفته اند و برای بیرون کشیدن آنها تلاش و سروصدا برپاست. داد و فریاد آدمها با صدای بم زنگ شترها و ترق و توروق گاریهایی که زیادی بار آنها کرده بودند در می آمیخت. چنین می نمود که همه به سوی مشرق می روند و ما به کسی بر نخوردیم که در جهت عکس گذر کند. تمام این خط زنجیر از میان پستی بلندیها به سوی مرز پیش می رفت. گروهی بود از نفرهای بیشمار که در بامدادی روشن به دنبال یکدیگر روان بودند.

مرز عراق عبارت بود از منزلگاهی بر سر راه، مانعی متحرک که بر جاده قرار داده شده بود و چند ردیف سیم خاردار. در داخل این منزلگاه، در حالی که گذرنامه ها را مهر می زدند، به ما چای و سیگار تعارف کردند، و ما یک کلکسیون کارت ویزیت را که بر دیوار نصب شده بود تماشا کردیم. مارکی با دوربینهای عکس برداری کداکش شماری عکس گرفت. سه توله سگ پشمالو توی گردو خاک می لولیدند. در این فاصله زمانی، گاریها و چارپایان راه بندانی حسابی درست کرده بودند، و ما تنه زدنهای فحش و ناسزاگوییها را پشت سر گذاشته و در بیابان خدا که عراق را از ایران جدا می کرد به سفر ادامه دادیم. مرز ایران هفت کیلومتر آن طرف تر بود. وقتی به آنجا رسیدیم به ما پیشنهاد کردند که سربازها ما را همراهی کنند، که ما رد کردیم. تیری را که روی جاده قرار داده بودند برداشتند و ما قدم به خاک ایران نهادیم.

آنگاه بود که من پی بردم به اینکه از همه آدمهای هوشمندی که در انگلیس با آنها حرف زده بودم هیچ یک از ایران چیزی نمی دانست که به من بگوید، شاید به این علت که هر کس چیزی



دیگر می‌بیند و به آن اهمیت می‌دهد. من از دریافت اطلاعات ناسازگار که ضد یکدیگرند ناراحت نمی‌شوم، اما حالا ناگزیرم بگویم که درباره ایران اصلاً هیچ به من نگفته بودند. مثلاً، هیچ‌کس از زیبایی مناظر به من چیزی نگفته بود، اما برعکس از ناهمواری راهها با زیاده‌روی حرف زده بودند. یادم آمد که روزی از یک سیاه پرسیدم «از اینجا تا فلان جا خیلی راه است؟» جواب داد: نه زیاد. پرسیدم «آیا جاده خیلی سربالا می‌رود؟» باز جواب داد: نه زیاد. چنین جوابی درباره جاده‌ای که از دشت می‌گذرد تا اندازه‌ای درست است، اما درباره جاده‌ای که از گردنه‌ها می‌گذرد و بیش از سه هزار متر بلندا می‌گیرد و در طول حدود ده کیلومتر پیچهای تیز دارد این جواب هیچ درست نیست. هیچ‌کس به من نگفته بود که باید برای سه‌چهار روز آذوقه همراه داشته باشم، که این یکی را خوشبختانه در بغداد به من گفتند. هیچ‌کس به من نگفته بود که شاید به سبب بند آمدن جاده از برف، چند شب ناگزیر شوم که در کلبه‌های گلی سر راه بیتوته کنم، و این بسر مسافرینی که بداقبال‌تر از من بودند فراوان آمده بود. باری، هیچ‌کس یک حرف مفید یا آموزنده به من نگفته بود، و این برای من امتیازی بود که با ذهنی باز و آماده قبول هر چیز به ایران وارد می‌شدم. هیچ نمی‌دانستم چه خواهم دید.

رفته‌رفته که به راه خود ادامه دادیم، دیدم این سرزمینی است که با دیگر کشورها که تا آن روز شناخته بودم هیچ شباهتی ندارد. انگلیس، فرانسه، آلمان، و لهستان در چیزهایی شریکند؛ علقه فرهنگی، میل به مراوده و آمیزش، دهکده‌های کوچک باصفا، خانه‌های روستایی با تمام لوازم، مزارع زیر کشت‌وکار، چراگاهها، خرمها، و محصولات کشاورزی که نشانه‌ای است از یک اقتصاد

روستایی. گردآورده‌ای از هرآنچه انسان به فراخور نیازهای زندگانی خود با علاقه و دقت جفت‌وجور کرده است. ایتالیا و اسپانیا چیزهایی مشترک بین خود دارند. در آنجا نیز انسان منظره را به فراخور نیازهایش ساخته اما شکل و حالت عمومی زمین را هم ناچار در نظر گرفته است. برای کاشت مو در بلندیها باید زمین را به صورت تراس درآورد. دهات بزرگ در بلندیها حالتی خشن و قرون‌وسطایی دارند. انسان با طبیعت جنگیده تا توانسته است منظره را با حفظ زیبایی طبیعی آن بسازد. بر دامنه‌هایی که بستر اینگونه دهاتند، هنوز نشانه‌های کشت و کشتارها و غارتگریهای جباران و ترک‌تازان به چشم می‌خورد. روسیه جلگه‌های وسیع پر علف خود را دارد. بیشتر جاها زمین زیر کشت و بهره‌گیری درآمده تا انسان و حیوانات او را بکار آید. همه جا سرسبز است. اما در ایران زمین همان‌سان مانده که پیش از پیدایش آدم بوده. در اینجا و آنجا تکه‌هایی از زمین را صاف کرده و دانه افشانده‌اند. هر جا که باریک‌آبی جاری بوده پیرامون آن چند درخت صنوبر و میوه کاشته، در کنار آن دهکوره‌ای برپا کرده‌اند که در آن گوسفندان سیاه زیر گلهای درختان هلو جست‌وخیز می‌کنند. اما از آنجا دهها کیلومتر پیش می‌روید و از حضور آدم نشانه‌ای نمی‌بینید. تنها دشتهای قهوه‌ای‌رنگ است و کوههای سفید و آبی و احساس فضای گسترده. ناگهان در خیال خود انبوه خلق قاره اروپا را دیدم که به من یورش می‌آورند، و حس کردم که زیر وزنه سنگین آنها دارم خفه می‌شوم. باز ناگهان همه آنها دور شدند و رفتند و من در تمامی فضای فراخی که پیرامونم را فرا گرفته بود، در آرامش قله‌های بلند که بر دشت گسترده شده و سالاری می‌کردند، دوباره توانستم نفس بکشم.

اتومبیل ما، همچون عقابی در پرواز، از گردنه‌ها بالا می‌رفت و از آن سوی گردنه سرازیر می‌شد. همینکه به بالای یک بلندی می‌رسید دوباره به زیر سرازیر می‌شد تا جاده دراز را باز هم ببلعد، چنانکه در گهواره جنبان این روند یکنواخت و شیرین رفته‌رفته در خواب‌گونه‌ای فرو رفتم که در آن منظره‌ها، تیره و روشن، پشت سر هم از برابر دیدگانم می‌گذشتند. سایه ابرها بر دشت می‌دوید چنانکه گویی با اتومبیل مسابقه گذاشته است. و گهگاه لکه سیاه گله‌ای بود که آرام آرام می‌گذشت. ما اکنون در کردستان بودیم. روستائیانی که بر سر راه خود می‌دیدم قبای بلند آبی‌رنگ بر تن داشتند که روی آن شالی پهن گره خورده بود. موهای سیاه حلقه حلقه آنها از کلاه نمدی بی‌لبه بلندشان بیرون زده بود. ساقهای خود را با تکه‌هایی از پارچه پوشیده بودند. چوبدستی کلفت در دست داشتند و به دنبال دامهای خود راه می‌رفتند و آنها را به جلو می‌رانند. ژنده‌پوشی و رفتار و روش قرون وسطاییشان آنها را به واپس ماندگان ارتشی شکست خورده همانند می‌ساخت. پیاده، با اسب، یا با گاری آمد و شد می‌کردند. گاریهایی انباشته از بار که چهار اسب کوچک به آهنگ پا آنها را می‌کشیدند. ردیفهای دراز گاریها، که بار آنها قالی و اسباب خانه بود، همچون صف عزاداران بینوا و گرسنه آهسته به پیش می‌رفت. اگر بر ما، که در اتومبیلهای راهوار سوار بودیم، فاصله‌ها دراز می‌نمود، پس چه می‌گذشت بر این ستونهای کندرو که سراسر سفر، یک روز تمام، هیچ افق تازه‌ای بر آنها گشوده نمی‌شد، بسا که حتی مسافتی را هم که دو رشته کوه را از یکدیگر جدا می‌کرد نمی‌توانستند پیمایند.

آن روز که اولین روز سفر ما در خاک ایران بود، در پای اولین

گردنه یک کوهستان در کنار یک رودخانه برای غذاخوردن از رفتن ایستادیم. سپس دشت را پشت سر گذاشته و از راههای سخت مارییج سرگیجه‌آور به سوی بلندیها بالا رفتیم. از گاریها و کامیونها بزحمت جلو می‌زدیم زیرا در گردنه‌ها جاده همیشه شلوغ و آمدورفت سخت‌تر است. اسبها در فراز نمی‌توانند گاریها را بکشند و باید اسبهای تازه‌نفس به‌جای آنها بست و به‌راه افتاد، و باز کمی بالاتر سم اسبها بر سنگها خواهد لغزید. در راه به‌الاغهای کوچکی بر می‌خوردیم که با قدمهای لرزان پایین می‌آمدند، و یا شترهایی که با دودلی قدم به جلو می‌گذاشتند. به‌بالادست که نگاه می‌کردیم جاده مارییج از بغل سنگها پیش می‌رفت و در سراسر جاده چارپایان را می‌دیدیم و آدمیان را که فریادکشان به‌آنها شلاق می‌زدند. پایین‌دست جاده، چشم‌انداز بیکران دشت را می‌دیدیم که پشت سر ما تا بی‌نهایت گسترده بود. منطقه وحشی اندوهباری بود که مرا بس شیفته کرده بود. هیچگاه هیچ چیز بقدر این زمینهای بلند ایران بر من خوش آیند نبوده است، با چشم‌انداز بیکران، با نور شفاف، و با بزرگی پهنه‌های سنگی. و چنین بود سرزمینی که بر نقشه جغرافیا با نام «ایران» نشان داده شده، با تمام خرد و کلانها و همه واقعیت‌هایش. به‌خود گفتم باید بیدار و هشیار باشم تا از هر یک کیلومتر مسیرم لذت برم. اما این کیلومترها بسیار زیاد بودند و من، نشسته در جلو اتومبیل، با تن ولرم ماده‌سگم که به‌من تکیه کرده بود و بوی تند پوست گوسفند مانتویم که بینی‌ام را نوازش می‌داد، نتوانستم زمان درازی از این لذت بچشم. امروز از آن افقها تنها خاطره‌ای کلی در ذهنم باقی مانده. خرد و ریز منظره‌هایی که از برابر دیدگانم می‌گذشت بر خیالم نقش نمی‌بندد. اما همین افقها هستند که بکار

می‌آیند و ذهن‌سازند. دریافت ما از یک کشور سرانجام چیزی جز همین‌ها نیست، و اینها چیزی است که کلام توان بیان آنها را ندارد: عظمت یک سرزمین، ابعاد آن، پیچ‌وخمها، و مرزهای دقیقش. اینها اندازه‌هایی تازه هستند که ذهن باید به آنها خو بگیرد.

در بالاترین نقطه گردنه انتظار داشتم که در آن سو دوباره سرازیر شویم. هنوز به فکرم نیامده بود که پس از رسیدن به قله مدت‌زمانی در بلندیها خواهیم ماند. هنوز عادت نکرده بودم که در کنار ستیغ‌ها بر حاده‌ای، هموار سر کنم. ولی اکنون، ما بر فراز فلاتهای بلند آسیا بودیم. تمام روز تا شامگاه به راه خود ادامه دادیم. آنگاه شبها نمودار شدند، پرپیچ‌وخم و دلهره‌انگیز، همچون حیوانی خوابیده. این منطقه که تمامی روز غرق در نور بود و پست و بلندی نرم تپه‌ها از زبری و درشتی آن می‌کاست، اکنون دوباره راز ابتدایی زمانهایی را باز می‌یافت که در آن هیچ مسافری از آن عبور نمی‌کرد مگر کردهای چادرنشین که گله‌های خود را از چراگاهی به چراگاه دیگر می‌بردند. راز زمانهای دوری که لشکریان اسکندر و داریوش، در راه خود به سوی اکباتان، به این خطه شوریده درهم‌ریخته می‌رسیدند که در آن زمان هنوز برایش نقشه جغرافیا ترسیم نشده بود، و گریبان دهقانی را می‌گرفتند تا راهنمای آنها شود؛ و امپراتور و سردار سپاهیانش از فراز یک بلندی نقطه‌های دوردست و ناشناخته را دید می‌زدند. ماه از پس بلندایی سر برآورد. همان ماه تمامی بود که در اقیانوس هند، در صبحگاهی به رنگ عقیق، دیده بودم که از افق سر برمی‌آورد. بار دیگر که به زمین بازگشتم به نیمرخ جوان رانده‌ام در زیر کلاه لبه‌دارش نظر افکندم. چون هوا رو به خنکی می‌رفت و مهتاب رو به بالایی، در حرف را با او باز کردم، و زورشا با آه کشیدنی

که نشانه خوشنودی او بود خود را در بغل من فشرد. باور نداشتم که او را از صحرای عربستان بریده، از بادیه‌نشینی، و از خواب سنگینش در کنار شترها و باروبنه آنها جدا کرده‌ام. راننده‌ام با چشمان دوخته بر جاده‌ای که نور سفید چراغهای اتومبیل روشن می‌کرد، در همان حال که می‌راند، با لهجه شیرین اسکاتلندی‌اش در این کوهستانهای ایران حرف می‌زد. می‌گفت که کار عادی او رفت‌وآمد در صحرا، سرویس بیروت-بغداد، است که برای آن می‌بایست سی‌وشش ساعت پیگیر پشت فرمان باشد، با حق یک ساعت توقف برای شام‌خوردن. می‌گفت عبور از قسمتی از راه مشکل است زیرا در آن کم‌وبیش جاده‌ای وجود ندارد. بعلاوه باید مواظب سنگها و آب‌بردگیها هم باشد. یک قسمت دیگر آسان است و می‌توان دویست و پنجاه کیلومتر را با سرعت بیش از هشتاد کیلومتر در ساعت پیمود. در مواقعی که راننده کم دارند اتفاق می‌افتد که او این مسیر را در یک هفته دو بار رفت‌وبرگشت کند، به بغداد نرسیده از او می‌خواهند که عقب‌گرد کند و راه بیفتد. با خنده‌ای پرصدا به من می‌گفت که گهگاه آدم پشت فرمان خوابش می‌برد. از کارش شکایتی نداشت. به آن عادت کرده بود. مزد خوب می‌گرفت و همسرش در بیروت بود. رفته‌رفته از خودش بیشتر برایم گفتم: «پسر دهقانی اسکاتلندی بود که چهارده سال پیش به روسیه رفته بود تا در آنجا در راه آهن کار کند. جنگ غافلگیرش کرده و به خدمت ارتش روسیه درآمده بود اما آن را تحمل نیاورده و فرار کرده به انگلستان بازگشته بود. دوباره در انگلستان به خدمت ارتش درآمده بود و پس از یک هفته او را به فرانسه گسیل کرده بودند. خواسته بود که پس از پایان گرفتن جنگ دوباره به روسیه برود اما



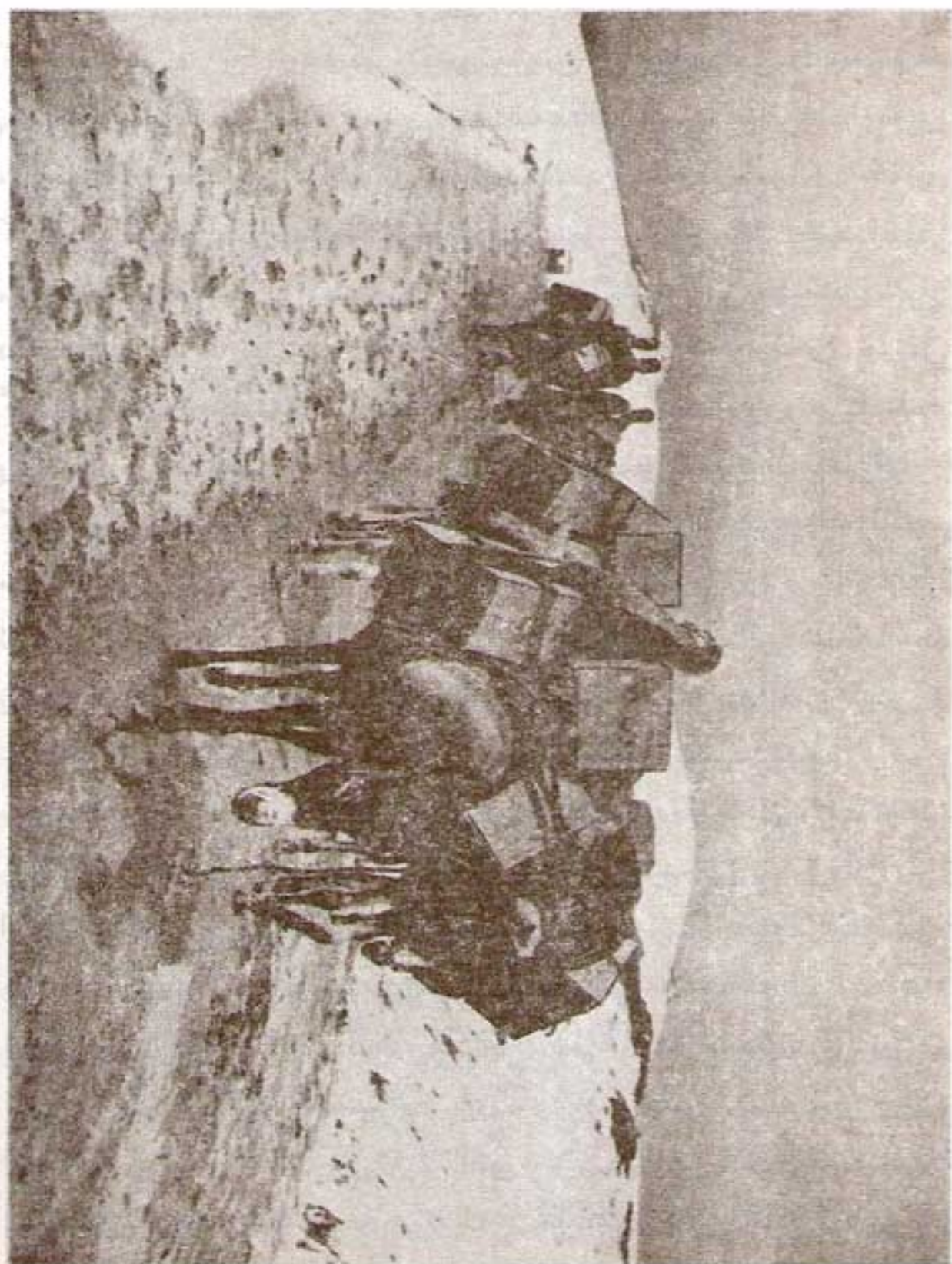
نتوانسته بود از سوریه و ایران فراتر رود. زن گرفته بود، اما در بغداد زنش دیوانه شده و او ناگزیر شده بود با اتومبیل او را به بیروت ببرد و به تیمارستان بسپارد.» و چنین شد که او سرگذشت زندگانش را برای من گفت بی آنکه هرگز آن را غیر عادی پندارد. پی برده بودم که او روسی را همان قدر راحت حرف می زند که فارسی را. در این لحظه هیولایی پر زرق و برق با حالت وحشیانه، اسب تازان، در روشنایی چراغ اتومبیل سر راه ما سبز شد و حرف ما را برید. راننده، همچنانکه گفته بود، بر سرعت اتومبیل افزود و رفت توی شکم اسب سوار. گمان کردم که او را زیر خواهیم گرفت، که در این صورت بدبختی از آن او بود نه از آن ما که در اتومبیلی سنگین وزن سوار بودیم در حالی که او بر اسبی نشسته بود لاغر و فرسوده که به اسبان کوچک قزاقها می ماند و بی شک با سوار خود به پرتگاه درمی غلتید. بدبختانه چنین نشد. سوار با مهارتی شگفت انگیز سر اسب را برگردانید و از گلگیر اتومبیل ما که بیش از چند سانتی متر با او فاصله نداشت دور شد. صدای نعل اسب او را بر جاده شنیدیم. راننده به من نگریست و خندید و گفت: «ترفند اینها همین است. بر شما یورش می آورند تا شما ایست کنید. اگر من ترمز کرده بودم در یک چشم بهم زدن چهارپنج سوار دیگر دوروبر ما سبز می شدند. اینجا خطرناکترین تکه جاده است.» به راننده ادامه دادیم. در گذر از یک دهکده، باز یک کرد خیز برداشت و با چوبدستی اش بر بدنه اتومبیل نواخت. در یکی دو جای دیگر هم نشانه های کوچک خطر مشاهده کردیم؛ در ایستگاه دریافت عوارض ما را متوقف کرده و گفتند که از کرمانشاه تلفنی از عبور ما پرسش کرده اند، و پیشنهاد کردند که برای محافظت از ما چند نفر همراهان کنند. شگفت آور



بود شنیدن این حرف که در یک جاده وحشی، دورافتاده، و خلوت، پیام تلفنی در انتظار ما باشد. در هر حال ما میل نداشتیم که در دسر برای خود بخریم، و بی محافظ به سفر ادامه دادیم. من از رد کردن محافظ خشنود بودم زیرا آن رویارویی کوتاه با آن سوار راهزن را نمی خواستم با هیچ چیز دادوستد کنم. دیدن او احساسی به من داده بود مانند احساسی که به شما دست می دهد زمانی که در دل جنگل ناگهان خود را با حیوانی وحشی رودررو ببینید. وقتی روشناییهای کرمانشاه را در برابر خود دیدیم، بسا که اندکی هم سرخورده بودم.

روز بعد در برف سفر می کردیم. در بخش نخست جاده دوباره از دشتها می گذشتیم. مناظر اندکی متفاوت بود و بیشتر ایرانی می شد: دوردست، در کناره دشت، کوههای پوشیده از برف، آبی و سفید. نزدیکتر، رشته کوهی کم فراز پیرامون قله اصلی، همانند تپهزارهای شمال، به رنگحنایی که در این نور تند بدیع ممکن بود به هر یک از رنگهای همگروه آن چون قهوه‌ای، زرد، یا اخرائی، و در سایه، قهوه‌ای سیرانگاشته شود. از رنگهای این کوهها هر چه بگویم کم گفته‌ام. هرگز چیزی ندیده بودم که در گوناگونی، فراوانی، و اصالت با آنها برابری کند. انگار که سنگها با دست آدمی رنگ شده باشند. از دل خاک سنگهایی نمایان شده بود به رنگ سبزی که گویی از سولفات مس بیرون آمده باشد، مس پوشیده از سبز خاکستری، همرنگ مرمر سبز کمرنگ. و سپس نواری از سنگ به رنگ سرخ خون، همرنگ سنگ سماق. آنگاه کاروانسراها پدیدار شدند، این حصارهای مربع شکل با دیوارهای گلی و حیاطهایی درونی که شترها می توانند در آن شب را به صبح

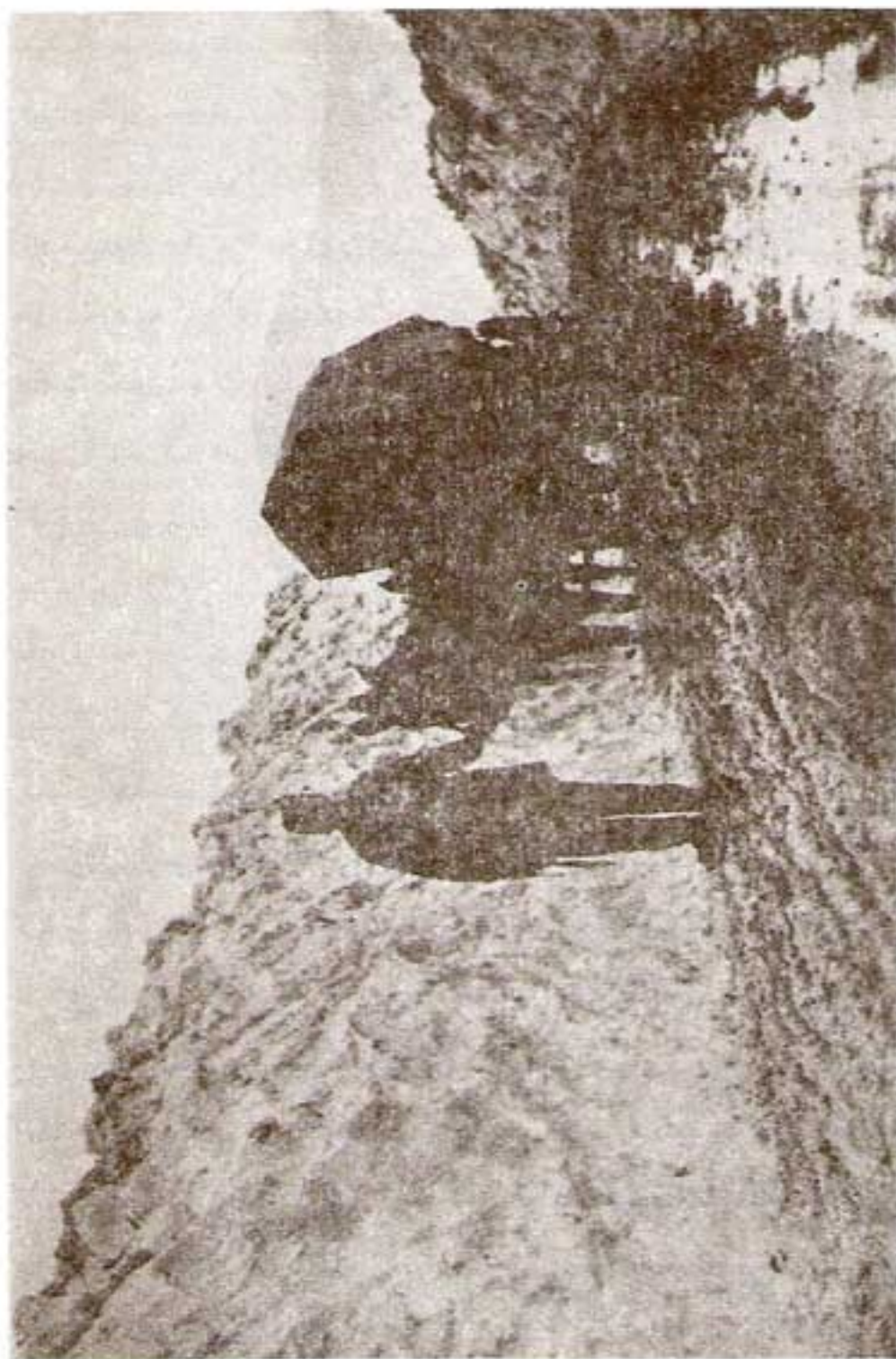
برسانند، و گنبد کوچکی از گل که بر بالای درگاه بنا شده است. از این کاروانسراها، که گاه از آنها جز ویرانه‌ای برجا نمانده بود، کم‌وبیش در هر سی کیلومتر یکی دیده می‌شد، و این مسافتی است که یک شتر در یک روز می‌پیماید. سپس کلبه‌های گلی را دیدیم که به آن قهوه‌خانه می‌گفتند و، در آن، آب تمام روز در سماور مسی می‌جوشد و چای را در لیوان می‌نوشند. این کلبه‌ها شبها و شبهایی که راهها بسته است پناهگاه مسافرانند. پوست گوسفند خود را بر سکوی گلی فرش می‌کنند و بر آن دراز می‌کشند و با چشمانی که از دود ذغال چوب می‌سوزد خواب‌آلوده به‌مردانی که پیرامون منقل گرد آمده‌اند چشم می‌دوزند، در حالیکه بیرون باد زوزه می‌کشد و روستاییانی که شب غافلگیرشان کرده به‌درون می‌آیند، برف از کفش خود می‌تکانند، و بر فراز شراره آتش انگشتان یخ‌زده را بهم می‌مالند. در پای گردنه، که دیدیم جاده رو به بالا می‌رود و در بلندیها ناپدید می‌شود، با خود اندیشیدیم که باید به یکی از این کلبه‌ها پناه ببریم. این فکر در ذهن ما پرورده می‌شد که سفر در ایران پر از نامنتظرها است. پاروهای که در عقب اتومبیل نصب شده بود هیچ چیز خوبی نوید نمی‌داد. از این و آن شنیده بودیم که از وضع جاده چنین می‌گفتند: دیشب یک اتومبیل با تأخیر بسیار رسیده ولی پس از آن گویا وضع دگرگون شده. برف تازه‌ای که بر بلندیها باریده گویا راه‌بندان کرده؛ عملاً هم به اتومبیلی برنخورده بودیم که از اسدآباد بیاید. پس جز حدس و گمان کاری از ما ساخته نبود. اندکی نگران شده بودیم اما نمی‌توانستیم در پای گردنه درنگ کنیم. پس به‌راه افتادیم. سربالایی هر چه تیزتر می‌شد و پیچها هر چه تندتر. سرانجام به برف رسیدیم و چرخها در گل فرورفتن آغاز کردند. باز



هم بالا و بالاتر می‌رفتیم. در این هنگام برف همه جا را پوشانیده بود و فقط جاده سیاه بود و گل‌آلود. پهنه‌های برف سفید بود و جاده سیاه با پیچ‌وتاب‌هایش که گاریها بر آن پراکنده بودند، در برخورد با هوا از پهلوی اسبها بخار برمی‌خاست. در این هنگام برفِ انباشته در دو کناره جاده بارویی واقعی ساخته بود. جاده همانند دالانی شده بود میان دو دیوار برفی به بلندی شش متر که از سقف اتومبیل بس فراتر می‌رفت. گروههای کارگران برای گشودن راه دست بکار بودند، با عینک سیاه بر چشم و شال گردن جلو دهان پاروهای بزرگ خود را بکار انداخته بودند. لباس ژنده رنگین این کارگران و این ابزارهای ابتدایی که دسته‌های بلندشان همچون خطوط سیاه بر برف دیده می‌شد آنها را همانند دهقانانی می‌کرد که در انقلاب فرانسه سلاح به دست گرفته بودند. گفته می‌شد که سه هزار نفر را بکار گمارده‌اند تا راه را بر کامیون‌هایی که گندم به تهران می‌بردند بکشایند تا تهران از قحطی نجات یابد. ما آرام‌آرام در میان دو دیواره برف به پیش می‌رفتیم، سرما فزونی می‌گرفت، تا اینکه سرانجام از قله که بلندی آن بیش از سه هزار متر بود گذشتیم. در آنجا درست در یک حصار برفی بودیم و فراروی ما دشت پهناوری گسترده بود یکپارچه پوشیده از برف. اما وقتی به راه سپرده می‌نگریستیم دشتی می‌دیدیم قهوه‌ای‌رنگ که جاده همچون روبانی آن را بریده بود چنانکه در قلب زمستان گمان می‌بردی که تابستان را در آن پایین می‌بینی. یک بار دیگر چنین حس می‌کردم که در بلندی مانده‌ایم زیرا بسیار اندک در سراشیب رانديم. به همدان که رسیدیم صنوبرها پا در برف داشتند و در شهر از گرگها داستانها دهن به دهن نقل می‌شد.

اکنون ما در شهر قدیمی اکباتان بودیم و بر جای پای اسکندر و داریوش به راه خود ادامه می دادیم. من دشت سفید یکنواختی را به یاد می آورم و گردنه دیگری را به نام آوه که هرچند کمتر خطرناک است باد سوزنده ای که زوزه کشان جارویش می کند نامطبوع است. رفته رفته که از بلندیها پایین می آمدیم. هوا رو به اعتدال می رفت. زمین از نو نمایان شد با لکه های برف که اینجا و آنجا بر آن دیده می شد، و جاده ای که از لابلای درختان پسته می گذشت ما را به قزوین برد. در دروازه شهر، در حالیکه پوشیده از گل و خسته و بی حوصله بودیم ما را معطل کردند. این تشریفات کوچکی که در دروازه شهرها انجام می گرفت برای من جالب بود. باید نام خود را می گفتید و مدارکتان را نشان می دادید و آنها با ته مداد در دفتر چرب و چروک علائم مشخصه هر کس را با خط ناخوانا وارد می کردند و سپس اذن ورود به شهر می دادند. چه ناسازگاری شگفت آوری هست بین توجهی که در شهرها به مسافر دارند و بی توجهی کاملی که به محض اینکه از شهر پا به جاده می گذارد درباره او روا می دارند. ممکن است شما را بزنند، بکشند، و در آب غرق کنند بی آنکه فریادرسی وجود داشته باشد. و سرانجام در چهارمین روز سفر به مقصد نزدیک شدیم. از برف خلاص شده بودیم و من خوشحال بودم زیرا این پوشش سفید رنگهای زیبای منظره را مستور می داشت و شکل آن را زیر یک پوشش نرم پنبه ای می پوشانید آنچنانکه رد پای یک حیوان را هم نمی دیدیم. از جایی که دشت قزوین آغاز شد، رشته کوههای پیرامون خشک و برهنه بود و برف فقط بر قله البرز و کوههای دوردست دیده می شد. جاده به درازای یکصد و پنجاه کیلومتر به خط





راست از میان دشت می‌گذشت و چون راه اصلی بین تهران و قزوین بود، موجی از چارپایان و خودروهای داغان و رقت‌انگیز در آن حرکت می‌کردند و کالا به پایتخت می‌بردند. گله‌های الاغ و کاروانهای بزرگ شتر که شب‌هنگام به سوی کاروانسراها رهسپار بودند، درهم و برهم، کله‌هاشان جنبان، و پنجه‌های پرگره و زانوهای گنده‌شان مانند یک جنگل، همه به یک سو می‌رفتند و سست و تنبل از در کاروانسرا به‌درون می‌شدند. جنگلی از شتر، بلندبالا تر از اتومبیلها، با بوزه‌های زشت آویزان که بر فراز اتومبیل ما می‌جنبید. مردانی به گاریها بسته شده بودند، دوتا جلو و دوتا عقب. درست مانند حیوانهای بارکش عرق می‌ریختند و آنچنان آهسته جلو می‌رفتند که در ساعت سه کیلومتر از راه را هم نمی‌پیمودند. حالتی آنچنان پست و حیوانی داشتند که گویی به فکرشان هم نمی‌رسید که حیوانی را بکار گیرند تا خود همچون بردگان این گاریهای سنگین بار را تا از دست دادن تاب و توان خود نکشند. تمام اینها نشانه‌هایی بود از اینکه پیرامون یک شهر هستیم، البته اگر کلمه شهر در این کشورها معنایی داشته باشد. ما به مرکزی نزدیک می‌شدیم که از روزها پیش خواستار رسیدن به آن بودیم. اما از نشانه‌هایی که در اروپا پیش از رسیدن به شهر بر سر راه مسافر قرار داده‌اند در اینجا هیچ یک دیده نمی‌شد، نه خانه‌های پراکنده و نه تقاطع دو جاده. هیچ چیز نبود مگر همین جاده راست، همچون خطی در سراسر دشت، با این آدمها و حیوانها که در آن آمدوشد می‌کردند. در هوا لاشخورهایی که لاشه یک شتر یا قاطر را تازه در کنار جاده دریده و بلعیده بودند در پرواز بودند، و بدینگونه کویر تا دیواره‌های شهر گسترده بود. خود شهر دیده نمی‌شد هرچند که می‌دانستیم نباید پیش

از سی کیلومتر از ما دور باشد زیرا در کرج، آنجا که از نزدیک تپه‌ها گذشته بودیم، ستیغ سفید و صیقلی دماوند را دیده بودیم که مانند فانوس دریایی آسمان را نشانه رفته بود. تهران باید آنجا، جایی در آن گودی قرار می‌داشت. در طرف راست جاده یک گنبد طلاکاری از دور برق می‌زد. یک نفر گفت که آن مسجد شاه عبدالعظیم است. رفته‌رفته در کنار جاده تپه‌های کوچک سنگ دیده می‌شد شبیه تله‌ای خاکی که موشهای صحرایی می‌سازند. در ایران هر کس که برای اولین بار ز بار نگاه خود را از دور می‌بند باید کبه‌ای از سنگ بسازد تا حاجتش برآورده شود. از بس باور نداشتم که در چند قدمی تهران باشیم و سوسه شدم که من هم کپه‌سنگی در کنار دیگر کپه‌سنگها برپا کنم. بالاخره شهر تهران کو؟ در طرف چپ، در چشم‌اندازی دور، لکه سبزی دیده شد از چند درخت با ابری نازک از دود آبی‌رنگ، و دیگر هیچ مگر دشت و کوهستان و کویر و جریانهای کوچک سیلاب که جابه‌جا از جاده می‌گذشتند. و تمام اینها همانقدر غمزده و از آدمیزاد خالی بود که پهنه‌های غیرمسکون کردستان. ناگهان دروازه شهری را دیدیم که جاده را می‌برید. دروازه‌ای که با کاشیهای رنگی تزئین شده بود، با خندقهای پرآب، حصار گلی و یک سرباز نگهبان که، دفترچه در دست، به ما ایست داد. آشکارا در ایران شهرها آدم را غافلگیر می‌کنند. در دیواره‌ها محصورند و یکباره از کویر سر درمی‌آورند. این بار، دیگر جایی برای دودلی نبود، خود تهران بود.





## فصل چهارم

۱

تهران

این کشوری که من چهار روز تمام در آن در تکاپو و حرکت، بودم دست آخر از حرکت ایستاده است. به جای اینکه در برابر چشمانم رژه برود آهنگ حرکت را کند کرده و ساکن شده است. تپه‌ها بر جای خود ساکنند و من می‌توانم آنها را

تماشا کنم. به جای آنکه در نور معینی فقط نگاه کوتاهی به آنها بیندازم از این به بعد می‌توانم در هر ساعت از روز که دلم بخواهد دگرگونه شدن آنها را در نورهای گوناگون برانداز کنم. می‌توانم بر فراز تپه‌ها پای پیاده گردش کنم و هر سنگی را بر جای خود تماشا کنم. می‌توانم دنیای کوچک حشره‌ها و گل‌سنگها را در آنها بشناسم. از این پس من دیگر یک مسافر نیستم، مقیم هستم. خانه‌ام را دارم و سگها و خدمتکارهایم را، و اسباب سفرم عاقبت باز و چیده شده‌اند. یخدان در آشپزخانه، گراموفون روی میز، و کتابهایم در قفسه‌ها. بهار آمده است. در دو طرف کوچه‌ها گلهای ارغوان باز شده‌اند. تپه‌ها پُرند از درختان هلو که به گل نشسته‌اند. بر بلندیهای البرز، برف آب شدن آغاز کرده است. در اینجا که نزدیک یکهزاروپانصد متر ارتفاع دارد هوا به صافی نغمه و یولون است. هر

جا که می‌روم احساس فضا دارم و بلندیه‌ای بلند. زیادی جمعیت و چرک و کثافت، که همواره در شهرهای اروپا اندکی احساس می‌شود، در اینجا به‌هیچ‌روی دیده نمی‌شود. آدم حس می‌کند که از زمین برگرفته و در هوا بر سقفی گسترده نهاده شده و آن فلات ایران است.

خود تهران، از بازارهایش که بگذریم، هیچ جاذبه‌ای ندارد. شهری است زننده، پر از کوچه‌های بد و انباشته از زباله و سگهای ولگرد. درشکه‌های بدریخت که اسبهای بدبختی به آنها بسته شده، چند ساختمان با ادعای زیادی، و خانه‌های فلک‌زده‌ای که به‌نظر می‌رسد هر لحظه‌ای فرو می‌ریزند. اما همینکه از شهر بیرون می‌روید همه چیز عوض می‌شود. از یک سو شهر تهران درون حصار گلی‌اش زندانی شده و حومه‌ای بر آن افزوده نشده که شهر را گسترش دهد. شهر است و بیرون آن ده و طبیعت. از سوی دیگر شهر آنچنان در پستی قرار دارد که از دور بسختی دیده می‌شود. همچون تکه بزرگی از سبزه به چشم می‌آید با سجافی از دوده آبی‌رنگ. من آن را شهر می‌خوانم اما تهران یک ده بسیار بزرگ است. افسانه‌ای در تهران رایج است که مردی زمین‌خوار روزی به پادشاه گفت «شاه شاهان! من گرداگرد شهر تو یک حصار بنا می‌کنم به شرط آنکه درون این حصار هر قدر زمین ساخته نشده وجود دارد از آن من باشد.» شاه، به گمان اینکه این مرد دیوانه است، خواست او را اجابت کرد. مرد زمین‌خوار که هیچ دیوانه نبود حصار شهر را بر دایره‌ای آنچنان فراخ بنا نهاد که شهر تا امروز هم هنوز به حصار خود نرسیده است.<sup>۱</sup>

۱. البته خوانندگان به تاریخ نوشته شدن این سطور عنایت دارند! - دبیر مجموعه.

به تهران وارد نتوان شد و از آن خارج نتوان، مگر اینکه از یک دروازه بگذری که بر آن نام شهری را گذاشته‌اند که جاده به آن می‌رود، همچون دروازه مشهد، دروازه قزوین، و دروازه اصفهان. این دروازه‌ها بناهایی اند جالب، پوشیده از کاشیهای آبی و زرد، یا سیاه و زرد، اما مانند همه چیز دیگر رو به‌ویرانی دارند. از فراز این دروازه‌ها که شهر را تماشا کنید، موجهای گسسته می‌بینید که از این سو و آن سو پیش می‌روند: یک صف شتر، یک گله الاغ، رونده‌ها، زنهای چادری، یک یا دو اتومبیل، و دوچرخه‌سوارها. در ایران همه با دوچرخه رفت‌وآمد می‌کنند و همینکه یک وسیله نقلیه ببینند که به آنها نزدیک می‌شود از روی زمین می‌افتند. یکی دو ساعت در دروازه شهر گذراندن بسیار آموزنده است چه دیدی کلی از زندگانی در شهرهای خاورمیانه به‌بیننده می‌دهد که در آن آدم از حیوانش جدانشدنی است، بویژه اینجا، در ایران که (بیش از مصر و هند) وسایل نقلیه خودرو پدیده‌ای تازه هستند. در اینجا راه‌آهن وجود ندارد و هر چیز را باید بر پشت حیوانات بارکش از جایی به جایی دیگر برد. شترها از بغداد هشت تا ده هفته راه می‌سپرند تا صندوقها و بسته‌های کالا را به تهران برسانند. از جنوب می‌آیند و بارشان نفت است. و اثر غریبی در بیننده می‌گذارد وقتی بر صندوقهای نفت می‌خواند که به‌انگلیسی نوشته شده «بسیار قابل اشتعال است.» سپس نوبت به‌الاغها می‌رسد. الاغهای ریز خاکستری‌رنگ که زیر بارهای بزرگ بته، جز چهارتا پای کوچک بدبخت چیزی از آنها پیدا نیست. آنگاه یک گله گوسفند قهوه‌ای و سیاه‌رنگ را می‌بینیم که سمهای کوچک سخت آنها بر سنگریزه‌ها به‌آهنگ ریزش باران می‌ماند، و بعد یک گله غاز که پسر بچه‌ای آنها

را به جلو می‌راند، و باز مردی که دو مرغ زیر بغل دارد. دیدن اینکه همه ایرانیها مرغ با خود به این سو و آن سو می‌برند بسیار شگفت‌انگیز است. تمام رفت و آمد آنها با این مرغها از جمله رازهایی است که من هرگز نتوانستم بگشایم. آنها را در کوچه می‌بینید که در زیر هر بغل یک مرغ دارند، درست مانند بچه‌ای که توله‌سگی را با مهر و محبت با خود می‌برد. در این مملکت، مرغان خانگی سلوک خاصی از خود نشان می‌دهند، بدینگونه که در گوشه هر کوچه مردانی را می‌بینید که در کنار یک سینی مسی چای‌نمه زده‌اند که در آن دو دوجین تخم مرغ چیده شده و در کنار تخم مرغها دو مرغ می‌بینید با چنان رضای خاطری که در انگلیس در هیچ مرغی دیده نمی‌شود. حتی در بازارهای شلوغ و پرسروصدا هم این مرغها آرام و خونسردند. همچنین می‌بینید جوجه کبکهای را که به جای مرغ در این سینی‌های مسی به فروش گذاشته شده‌اند و همانند مرغها هیچ در فکر فرار نیستند. خدا خوب می‌داند که عشق به پرندگی نیست که این مردمان را به خرید و فروش دائم آنها واداشته است. برای کسانی که حیوانات را دوست دارند، ایران سرزمین دلخواه نیست. من واقعاً حضور در یک مسابقه گاوپازی را بر بعضی چیزها که در این مملکت دیده‌ام ترجیح می‌دهم. اسکلت حیوانات را در گوشه و کنار از بس می‌بینید زود به آن عادت می‌کنید. اینکه چیزی نیست، دست کم چیز تمیزی است. اجساد تازه حیوانات را هم آنقدر می‌بینید تا به آن عادت کنید. مثلاً جسد یک قاطر یا یک شتر را که از موها و چشمان کدر شده‌شان باز می‌شناسید در کنار جاده، و در حالی که سگهای ده به خوردن دل‌وروده آنها مشغولند لاشخورها در آسمان در پرواز انتظارند تا به طعمه نجس خود برسند. اینهم باز

چیزی نیست. شگفت‌آور است که آدمی چه زود سخت‌دل می‌شود و پس از یکی دو روز احساس خوشی می‌کند که حیوان بدبخت عاقبت جان داده و دیگر رنج نمی‌کشد. اما حیوانات زنده هستند که نفرت، خشم، و ترحم در انسان برمی‌انگیزند؛ اسب سفیدی که سراسر یک جاده بی‌پایان را لنگ‌لنگان باید بپیماید. حیواناتی که به آنها غذای کافی نمی‌دهند و با گردنهای خرد و خمیر و زانوهای غانغرایانما، عرق‌ریزان و افتان و خیزان، با تمام اراده و تلاشی که از خود نشان می‌دهند در سربالایی جاده توان کشیدن گاریهایی را که زیادی بار آنها کرده‌اند ندارند. الاغی که در کنار جاده زیر بار سنگین دارد جان می‌دهد و با این حال می‌کوشد که برپا ایستد و دوسه کیلومتر دیگر بارکشی کند. چرا این حیوانات باید، این چنین وفادار و جان‌نثار، با حالت اندوه‌بار به انسان خدمت کنند. در این زمینه خاطراتی دارم که دل تاب نوشتن آن را ندارد. چنین نیست که این مردم بیرحم و سنگدل باشند؛ به آنچه می‌کنند آگاهی ندارند، و من باطناً از این امر اطمینان دارم زیرا ایرانیها طبعی نرم و آرام دارند، کودکان را دوست دارند، و اندک چیزی آنها را می‌خنداند. آری، از آزاری که به حیوانات می‌رسانند آگاه نیستند. خُلق و خوی بچه‌گانه دارند و تربیت ندیده‌اند. کم نیست مناظری همچون مردی که نقش پیاده‌رو شده، از دهانش خون می‌ریزد، و از گرسنگی جان می‌دهد بی‌آنکه احدی به او توجه کند. اما همین آدمها از گداها تا لحظه‌ای که پای ایستادن و رمق طلب کردن دارند دستگیری می‌کنند. این چیزی نیست مگر ناآگاهی یا بی‌خیالی، و در هر دو حال نتیجه یکی است، و هر آن کس که از سرنوشت خود گله دارد شکر خدا کند که در ایران حیوان بارکش به دنیا نیامده است. بدبختی در این است که

درازی فاصله‌ها و نبودن وسایل رفت‌وآمد، این مردم را به حیوانات بارکش زیاد وابسته می‌دارد. ایران کشوری است آکنده از چیزهایی که با هم ناسازگارند. مردم آن بین قرون وسطا و قرن بیستم زیست می‌کنند. مثلاً چاپارخانه مبارکه بین شهرها بی‌سروسامان است و بی‌اندازه گُند. برعکس در تهران از رادیو صدای زنگ ساعت بیگ‌بن<sup>۲</sup> را می‌توان شنید، با آنچنان اختلاف ساعتی که تهران در تاریکی شب فرو رفته و در همان لحظه لندن یک سرشب ولرم ماه ژوئن را می‌گذراند، و خبرها در همان زمان که در آنجا پخش می‌شوند در تهران به شما می‌رسند. نیز، در حالیکه یک شتر، هر چه تیزرو باشد، سی‌روزه کالایی را از تهران به مشهد می‌رساند، برای خود شما بیش از شش ساعت لازم نیست تا همین فاصله را با هواپیما طی کنید. ایران کشور زیادیها و زیاده‌رویهاست. از جمله کشورهای نادری است که در آن بی‌شک هرگز مرحله بینابین ترقی، یعنی منزلگاه قرن نوزدهم، شناخته نخواهد شد. از اینگونه‌اند غرابتهای این سرزمینهای فراموش‌شده کره زمین. نتیجه آنکه شکل آمدو شد و آوردوبرد کالا، گفتگوهای پایان‌ناپذیر برمی‌انگیزد. آدم همیشه از خود می‌پرسد آیا فلان از سفر بازخواهد آمد؟ و آیا بهمان تواند سفر کرد؟ آیا چهارشنبه یا پنجشنبه می‌توان منتظر او بود؟ آیا نامه‌ای که در انتظار آنیم همان شب خواهد رسید یا فردا یا یک هفته بعد؟ اینگونه حدس و گمانها از اجزاء سازنده زندگی هستند. آیا جاده قزوین را آب نگرفته؟ پلی را که جاده قم از آن می‌گذرد آب برده؟ و در این هنگام یک نفر که درباره جاده خبرهایی دارد به شهر



وارد می‌شود و خبرها دهن به دهن به کسانی که در انتظارند می‌رسد. و همه، کم‌وبیش و به دلایل گوناگون، منتظر شنیدن این خبرها هستند، به طوری که می‌بینید مردها با لباس کامل و زن‌ها با لباس خانه دورتادور مجلس نشسته از اینگونه مشکلات قرون وسطایی گفت‌وشنود می‌کنند. یکی می‌گوید: «فلانی در وسط کویر اتومبیلش به گل نشسته»، و از دیگری می‌شنوید که «یک هواپیما به کمک او فرستاده شده اما آنهم گیر افتاده.» در یک عبارت، عصر مدرن و قرون وسطا همسری دارند و میداننداری می‌کنند، و اینها همه طبیعی به نظر می‌رسد.

و ما، بدینگونه، بازیچه برف و طغیان آیم و تنبلی و بی‌حالی مردم خاورزمین. سه صندوق نوشیدنی که در مهرماه از لندن فرستاده شده هنوز به تهران نرسیده و اکنون ماه اردیبهشت است. درست است که دو ماه پیش دانستیم که صندوقها در سیصدکیلومتری تهران بوده‌اند، اما اکنون کجا هستند؟ هیچ‌کس نمی‌داند. بسا که بر سر راه شترها چراگاهی بوده و شترها اکنون به چرا سرگرمند. آنچه یقین است اینکه آنها را دیده‌اند که از همدان گذشته‌اند، و دیگر جز سکوت چیزی نیست. از این‌رو در کوچه و خیابان هر شتری که می‌گذرد توجه مرا جلب می‌کند و می‌کوشم که نشانیهای نوشته بر صندوقهایی را که بر پشت آنها است بخوانم. اما از سوی دیگر من این سکوت را فیلسوفانه می‌پذیرم و با نوشیدنی کهربایی‌رنگ شیراز می‌سازم. باز جای دلخوشی است که نامه‌ها هر پانزده روز یک بار در بسته‌هایی که محکم به گلگیرهای یک اتومبیل گل‌آغشته بسته شده و سربازی هندی بر صندوق عقب آن نشسته است به دست ما می‌رسد. در حالیکه چشم‌انتظار نامه‌ها هستیم نور



چراغهای اتومبیل تنه سفید چنارهای کنار خیابان را روشن می‌کند و همین که کیسه نامه‌ها روی میز خالی می‌شود می‌ریزند و نامه‌ها را سوا می‌کنند و هر یک از ما، همچون سنجابی که با حرص و دلبستگی دانه فندق را به لانه خود می‌برد، بسته خود را برمی‌داریم و می‌رویم. آدم وقتی که در ایران است بسختی می‌تواند باور کند که انگلستان هم وجود دارد، همچنانکه در انگلستان که هستیم بسختی باورمان می‌شود که جایی چون ایران هم در روی زمین وجود داشته باشد. و هنگامی که از روی نامه‌های رسیده آنچه را بر دوستانم گذشته در ذهن خود بازسازی می‌کنم به یک بازی می‌ماند که با آن خودم را سرگرم می‌کنم. مثل این است که تکه‌های یک پازل<sup>۲</sup> را کنار هم بچینیم و شکلی را که می‌خواهیم بسازیم. این کار قشنگ است و سحرانگیز ولی ذهن نمی‌تواند بین این و آنچه در زندگی واقعی می‌گذرد رابطه‌ای بیابد. با این وجود کار بی‌ارزشی هم نیست زیرا که بر این سنگ گرانیهایی که دوستی نام دارد سطح کوچک تازه‌ای برش می‌دهیم. اینکه آدم با دوستانش جز با نامه‌نگاری نتواند ارتباطی داشته باشد سبب می‌شود که دوستان با چهره دیگری بر خاطر او بگذرند. از آنها جدا هستیم و از آنچه شخصیت آنها را می‌سازد بریده. نمای بدنی آنها، صدا، و حرکاتشان بر حواس ما نمی‌گذرند تا ما را سرگردان و سردرگم کنند. از آنها چیزی به ما نمی‌رسد مگر جوهر و شیره آنها که هرچند ناتمام است، هر چه هست، پاک است و بی‌غل و غش. این است که این نامه‌ها که از آنها می‌رسند برآستی جادو می‌کنند. ما را وامی‌دارند که از هر چه قوه

خیال در دسترس ما می‌گذارد کمک طلبیم. و آن وقت است که در ته‌وتوی حافظه خود چیزهای کوچکی می‌یابیم که ما را دودل می‌داشتند و اکنون هر کدام در جای خود قرار می‌گیرند. و از اینکه از چنین فاصله دوری به کشفی این چنین آموزنده دست یافته‌ایم احساس پیروزی می‌کنیم. و آنگاه که دوستان خود را بازیابیم، به جای آنکه شکافی بین زندگی ما و آنها پیدا شود، دوستی ما استوارتر می‌شود.

اما اندیشه‌هایی از اینگونه تنها شادی بخش خاطر یک آدم دور از وطن است و من امید ندارم که در انگلستان، همین دوستان با زندگی پرمشغله خود فرصت داشته باشند که همچنانکه من اکنون درباره آنها می‌کنم درباره من به اندیشه نشینند. اینهم می‌تواند برایمان خرسندی به بار آورد که توانسته‌ایم چیزهایی درباره آنها کشف کنیم بی آنکه آنها چیزی درباره ما کشف کرده باشند. نشسته بر یک تخته سنگ، لاله‌های زردرنگی که در رقصند گرداگرد مرا فرا گرفته، گله کوچک غزالها به سوی دشت سرازیرند، و من باز هم بیشتر به دوستانم می‌اندیشم. خوب می‌دانم که آنها به من فکر نمی‌کنند اما صید فکر و اندیشه منند، و حضور ندارند تا در آنچه درباره آنها می‌اندیشم چون و چرا کنند یا خطای مرا بگویند. جا دارد که این کالبدشکافی نوعی که در تنهایی خودم از خلق و خوی آنها کرده‌ام اندکی آنها را بترساند، بسی بیش از خرده‌گیریهایی که این و آن از یکدیگر می‌کنند و بسیاری مردم از آن ترس دارند. ولی خوشحالم که آنها از کار من هیچ نمی‌دانند و من این امتیاز را دارم که می‌توانم آنها را دست بیندازم. در اینجا، در فضای ناهموار و درشت ایران، من آنها را آنچنان که هستند، خالص و زلال، در اختیار خود دارم. از

تمام عاداتهای فکری خود رها شده‌ام، آنچنانکه اکنون می‌توانم با نگاه تازه‌ای به افکار قدیم خود برگردم. دلم تازه شده است و تار عنکبوت‌هایی که بر آن تنیده بودند زدوده شده‌اند.

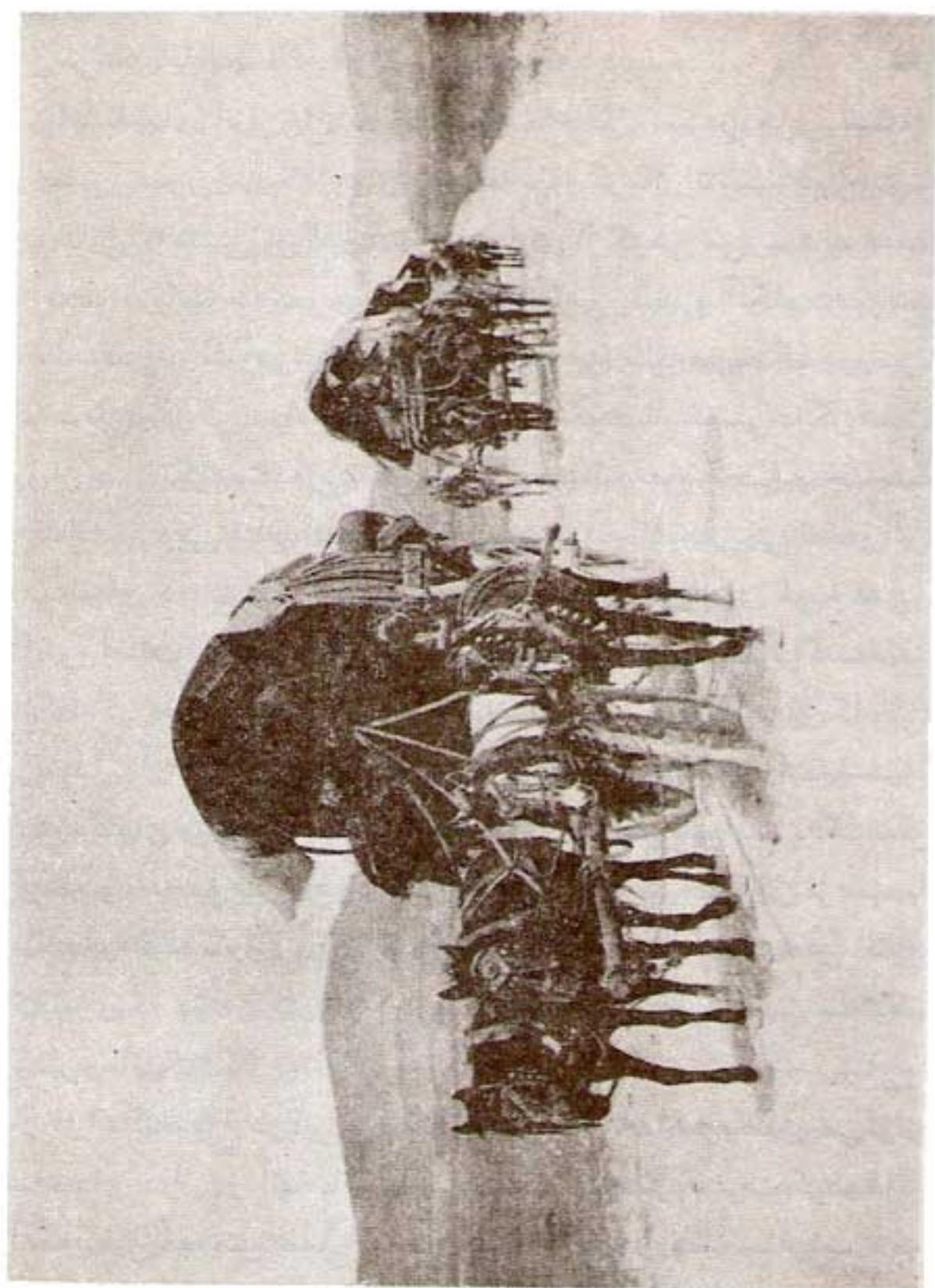
اگر امروز تا دروازه شهر آمدم برای این نبود که از این مقولات بنویسم. گشادگی این مکان و جوّ عاطل و باطل آن مرا به این حاشیه‌روی کشاندند. در اینجا تمام وقت شما در اختیار خود شما است و کاری برای کردن ندارید جز اینکه بمانید و نگاه کنید. با بیکار ماندن و به اطراف نگریستن وقت خود را تلف نمی‌کنم. در شکوه خشک و ساده این مکان فرومی‌روم تا رفته‌رفته این آگاهی به من دست می‌دهد که آغشته در رنگهای آن شده‌ام. دشت به رنگ قهوه‌ای است، کوه‌ها آبی و سفید، و تپه‌ها حنایی یا ارغوانی. اما این کلمات و این وصفها چه معنایی دارند؟ این دشت و این تپه‌ها با دگرگون شدن نور به صد رنگ دیگر در پرده نمایش درمی‌آیند و با ظرافتی که به بیان در نمی‌آید می‌گدازند. در اینجا روشنایی یک موجود جاندار است، به گوناگونی خلق و خوی مردم است، و پی‌بردن به آن همان اندازه مشکل. گاه گرفته است و گاه شاد و نرم و لطیف و لذت‌انگیز. اما به هر خلق و خو که باشد، زمینه نهفته آن همیشه باشکوه است و سخت و زبر. هیچگاه احساس انگیز نیست. استخوان‌بندی و معماری منظره، علی‌رغم تمام نورها و رنگهایی که بر آن می‌گذرند، عوض نمی‌شود. سامان کار این است که عنصری نرم و ملایم بر عنصری سخت و زبر می‌لغزد. در این سرزمین، چگونگی روشنایی، فراخور ابعاد، بزرگ و گسترده است. تپه‌هایی را که سی فرسنگ از هم دورند دره‌ها آنچنان روشن و آشکار از یکدیگر بریده‌اند که هرگز باور نمی‌کنید آنها آن اندازه از یکدیگر

دور باشند. دماوند هم که بیست فرسنگی از تهران فاصله دارد چنین می‌نماید که بر فراز شهر ایستاده و هر آن می‌تواند آتش‌فشان خفته‌اش را برای نابود کردن شهر بیدار کند. شکلها و پست و بلندیه‌ای تپه‌ها به چشم من آشنا شده‌اند: آن برآمدگی که در نزدیکی کرج در دشت پیش می‌رود، و کاکل کوه ری که همرنگ شراب بُردو است. گرده بزرگ و سفید البرز که به ستون فقرات ماهی می‌ماند، و در آن سوی آن ایالت‌های پیرامون دریای خزر گسترده‌اند با آب‌وهوای معتدل، و با سختی و درشتی سرزمینهای قدیمی. گمان نمی‌بری که به زبان زمین‌شناسی، در زمانهایی نه‌چندان دور، دریا موجهای خود را بر آنها نواخته باشد. برعکس، این فلات از جمله کهنسالترین مکانهای زمین است و نشانه‌های این کهنسالی در سیمای آن هویداست، از خطوط پاره‌پاره سنگهایش که طی قرونی پیشمار، که به حساب درنیاید، آب‌وهوای سخت آنها را خورده و فرسوده تا جایی که از آنها جز شکل نخستین آنها چیزی نمانده است. گذر زمان تنها استخوان‌بندی آنها را باقی گذاشته است.

کسانی خرده می‌گیرند که این منظره ملال‌آور و بی‌رنگ‌ورو است. اما روشنایی فراوان و دگرگون‌شونده، و نیز فضا، و سپس رنگهایی که موج‌موج بر این منظره می‌تازند، همچون چهره‌ای حساس و بزرگ‌منش که ناگهان ارغوانی شود، همه و همه این خرده‌گیریها را رد می‌کنند. آنها که مدعی بی‌رنگ‌ورویی و افسردگی این سرزمینند، یا به آن ننگریسته‌اند، یا اگر نگریسته‌اند، نتوانسته‌اند ببینند. بعکس گفته آنها، این سرزمین سرشار از زندگی است اما حیاتی ناچیز و ظریف و زبون که در نگاهی کلی بین نمی‌گنجد. همه چیز را باید با پایداری و حوصله از نزدیک بررسی کرد زیرا مخلوق

روی زمین از هفته‌ای به هفته دیگر و چه بسا از روزی به روز دیگر تغییر می‌کند. یک رگبار باران، خرمن شقایق از دل زمین بیرون می‌آورد، و آفتاب یک روز، آنها را پژمرده می‌کند. گرما لاک‌پشته‌ها را از خواب بیدار و صحرا را از زندگی سرشار می‌سازد. باید از دور نظاره کرد و سپس چند متر مربع زمین زیر پا را بررسی کرد. باید از هنر دیدن بهره‌مند بود، هم از دور و هم از نزدیک.

از وقتی که به ایران آمده‌ام در جست‌وجوی آنم که از یک باغ دیدن کنم اما تاکنون چیزی نیافته‌ام. باغهای ایران شهرت بسیار دارند. حافظ و سعدی چه بسیار، شاید هم زیادی، درباره آنها سروده‌اند. با همه اینها در زبان فارسی کلمه‌ای برای رز<sup>۴</sup> وجود ندارد. جز اینکه بگوییم «گل سرخ» چاره‌ای نیست. به گمان من، در جایی اشتباهی هست؛ در واقع اشتباه از ماست. این از ویژگی ملی ما انگلیسها برمی‌خیزد که می‌خواهیم همه چیز، هرچند که در آسیای مرکزی باشیم، همان‌طور باشد که در انگلستان است، و اگر نبود، زبان به خرده‌گیری می‌گشاییم. هر وقت حرف از باغ به میان می‌آید، به جایی فکر می‌کنیم چمن‌کاری شده و پر از درخت و گیاه در کناره‌ها، و این البته بی‌منطق است. در این سرزمین، که بارندگی بسیار کم و هوا گرم و خشک است، چمن یافت نمی‌شود. باغچه‌بندی و حاشیه‌سازی و ردیف‌کاری درختها، به‌طرح‌ریزی و رشد سریع گیاهان نیاز دارد، چیزی که به‌ذهن یک ایرانی نمی‌گنجد. در اینجا همه چیز درهم و برهم است و همه جا



گرفتار خشکی و کم آبی. همه چیز کاسته می شود و از پا درمی آید. فقر و شوربختی گردآلودی است که هشت ماه سال آفتاب سنگدل بر آن می تابد. با اینهمه در ایران باغ هم وجود دارد.

اما باغهای ایران باغ درخت اند نه باغ گل. سبزه زارهایی هستند وحشی. تصور کنید که چهار روز تمام، در گرمای تابستان، بر پشت چارپایی از دشتی می گذرید و به حصارى از کوهی می رسید پوشیده از برف. از کوه بالا می روید تا به گردنه می رسید و آنگاه در برابر خود دشتی دیگر می بینید و در آن سوی آن، سی فرسنگ دورتر، کوهساری دیگر، می دانید که در پس آن کوهسار دشتی دیگر است و باز هم دیگر و دیگر دشتی است، و شما باید روزها و چه بسا هفته ها در زیر آفتاب تابان پیش بروید، در جاده باریکی که در آن نه سایه ای هست و نه سایبانی، و استخوانهای حیوانهای مرده که در تابش آفتاب سفید شده اند اینجا و آنجا در مسیر شما پراکنده اند. آنگاه اگر بخت یاری کند و سر راه خود به چند درخت و باریکه آبی برسید، به آن می گوید باغ. در آن حال که هستید چشم شما میل دیدن گلهای تندرنگ ندارد. آنچه شما را خوش می آید، رنگ سبز گرفته و زمختی است در مکانی پر از سایه و حوضچه ای از آب با ماهیهای قرمز درون آن و شرشر آب. در ایران باغ یعنی این. کشوری که در آن کاروان دراز و کندرو یک واقعیت است نه یک پندار رمانتیک.

از اینگونه باغ در ایران هست. بسیاری از آنها متروکند و می توان ساعتهای دراز در آنها با جیرجیرک و لاک پشت خلوت کرد بدون آنکه کسی آسایش شما را برهم زند. در یکی از همین باغهاست که من کتابم را می نویسم. در دامنه، البرز برف پوش، در شیب جنوبی

قرار دارد و چشم انداز آن دشت است. در آن خلنگ و مریم گلی مخلوط و درهم و برهم همه جا روییده، و اینجا و آنجا درخت ارغوان پرگلی بر سفیدی تنه چنارهای بزرگ لکه های ارغوانی وصف ناپذیر می نهد. آن پایین، تکه ابری صورتی رنگ، درخت های هلوی گل افشانی را که در یک گودی هستند از دید من می پوشاند. آب از هر سو روان است، گاه در جویبارهای طبیعی و گاه در آبراهی که با کاشیهای آبی رنگ فرش شده است. آب در سراشیب پیش می رود و در حوضچه ای می ریزد رو به ویرانی که در میان چهار سرو قرار دارد. همان جاست که کلاه فرنگی کوچکی وجود دارد که مانند همه چیز دیگر داغان است و فکسنی. کاشیهای نمای آن فرو ریخته اند و تکه پاره روی تراس ولو هستند. کسانی ساخته اند ولی خرابیها را مرمت نکرده اند. ساخته اند و رفته اند و به طبیعت وا گذاشته اند تا ساخته آنها را به این زیبایی ملال انگیز بیاراید. اما باز کمتر از آن ملال انگیز است که می توانست باشد. در این کشور گسترده و دیرینه، مدار فکر آدمی آدم نیست. او بر این خاک نقشی از خود نگذاشته است. دهکده های گلی قهوه ای رنگ هم به چشم نمی آیند مگر وقتی که به آنها نزدیک می شوید، و آنها که ویرانه شده اند ویرانگی شان می تواند به پنج سال یا به پانصد سال پیش بازگردد. نه، این چهار دیواری پر از گیاهان درهم و برهم را هیچ کس چیزی نمی انگارد جز پناهگاهی در کنار فضا های گسترده. آدمیان دیگر همچون حشره ریزی نیستند که خود را کشان کشان بر مسافتهای بیرحم می کشاند.

در این ناسازگاری بین یک باغ و سادگی عظمت جغرافیایی که در آن سوی آن گسترده چیزی وجود دارد که آدم را راضی می کند.



دیسوارهای باغ فرومی‌ریزند و از شکاف آنها دشت بزرگ قهوه‌ای‌رنگ را می‌بینم که سه خط رنگ‌پریده آن را می‌برند، و این سه خط سه جاده هستند: در خاور، جاده مشهد و سمرقند، در باختر، جاده بغداد، و در جنوب، جاده اصفهان. نگاه من می‌تواند در آن دورها پرسه زند یا بازگردد و به سنبله‌های کوچکی خیره شود که در همین نزدیکی روییده‌اند. این دشتهای آسیا بغایت زیبایند اما برخوردی زمخت و درشت دارند، و ذهن از این باغها سپاسگزارست که با ابعاد دست‌یافتنی خود گشادگی خاطر می‌آورند. باغ با سایه‌ای که دارد جایگاه آسودگی معنوی نیز هست. دشتهای خشک و خالی‌اند اما باغ مسکون، نه مسکون از انسان که از پرنده‌ها و حیوانات و گل‌های بیمقدار. از شانه‌بسر‌ها که در میان شاخه‌ها «هو‌هو» می‌کشند، از سوسمارها که همچون برگ‌های خشکیده «خش‌خش» می‌کنند، و از زنبق‌های کوچک سبزی. در انگلیس باغ چیز زائدی است، از بس که حدومرز منظره، شناخته و آسان و بی‌خطر است. اما در اینجا دریافتنی است که چرا باغ الهام‌بخش سعدی و حافظ بوده است. نسیم خنکی که به دنبال یک روز داغ در شب می‌وزد، و چاه آبی در بیابان، این است چیزی که ایرانی به آن باغ می‌گوید.

در اینجا مالکیت نیز آن معنا را ندارد. من فکر می‌کنم این باغی که در آنم باید مال یک کسی باشد، اما نمی‌دانم مالک آن چه کسی است و هیچ‌کس نمی‌تواند او را به من بشناساند. هیچ‌کس نیامده به من بگوید به چه حقی در اینجا هستم. گاه این باغ مال من تنها است، گاه یک گدا هم با من هم‌نشین می‌شود، یا اینکه چوپانی را می‌بینم که گوسفندان قهوه‌ای و سیاهش را به درون باغ می‌آورد و در حالی که گوسفندها می‌چرند او نشسته به آنها می‌نگرد و تکه‌هایی از

ترانه‌ای را زمزمه می‌کند که همه ایرانیها در گردش سال و در سه هفته نخست بهار می‌خوانند. هر کس دیگری هم می‌تواند آزادانه وارد باغ شود و از آن کیف برد. البته بجز گل‌های درختان هلو نه چیزی هست که به‌دزدیدن بیرزد و نه چیزی که بتوان به‌آن آسیبی رسانید که طبیعت و زمان نرسانیده باشند. تمامی این مملکت این‌چنین است. چنین می‌نماید که در هیچ چیز و هیچ جا نظم و ترتیب نیست. در جاده‌ها نشانه و علامتی نیست که راهنما باشد. کاروانسراها به‌روی همه کس باز است و هر کس می‌تواند با حیوانهایش به‌آنها وارد شود و در آن بیاساید. در هر یک از این سه جاده که زیر نظر من است می‌توان صدها فرسنگ از این‌سو یا از آن‌سو راه پیمود بدون اینکه بازرسی یا سؤال و جوابی در کار باشد. آیین رانندگی در این خلاصه می‌شود: «هر چه می‌خواهی بکن تا هر چه تندتر پیش بروی.» اگر کسی بخواهد بیرون از خط جاده براند آزاد است. آدم، گاه با عصبانیت و گاه با حسرت، به‌نظم و انضباط موشکافانه کشورهای اروپا می‌اندیشد.

سایه‌ها دراز می‌شوند و نور شدید دم غروب دشت را شست‌وشو می‌دهد. زمین قهوه‌ای‌رنگ به‌رنگ مخملی اخرای سرخ‌نما درمی‌آید. روشنایی، همچون مدّ دریا از دامنه کوهستان بالا می‌رود و سنگهای سرخ را به‌رنگ سنگ سماق درمی‌آورد. آن بالا بالاها، بر فراز سلسله البرز، مخروط سفید دماوند سر برمی‌کشد که در این لحظه سفیدی آن ناپدید شده و به‌سرخ‌ی یک آتش تند درآمده است. هر روز این قله سفید، تک‌وتنها، در حدود ده دقیقه ناگهان آتشین می‌شود. و حالا زمانی است که باید باغ را ترک کنم. جغدهای کوچک به‌آهنگ مرغان شب با یکدیگر حرف می‌زنند و به‌دشت که

در آن از هم اکنون از آتش شفق دود آبی برمی خیزد سرازیر می شوند و در همان زمان در غرب ستاره‌ای تنها در آسمان آویخته است.

یک قصر متروک دیگر، با شکل و شمایلی بسیار متفاوت هست که من زیاد به آنجا می‌روم. این قصر بر فراز کوهی تندشیب که ناگهان در کنار دشت سر برافراشته بنا شده است. کوهی است کوچک که تمامی قله آن را بناهای مخروطی پوشانیده‌اند که از دور به یک کارکاسون<sup>۵</sup> کوچک می‌مانند. نام آن دوشان تپه به معنی خرگوش تپه است و تمامی آن همرنگ این جانور. سنگها و گچهای آن زرد روشن‌اند که هنگام غروب آفتاب سرخ رنگ پریده می‌نمایند. در آنجا آدم خود را دور از مردم حس نمی‌کند. البته این قصر هم باغ خود را دارد اما این باغ در پای کوه و جدا از همه چیز قرار دارد. باغی است مربع شکل که پیرامون آن دیوار کشیده و درون آن قرینه‌وار درخت کاشته‌اند و در آن جانوران وحشی ناصرالدین شاه نگهداری می‌شده است. قصر، یا بهتر بگوییم آنچه از قصر باقی مانده، بر پوزه برآمده تپه بنا شده و بدون دفاع یله و رها شده است، همانند تخته‌سنگهای کوههای دوروبر آن. از ایوان مخروطی آن، چشم‌انداز، بسیار زیبا و باشکوه است. در شمال، تمامی سلسله البرز همچون ستون فقرات کشیده شده است. در جنوب شرقی، کوههای جاجرود درهم می‌شکنند و چیزی می‌سازند که به آن «روزنه مشهد» می‌گویند، که جاده مشهد و

تصویر ۱۰

۵. کارکاسون (Carcassonne)، شهر قدیمی در جنوب فرانسه، کنار رودخانه‌ای به نام اود.

سمرقند از آن می‌گذرد. در جنوب و غرب، دشت فراخی گسترده است که حد آن کوههایی است بسیار دوردست در آن سوی قزوین. در پایین، در گودی دشت، شهر تهران گسترده است و با رنگ دشت چنان درآمیخته که اگر می‌توانیم بزحمت آن را ببینیم از اثر دودهای بلند کشیده آبی‌رنگی است که جلوه‌ اردوگاه صحرائنشینها را به تهران می‌دهند. هیچ پایتختی را این اندازه کم‌شبهات به یک پایتخت ندیده‌ام. هرچند که پایتخت ایران باشد. گمان می‌کنم یک دلیلش آنست که این دشت فراخی که تهران را در درون خود گرفته آن را این چنین کوچک می‌نمایاند، هرچند که تهران در واقع شهر بزرگی است پر از برفهایش و کوچه‌های دراز و پریچ‌وخمش، و بازارهایی که کیلومترها ادامه دارند و گهگاه از کوچه‌های سر باز با دیوارهای گلی می‌گذرند؛ اما همیشه، همچون جانوری که به‌سوراخ خود بازگردد، به‌دالانهای طاق‌پوش می‌خزند.

دوشان‌تپه نشانه‌های شکوه گذشته‌اش را حفظ کرده است. گویا قصر کوچک زیبایی بوده است شاد و طناز، با کاشیهای تیزرنگ و ستونها و طاقهایش، که در میان هوا در جایی بسیار بلند در بیکرانی آسمان و کوهها لانه کرده است. اما امروز در همه اتاقهای فلک‌زده‌اش سقفها بر کف اتاق فروریخته و تلهایی از گچ و کاشی پرگردو خاک برجای گذاشته است؛ و همه جا همین داستان است.

جاده‌ای که به‌سوی قصر بالا می‌رود آنچنان تیز و پیچ‌وخمهای آن چنان تند است که بی‌شک هیچ اتومبیلی هرگز نتوانسته است آن را پیمايد. اینجا قصر برگزیده ناصرالدین‌شاه بوده که برای شکار زیاد به آنجا می‌آمده و لابد سوار بر اسب از این جاده بالا می‌رفته و در حالی که پیشاپیش همه سوارها اسب می‌تاخته باد در سبیلش

چین و شکن می افکنده است. امروزه سراشیایی ها انباشته است از بته های مریم گلی و اسطوخودوس وحشی با گلهای درشت. تاکنون در اینجا خرگوش ندیده ام اما نه چندان دور از اینجا در پس قصر فیروزه یک خارپشت دیده ام روی تپه های کوچکی که بر آن لاله وحشی روییده؛ لاله سفید با عطر بسیار ملایم و لاله زرد که هیچ عطر ندارد اما رنگ زرد طلایی آن به قدری زیبا و شکل آن به اندازه ای ناب و هموار و دلپذیر است که گویی جام باریک بلندبالایی است که در زمانهای گذشته هنرمندی نقاش طراحی کرده است. این لاله های وحشی بسیار بلهوس اند. می شود فرسنگها درنوردید و اثری از آن به چشم ندید. آنگاه ناگهان می بینید که دامنه کوهساری را یکسره میناکاری کرده اند، میناهایی که در زیر نسیم خمیده و در برابر آفتاب می درخشند. هیچ چیز دلفریب تر از این باغهای طبیعی نیست که از ترکیب گلهای و ریگها بر بستر کوه گسترده اند، هرچند که چندگونگی گلهای ناچیز است. اما آنها این کمبود خود را از راهی دیگر جبران می کنند و برای نشان دادن قدر و قیمت خود تردستی بکار می برند. هنگامی که در روز روشن در برابر چشم شما در میان سنگها از خاک می رویند و گل می دهند جاذبه کمی ندارند. اما وقتی که به طور غیرعادی در درز یک سنگ خود را پنهان می کنند، از همه کس دل می ربایند. عادت آنها را زود می توان شناخت، همانگونه که می توان به آنچه فکر و ذکر دوستان را به خود مشغول می دارد پی برد. می دانم که آن پایینها، توی بیابان، خشخاشهای کوتوله ای پیدا خواهم کرد به رنگهای سرخ و بنفش و آلاله ای کوچک و سرخ رنگ که اگر در زمین تلخ تری کاشته می شدند گلهای درشت تری می دادند. و از آنجا اگر اندکی بالاتر روم

لاله‌ها را خواهم یافت که سراشیبه‌ها را دوست دارند، سراشیبه‌های رو به دریا را؛ و چه بسیار حق دارند زیرا بر زمینی شیب‌دار ساقه استوار آنها بهتر خودنمایی می‌کند تا بر زمینی صاف. اولین گلی که می‌شکفتد زنبق ایرانی است که هم روی تپه‌ها می‌روید و هم در دشت، و مانند زن و شوهرها عموماً دوتا دوتا با چند متر فاصله در کنار یکدیگر می‌رویند، یکی به‌رنگ سفید مایل به‌سبز و دیگری مایل به‌آبی، و می‌شود که آنها را در خانواده‌هایی شش یا هشت‌تایی در کنار یکدیگر یافت، و گاه نیز سه‌تایی به‌شکل یک مثلث، علاقه من به‌بته‌ها و درختچه‌ها کمتر است. گلها را بیشتر دوست دارم خاصه آنها که کوچک و آسیب‌پذیرند؛ هر کس که دوستدار گل و باغبانی باشد در موشکافی خود به‌جایی می‌رسد که گلها و گیاههای ریز را ترجیح دهد. با این حال بته‌ها و درختچه‌ها هم جلوه خود را دارند زیرا تقریباً همه خوشبو هستند و به‌رنگ خاکستری زیبا. بته خارداری هست که در بهار از گلهای سرخ رنگ‌پریده و سرخ گیلای پوشیده می‌شود که من هنوز نتوانسته‌ام شناسایی کنم. شخصی به‌من گفته که ایرانیها آنرا گل برف می‌نامند، اما چون این آدم در هر چیز اشتباه می‌کند، به‌این گمانم که در این باره نیز اشتباه کرده است. در هر حال این بته خاردار بسیار زیبا است. بلندی آن به‌تقریب یک متر است. شکل گره دارد و به‌اسفنجی می‌ماند به‌رنگ صورتی تند. بر زمینهای سنگلاخ می‌روید و ظاهراً به‌آب نیاز ندارد. گاه می‌اندیشم که بهتر بود گیاهشناس می‌شدم تا آماتوری که عاشقانه به‌گل و گیاه می‌پردازد. اما از خود می‌پرسم که آیا واقعاً دلم می‌خواست گیاهشناس شوم؟ زیرا مطمئن نیستم رفته‌رفته که آدم به‌شناخت فنی برسد از لذت او کاسته نگردد. بدم نمی‌آمد که این را

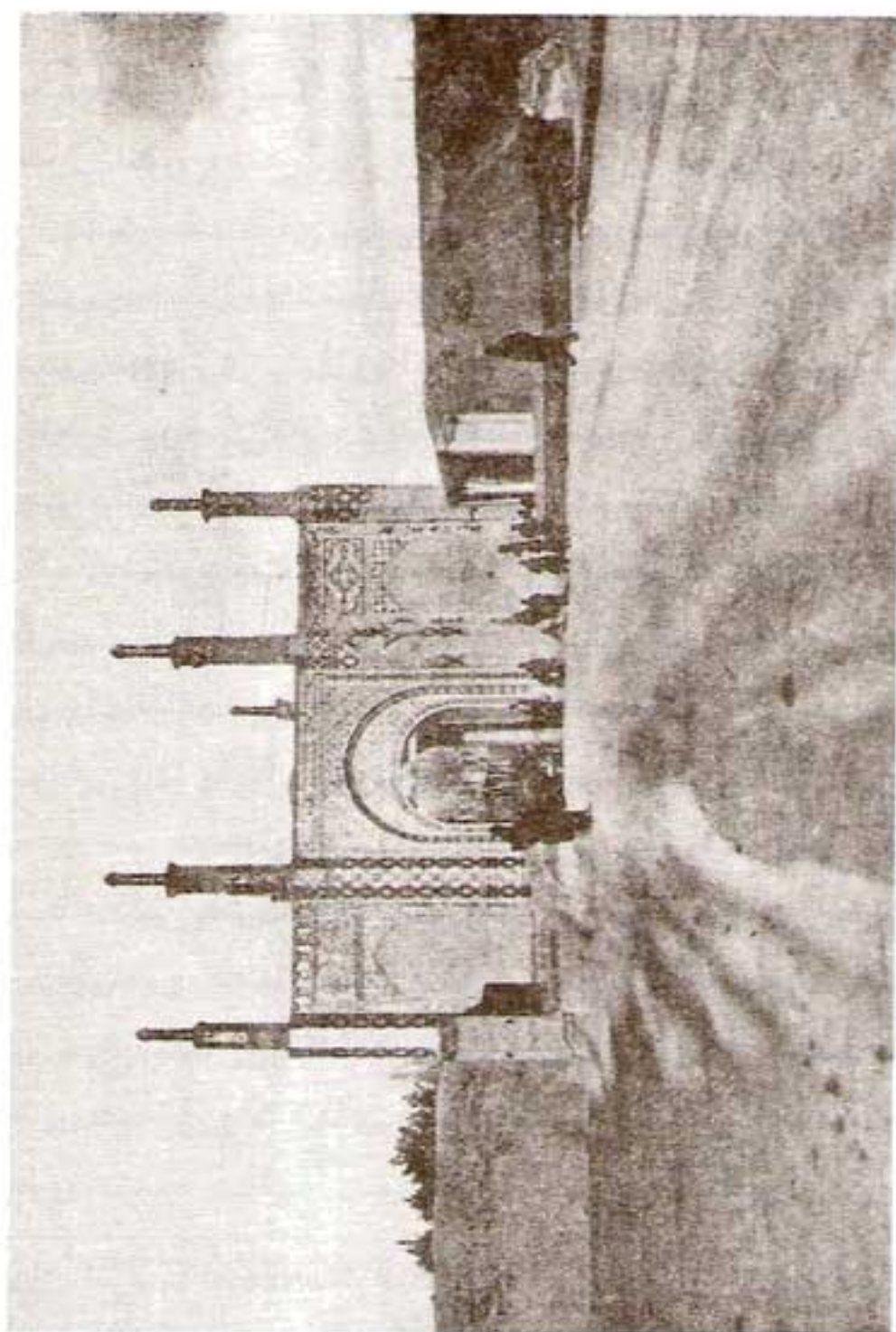
تجربه کنم و در شناخت گل و گیاه به دانش علمی و فنی برسم اما می ترسم آن زمان که به چنان شناختی برسم، لذت نادانی را از دست بدهم. گمند لذاتی که در برابر تلاش پژوهش و کسب دانش بتوانند پایداری کنند، همچون میوه هایی ظریف و خوشمزه هستند که از دست زدن آسیب می بینند. به گمانم شرط احتیاط این است که در آن باره به شناخت زیاد نرسیم. من از اینکه تصادفی به جستجوی گلهای بهار ایران می پردازم آنچنان لذتی می برم که بیش از آن برایم میسر نیست. مهم نیست که یک روز تمام سپری کنم بی آنکه کشف تازه ای کرده باشم زیرا همواره در پیچ و خم راهی یا در آن سوی کوهی یا تپه ای امیدی نهفته است. دره ای که در آن برای اولین بار درختهای بادام وحشی را یافتم، دره باریکی که در دل کوه پیش رفته و انباشته بود از گل و آبشار و جویبار، به تنهایی برای من پاداش خوبی بود. و چنین است که آدم پیوسته کشیده می شود به اینکه مسافتهای تازه ای بیمایید، اوراق تازه ای بگشاید، و همیشه کوه تازه ای برای بالارفتن هست و کلام تازه ای برای نوشتن. و تا جایی که هنوز در پیش رو چیزی برای کشف کردن نهفته است چرا گمان کنیم که بر این کشف و شناخت پایانی وجود دارد. یادم نیست چه شد که اینهمه از دوشان تپه دور افتادم، و از ناصرالدین شاه که آن راه سربالایی را سوار بر اسب می پیمود، و از قصر دوشان تپه که در آن جز اتاق محرمانه هیچ چیز دیگری دست نخورده باقی نمانده، و پنجره های آن، گشاده و متروک، به کوههای شمال باز می شوند و دیوارهای آن از تصویرهای روزنامه اخبار لندن سال ۱۸۶۰ پوشیده است.

این حقیقتی است که ایران سرزمینی است که برای پرسه زدن خلق شده است. فضا بیکران است و بی حد و مرز، و زمان شاخصی ندارد مگر آفتاب. اما تنها فضاهاى باز و فراخ نیستند که شما را به این سرزمین می خوانند، بازارها هم هستند که اروپاییان هرگز به آنجا نمی روند ولی از آنها با شگفتی و خوارانگاری یاد می کنند. اروپاییها هر کجا که هستند دوست دارند چنان کنند که در اروپا می کنند. خانه هایشان چون اردوگاه کوچکی است و از خانه ای به خانه دیگر که می روند به دوروبر نگاه نمی کنند. اگر از ایران حرف می زنند برای گله و شکایت است، گویی تبعیدشدگانی هستند که به کیفر گناهانشان باید مدت زمانی در این مملکت زیست کنند. استثناهایی هم دیده می شود ولی قاعده عمومی همین است. به یقین در ایران بسیار چیزها است که آدم را به خشم می آورد، مثلاً غیرممکن است کسی را پیدا کنید که بتواند پنجره اُرسی [اتاق] شما را که شکسته است تعمیر کند، یا یک چیز شیشه ای بخريد که در آن حباب نباشد. به خشم می آید که سرنوشتان در دست طبیعت است، برف، سیلاب، یا گِل و لای، سفر شما را بهم می زنند، پست را عقب می اندازند، و قطع ارتباط می کنند. بی نظمی، ولخرجی، و سستی که در همه جا می بینید اعصاب شما را خرد می کند. آزرده خاطر می شوید از بس می شنوید که فساد و رشوه و اختلاس چه دردسرها و مشکلاتی برای مردم درست می کنند. اما آسیا اروپا نیست و هر کشوری چیزی خاص خود دارد که عرضه کند. در این مملکت اگر بخواهیم از خشم جاویدان برهیم باید تسلیم و رضا اختیار کنیم. آنگاه است که فارغ از پیشداوریهای اروپاییها می توانیم آزادانه اروپا را فراموش کرده و



چیزهایی را که کاملاً برای ما تازه است درک و هضم کنیم.

در اینجا از کارهایی که بین اروپاییان رواج دارد این است که در خانه‌های خود مهمانیهایی به‌چای ترتیب دهند، کارت ویزیت خود را اینجا و آنجا بگذارند، و از خود پرسند چرا دیروز یا دیشب فلان به‌منزل بهمان نیامد. چنین شیوه‌ای در روابط اجتماعی چه بسیار عجیب و حیرت‌آور است! این کسان نمی‌توانند دوست یکدیگر باشند، و از هم‌آمیزی هیچ لذتی نمی‌برند و نمی‌توانند برد. بین آنها نه صمیمیت است و نه صداقت. بعلاوه، هیچ‌کس آنها را به‌این‌گونه روابط مجبور نمی‌کند، پس چرا آزادی خود را فدا می‌کنند و این اندازه اصرار دارند که این عذاب جانکاه را به‌خود روا دارند؟ عقل من که به‌جایی نمی‌رسد. نمی‌خواهم بفهمم و تنها به‌شگفتی می‌روم. اگر از من پرسید، رفتن به‌بازار را به‌این‌گونه مهمانها ترجیح می‌دهم. نه اینکه در این خیال باشم که می‌توانم به‌زندگانی مردم در کوچه و بازار پی ببرم. با وجود همه حرفهای بیربطی که در این زمینه شنیده‌ام چنین کاری از یک خارجی ساخته نیست. اما من دوست دارم نظاره کنم؛ این کار، هیچ‌کس را نمی‌آزارد، و اگر هم زحمتی به‌بار آورد برای خود من است. در بازارها هیچ‌کس کاری به‌شما ندارد، حتی کمتر از درویشی که در پیکادلی لندن پرسه می‌زند و توجه ما را بر نمی‌انگیزد. حتی بازرگانها که برای فروش کالای خود دنبال مشتری می‌گردند به‌سراغ شما نمی‌آیند. سر فرصت می‌توان یک پشته پارچه ابریشمی را یک‌یک پشت‌ورو کرد و دید زد، زیبایی آنها را ستود، و با فروشنده درباره آنها گفت‌وگو کرد بدون اینکه به‌شما گفته شود «بخر بخر»، کاری که در قاهره و استانبول می‌کنند و آدم را به‌ستوه می‌آورند. آیا این به‌سبب سستی و بی‌حالی



ایرانیان است یا به دلیل این است که آنها بندرت سیاح می‌بینند و هنوز نمی‌دانند که خوب می‌شود جیب آنها را خالی کرد؟ جواب این سؤال را نمی‌دانم. در قاهره، فروشندگان، شما را از یکدیگر می‌قاپند، آستین شما را می‌گیرند و به سوی دکان خود می‌کشند، و می‌گویند «اینجا از همه دکانها بهتر. دکان بغلی خوب نه.» اما ایرانیها قناعت می‌کنند به اینکه از پشت پلکهایی که از خواب سنگینی می‌کند شما را ورنده‌اند.

بازارها با سقف طاقی پوشیده‌اند و در سایه‌روشنی فرو رفته‌اند که پرتو خورشید آنرا با سایه‌روشن تابلوهای رامبرانت<sup>۶</sup> همانند می‌کند. بی‌هیچ تردید درازی آنها به کیلومترها می‌رسد. در دو کناره آنها دکه‌های کوچکی ردیف شده‌اند که بعضی از آنها دکه هم نیستند بلکه طبق‌های ساده‌ای هستند، آنقدر کوچکند که نتوان گفت کدام یک از دیگری بزرگتر است اما توان گفت که کدام یک کوچکتر از دیگری است. کوچکترین آنها به اندازه یک جارختی است، همچون یک طاقچه یا یک لانه سگ که توی دیوار درآورده‌اند و در آنها گیوه‌فروشها یا لباس‌کهنه‌فروشها با ریشهای حنا بسته و دستار سبز به دور سر در میان لباسهای ژنده و کهنه از همه رنگ چمباتمه زده‌اند. دکه‌هایی هست که زین و یراق می‌فروشند و در آنها منگوله، توبره، زنگوله، و دهنه ارغوانی‌رنگ با منگوله‌های بزرگ از پشم و زینهای سرخ‌رنگ آویخته‌اند. و بازارهای دیگری هست برای رسته‌های مشاغل و کالاهای گوناگون، از جمله بازار چرم‌سازها که

۶. وان راین رامبرانت (Rembrandt: ۱۶۰۶-۱۶۶۹)، نقاش نامدار هلندی که نبوغ او خصوصاً در سایه‌روشن او را در شمار بزرگترین نابغه‌های نقاشی جای داده است.

بسیار آرام ولی پرکار و پرآب‌ورنگ است. بازار مسگرها که طنین صدا چنان در آن می‌پیچد که گوشی که عادت ندارد نمی‌تواند بیش از چند دقیقه آن را تحمل کند، و در آن سینی‌های بزرگ مسی که مانند سپر به دیوار آویخته‌اند می‌درخشند با قفسه‌هایی که سراسر پر است از آفتابه‌های نقره‌ای که شکل زیبای سنتی آنها همانست که در مینیاتورهای قرن شانزدهم می‌بینیم، مس سرخ، محکم و مردانه، و نقره روشن، نورافشان و زنانه به شکل گل رعنا و بهشتی.

از میان همه اینها من دکه‌های قهوه‌ای‌رنگ بذرفروشها را ترجیح می‌دهم که اسلوب و سر و بر ساده و هماهنگ دارند. ترازوهای مسی آنها در کپه‌های بزرگ دانه‌ها و بذرها می‌درخشند. مردان گندمگون، گندمهای قهوه‌ای و اخراپی و حنایی را در پیمانه‌های چوبی کیل می‌کنند. مشرق‌زمین هرگز رنگهای تابناک را به یاد من نمی‌آورد، بلکه همیشه رنگ قهوه‌ای را. خاک، پوست مردم، و رنگی که هوا بر اشیاء می‌اندازد همه قهوه‌ای هستند. مثلاً فضای گرفته بازارها را به یاد آوریم. یک قطار شتر که بسته‌های بزرگ بار شترهای آن است می‌گذرد. الاغی پالان‌شده که بار آن سبزیجات است و یک چراغ نفتی روشن بر پشت او نهاده‌اند.

بر این دالان پیچ‌درپیچ طاقی، سقف تاریکی است که فرمان می‌راند. تاریکی خاصی که ناگهان پرتو نور آن را می‌شکافد. از سوراخهای گردی که در سقف بازار است، نور خورشید، لکه‌های دایره‌شکل بر کف بازار می‌نشانند. همه این تاریکی واقعی نیست، احساس تاریکی هم بر تاریکی می‌افزاید. گونه‌ای احساس جنب‌وجوش و زندگانی مرموز که چیزهایی ناشناخته آن را تشدید می‌کند. چهره‌های عجیب و خشک و جدی از جلو چشم شما

می‌گذرند. زن‌ها که در زیر چادر خود پنهان شده‌اند. زن‌هایی که برای خرید نان چانه می‌زنند. اما همه این آدم‌ها که به کارهای عادی روزانه خود سرگرمند همه‌شان زندگانی، اعتقادات، باورها، و تعصبات خود را دارند. خبرها و شایعه‌هایی که در بازارها می‌پیچد و می‌پراکند از میان هم‌اینها برمی‌خیزد. مردانی که در قهوه‌خانه به کشیدن قلیان و چپق مشغولند از سیاست حرف می‌زنند و افسانه‌های خارق‌العاده را باور می‌کنند: روس‌ها یک واحد ارتش را یک‌جایی در مرز قفقاز خلع سلاح کرده‌اند. انگلیس‌ها توطئه کرده‌اند که شاه را بکشند. و همه این حرف‌ها دهن به‌دهن پخش می‌شود. ایرانی‌ها، که بیشترشان سواد خواندن ندارند، نقل‌های قابلی هستند، و بویژه داستان‌هایی را دوست دارند که به‌زمان حال مربوط است یا بتواند مربوط باشد. اما من و شما از همه این چیزها چیزی نمی‌شنویم. این زندگی پوشیده از ما احساس آزاردهنده‌ای به‌ما می‌دهد. وانگهی، همه این افرادی که اینجا و آنجا در ازدحام و شتابند، پنداری که ناگهان با چشمان سیاهی که از شور و شوقی واحد می‌سوزند، همه با یک نیت و برای کار واحدی به‌پیش می‌روند.

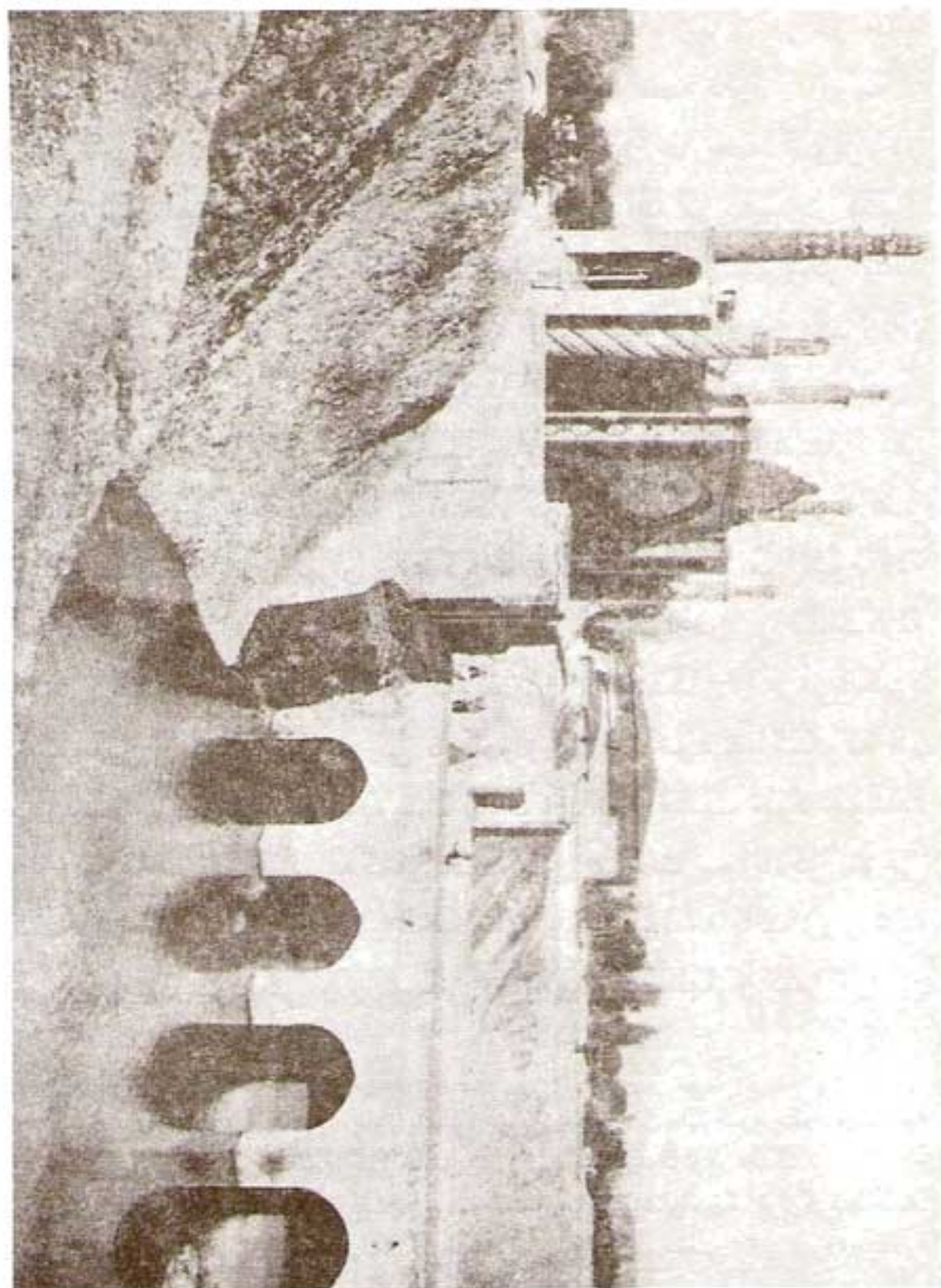
اما این پندار ما به‌سبب غیرعادی بودن خود ما است. در واقع هیچ چیز شوم زیان‌آوری در این مردم نیست. زندگانی آنها به‌گونه‌ای است که ما از آن هیچ نمی‌دانیم، تنها رویه آن‌را می‌بینیم، و آن‌را مرموز و اسرارآمیز می‌پنداریم. ما در جهل کامل هستیم و آنها محیط مأنوس خود در جولان و کار و کوششند. برای ما همه آنها افراد بی‌نام و نشانی بیش نیستند در حالی که آنها یکدیگر را به‌نام می‌شناسند، نسب همدیگر را می‌دانند، و همه با هم خویشاوندی

دارند. از آن دری که در آن دیوار نهاده شده می‌توان به منزل حسین درآمد که تاجر چرم است و برادرش در کوچه مجاور خانه دارد. خانه‌های آن دو پشت به یکدیگر دارند و شامگاه زنهای هر دو خانه بر پشت بام به وراجی می‌نشینند (آدم را به یاد قصه داود و اوریا و پُشْبَع<sup>۷</sup> می‌اندازند). عبرت‌انگیز است که ما در خارجه، بسویژه در مشرق‌زمین، چه بسیار به حالات عامه مردم توجه می‌کنیم. در کشور خودمان هرگز به اسرار کلبه‌های پست و فقیر نمی‌اندیشیم مگر اینکه دلایل جدی ما را به آن وادارد. بعلاوه اولین کلماتی که در یک زبان خارجی فرامی‌گیریم از قبیل راننده تاکسی و باربر هستند. همچون مردی از طراز مردم خوب و نجیب خاورزمین که در انگلستان سفر می‌کند مانند روزنامه‌فروشها با افتخار داد بزند «آخرین خبر»، هر بار که در کوچه‌های تهران رانندگی می‌کنم و سوسه می‌شوم که به جای بوق زدن همچون قاطرچیها داد بزنم «هواردر»<sup>۸</sup>. همینگونه واکنش عصبی غیرارادی است که بعضی نویسندگان را برمی‌انگیزد که کلماتی از زبانهای خارجی در اوراق کتاب خود پراکنند که هم صورت و هم معنای آنها نادرست است و با این عادت خود خواننده را از کوره بدر می‌کنند. به گمان من این عادت نمایانگر نوعی شیفتگی است برای آنچه در محیطهای ممتاز جامعه باب روز شده است، و اظهار نزدیکی و وابستگی به آنگونه محیطها، و کيفر آن این

۷. «افسانه داود و اوریا و بتسبع»: داود پادشاه عبریان و قهرمان ملی قوم یهود است که به همسر اوریا سردار مورد اعتماد خود عاشق شد و نیرنگی چید تا او در جنگ کشته شود و همسر او بتسبع را تصرف کرد. این افسانه موضوع تابلوهای تقاشان بزرگ قرار گرفته است.

۸. «هواردر»: هوار در کاربرد عامیانه یکی از ادوات ندا است به معنی «آی مردم»، «در» مخفف «در بروید» است. هواردر یعنی آی مردم فرار کنید که آسیبی نبینید.





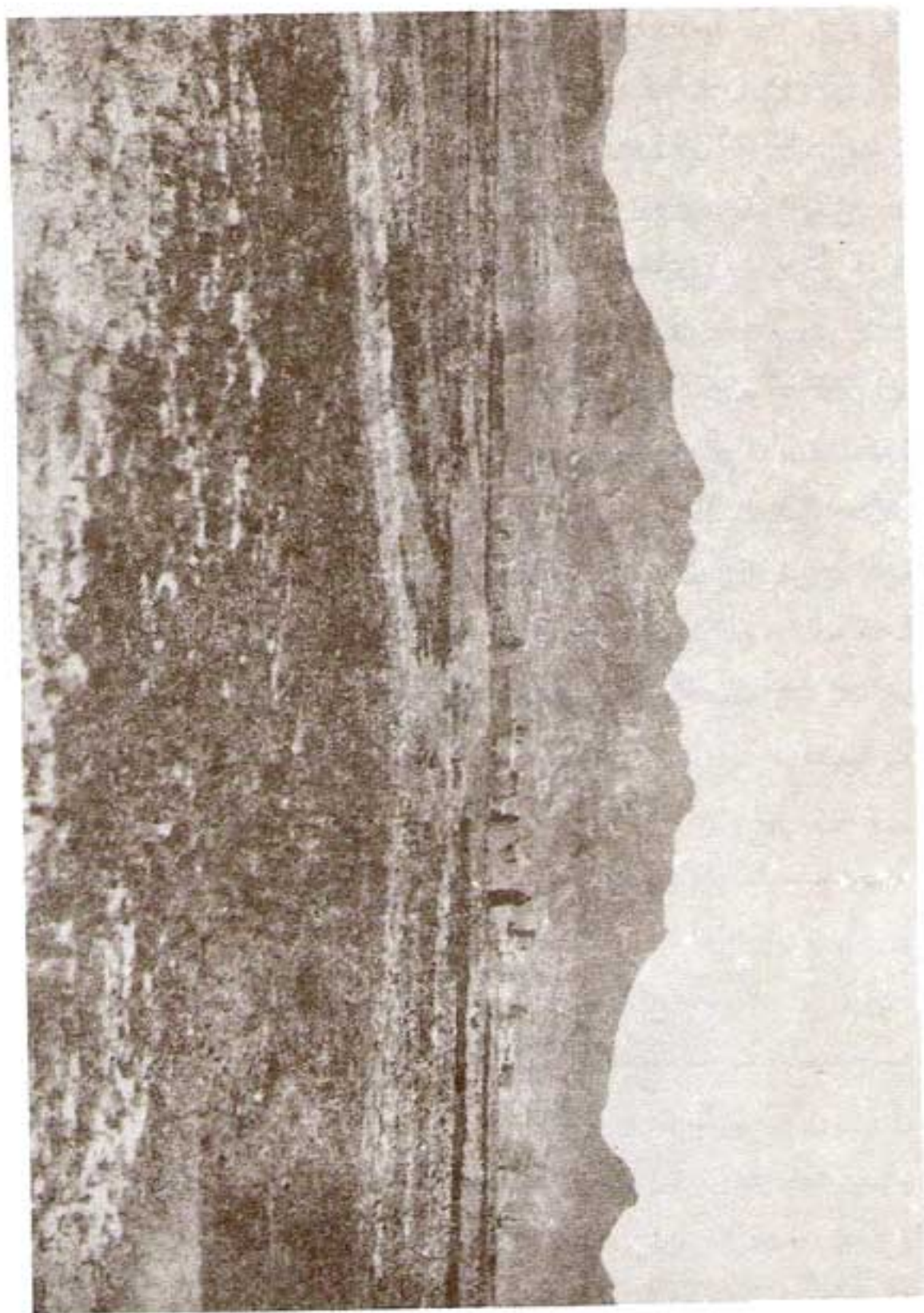
است که این تلاش بیهوده هرگز به ثمر نمی‌رسد. با این وصف و ستایشی که من از بازارها می‌کنم بیم آن دارم که خودم هم در همین دام بی‌فتم، و از خود می‌پرسم که اگر خود من شاهد شور و هیجان یک خارجی در بازار «اسمیت فیلد» بودم آیا تعجب نمی‌کردم؟ برای خرید کارهای هنری به بازار رفتن هم خطاست زیرا دکه‌های بازار بی‌اندازه حقیر و ساده هستند و تنها نیازهای زندگی را برآورده می‌کنند. دکه‌ای به رنگ آبی مات هست که در آن سینی‌های نقره به دیوارها آویخته و تگاره‌های گنده لعاب داده بر آن ماست را در کنار هم ردیف کرده‌اند. پسر بچه‌ای سفیدپوش با قاشقی دراز ماست را بهم می‌زند. از سایه روشن بازار که نگاه کنیم درون این دکه به اندازه‌ای رنگ پریده و به قدری خنک است که گویی نگاه ما از شیشه شیری نمای یک آکواریوم می‌گذرد و به درون آن می‌رود. نان در دکه‌هایی به فروش می‌رسد که عمق ندارند. تکه‌ای از دیوارند با چند ردیف سکو. و نانهای قهوه‌ای رنگ را روی سکوها پهن می‌کنند، درست مانند پلکانی که با قالی فرش کرده باشند. نان را به وزن می‌خرند و آن را روی بازو می‌اندازند و می‌برند، مانند پتوی سفری.

نیز بازارها پر از نامنتظرها هستند. در یک جا می‌بینی شمشیری تا دسته در دیوار فرو رفته، و گویند که شمشیر رستم است. رستم در اینجا برترین پهلوان است. در یک جای دیگر حیاطی می‌بینی سرگشاده که در آن درختان بزرگ سایه افکنده‌اند و روی کف زمین در تکه جاهای مربع شکل همچون صفحه شطرنج همه جور چیزهای کهنه و قدیمی را پهن کرده‌اند و با چند شاهی می‌توانی هر چه را بخواهی خریداری کنی، از قوطی ساردین کهنه گرفته تا کتریهای نقره که پناهندگان روسی گرو گذاشته‌اند. هیچ چیز دردناکتر از حال



این قربانیان بلایی که بسر روسیه آمده نیست. در یک گوشه یک صفحه گراموفون، در گوشه دیگر یک جفت پوتین دکمه‌دار کوچک پا که بر آنها تیغه‌های پاتیناژ روی یخ نصب شده و از شوربختی کنونی ولی از شادمانی زندگانی گذشته کسی حکایت می‌کند که این پوتین مال او بوده است. و با مشاهده اینگونه شواهد قربانی شدن انسان بر محراب یک برادری تحمیلی، هر گونه همدلی اصولی با چنین برباد می‌رود. در اینجا روسیه بس نزدیک می‌نماید. در واقع، علی‌رغم فاصله‌های بسیار دراز، در آسیا کشورها به یکدیگر نزدیکتر و مردم آنها در یکدیگر آمیخته‌تر می‌نمایند تا اروپا که در آن فاصله‌ها ناچیز است. اینجا در ایران، این واقعیت را نمی‌توان نادیده گرفت که در میان چین و روسیه و ترکستان و عربستان محصوریم، هرچند که این کشورها بسیار دورند و هر کدام در جهل و ظلمت خود غوطه‌ور. دلیل آن شاید این است که آواره‌هایی که از آن مناطق همسایه آمده‌اند، دست آخر پایشان به بازارهای ایران باز می‌شود که در آنها با سرووضع و روش یک خارجی پرسه می‌زنند و پوشش آنها وطنشان را نمایان می‌دارد، عرب با بُرُنس، روس با کمر بند بسته به روی پیراهن، و ترکمن با کلاه پوستی‌اش؛ برخلاف اروپاییها که تنها از رنگ پوستشان شاید بتوان — آنهم نه همیشه — آنها را از یکدیگر بازشناخت. در محوطه سرگشاده بازار، که به آن سبزه میدان گویند، ملتهای گوناگون درهم می‌آمیزند، پیشخوان کسبه را زیرورو می‌کنند، و برای یک خرده‌ریز باارزش — یک حلقه یا یک دکمه یقه — در حالی که فروشنده‌ها با نگاه بی‌نور چمباتمه زده و کمتر به فکر فروش هستند تا دلواپس اینکه چیزی از آنها نذرند، ازدحام می‌کنند.

چنین است زندگانی درهم ریخته‌ای که من می‌گذرانم، و زندگانیم در انگلیس محو می‌شود و ناپدید می‌گردد، یا اینکه تنها از آن یک صورت خیالی برایم می‌ماند که پنداری آن‌را در یک آئینه جادویی می‌بینم. مناظر اینجا همچون فیلمهای کوچک عکاسی هستند که چون در آنها می‌نگرم به من بیشتر از آن می‌آموزند که تاکنون از حقایق زندگی آموخته‌ام. در حقیقت از مزیت موجودی دوزیستی بهره می‌گیرم. یکی در اینجا، بر بام عالم، با لاله‌های زرد پرگل و این بازارهای رمزآمیز، با جنب و جوش حیاتی درهم و دشوار. و آنگاه این انگلیس بس کوچک و بس دور. در این میانه من کیستم؟ کجا هستم؟ این است مشکل من. کجاست دل من که گاه از دوری از وطن ملول است و لحظه‌ای دیگر از شور و شوق از خود بیخود. دست کم این است که زندگی می‌کنم، احساس می‌کنم، و پایدار و ناپایدار را تاب می‌آورم. زیستن و حساس بودن به از مرده بیحرکت بودن. و در آن لحظه که بازار را ترک می‌کنم به خود می‌گویم «برویم به اصفهان.»



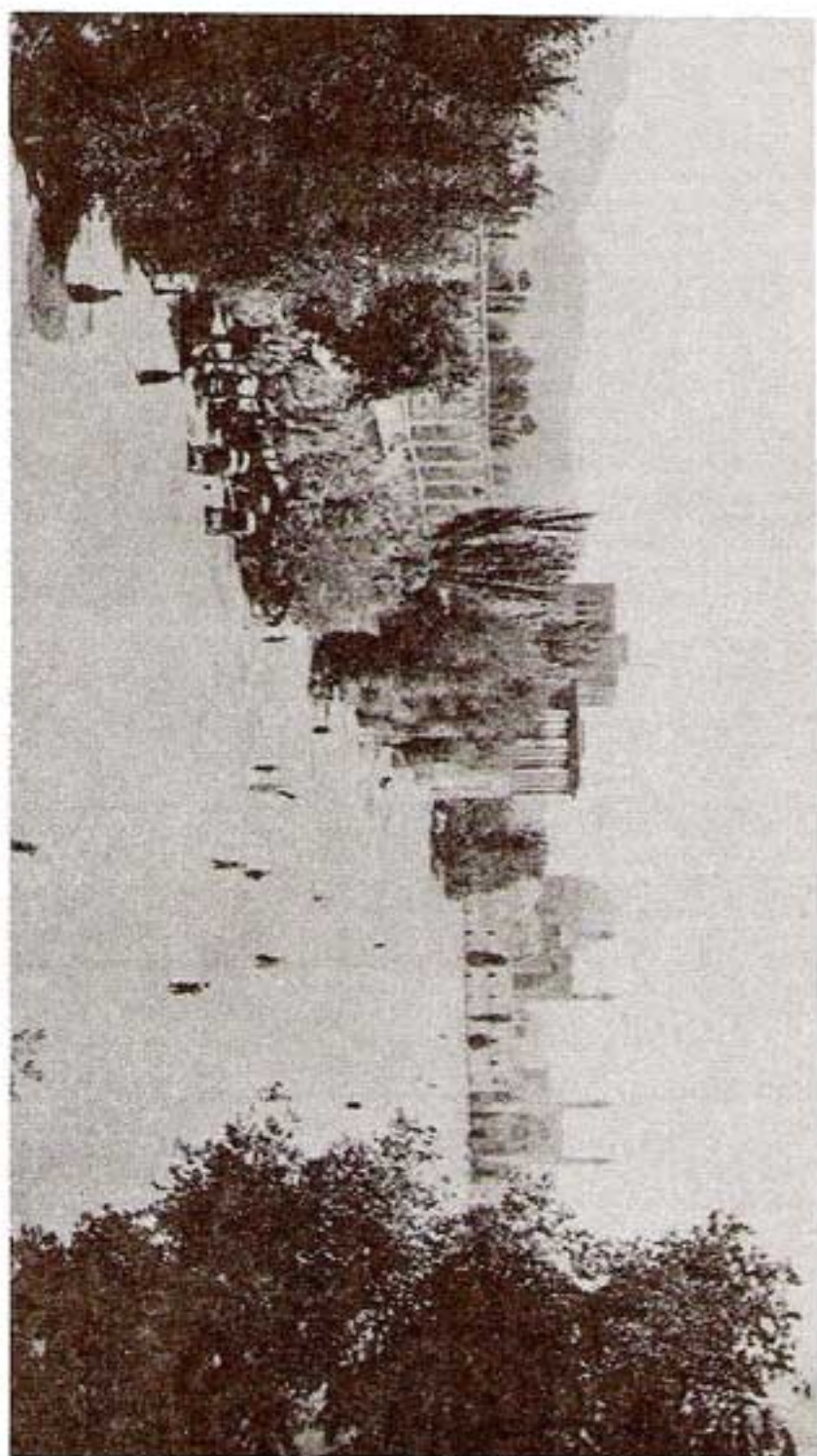
## فصل پنجم

۱

### سفر به اصفهان

کینگ لیک که سفرکننده قابلی است و حواشش همیشه جمع است، هرچند که زیادی در تلاش خود برجسته نشان دادن است (کاری که در عصر او رسم نویسندگان بود)، درباره سفر به مشرق زمین به نکته‌های بسیار جالبی

توجه کرده است. او در آن زمان فقط از صربستان می‌گذشت. نیمه قرن نوزدهم بود و در آن زمان کندی سفرها ناسازگارهای جغرافیایی را تلافی می‌کرد. می‌نویسد: «در کشورهای اروپایی شده، از یک جا به جای دیگر رفتن برای مسافر بسی کوتاه و گذراست. مرادم این است که وقتی که از مسافر می‌گیرد آنچنان کم است که مادام که وسیله سفر او در حرکت است ذهن او مجال تمرکز ندارد. شاید چیزهایی تازه و دقت‌انگیز تا اندازه‌ای او را به خود مشغول دارند و هیجانی که از دگرگون شدن منظره‌ها در او بروز می‌کند موجی از افکار تازه بر ذهن مسافر بشورانند، ولی در هر حال او آگاهی دارد که این وضع کوتاه و گذراست و ذهن او مدام مشغول هدفی است که آرزو دارد به آن برسد. شیوه عادی تفکر او بریده و پیش از آنکه به شیوه‌های فکری تازه خو بگیرد آرام و راحت در





هتل خود جای گرفته است. سفر در مشرق زمین بکلی مقوله دیگری است. روزها یا شاید هفته‌ها و چه‌بسا ماه‌های پی‌درپی پای مسافر در رکاب است. دم سرد نسیم صبحگاه را حس کردن، تا غروب آفتاب از میان جنگل‌ها و گردنه کوه‌ها، در درازای دره‌ها و بیابانهای خشک اسب‌تاختن، تمام اینها برای مسافر یک شیوه زندگی می‌شود، و شما با همان روال بر اسب خود می‌نشینید، می‌نوشید، و پشه‌ها را نفرین می‌کنید که دوستان شما در انگلیس می‌خورند و می‌نوشند و می‌خوابند. اگر انسانی فرزانه باشید، به اندیشه درمی‌یابید که دورانی از زندگی که بدان‌سان به رفتن از اینجا به آنجا سپری کرده‌اید، سازنده منش و شخصیت شما بوده است. هر گاه چنین احساسی به شما دست دهد خوشحال خواهید شد که مدت‌زمانی بر زین اسب زندگی کرده‌اید.» کینگ‌لیک چه خوب گفته است؛ همچنانکه در جای دیگر می‌گوید: «با یک نقشه جغرافیا و یک قطب‌نما به کشف نقاطی رویم که شاعر از آنها سخن گفته است.» من هنگامی گفته کینگ‌لیک را خوب فهمیدم که آنچنان زندگی کردم که او پیش از من کرده بود. اگر تکه‌ای از عبارت یک کتاب را، که در خواندن پیش‌پا افتاده می‌نماید، با دست خود و انویس کنید می‌توانید ارزش هر کلمه را دریابید و به مفهوم ژرف عبارت پی‌برید. همچنین برای درک عمیق معنی یک نوع زندگی بهتر است خود شما آن زندگی را به تجربه بیازمایید. درست است که برای من این فرصت دست نداده که همچون کینگ‌لیک به پا در رکاب کردن و به روی زین‌زیستن خو بگیرم. زندگانی من تنها مرا به راندن یک اتومبیل فورد عادت داده است. با وجود این، این‌گونه اسلوب زندگی برایم آشنا و طبیعی شده است، همچنانکه برای کینگ‌لیک عادی شده بود که باروبنه سفرش را بر

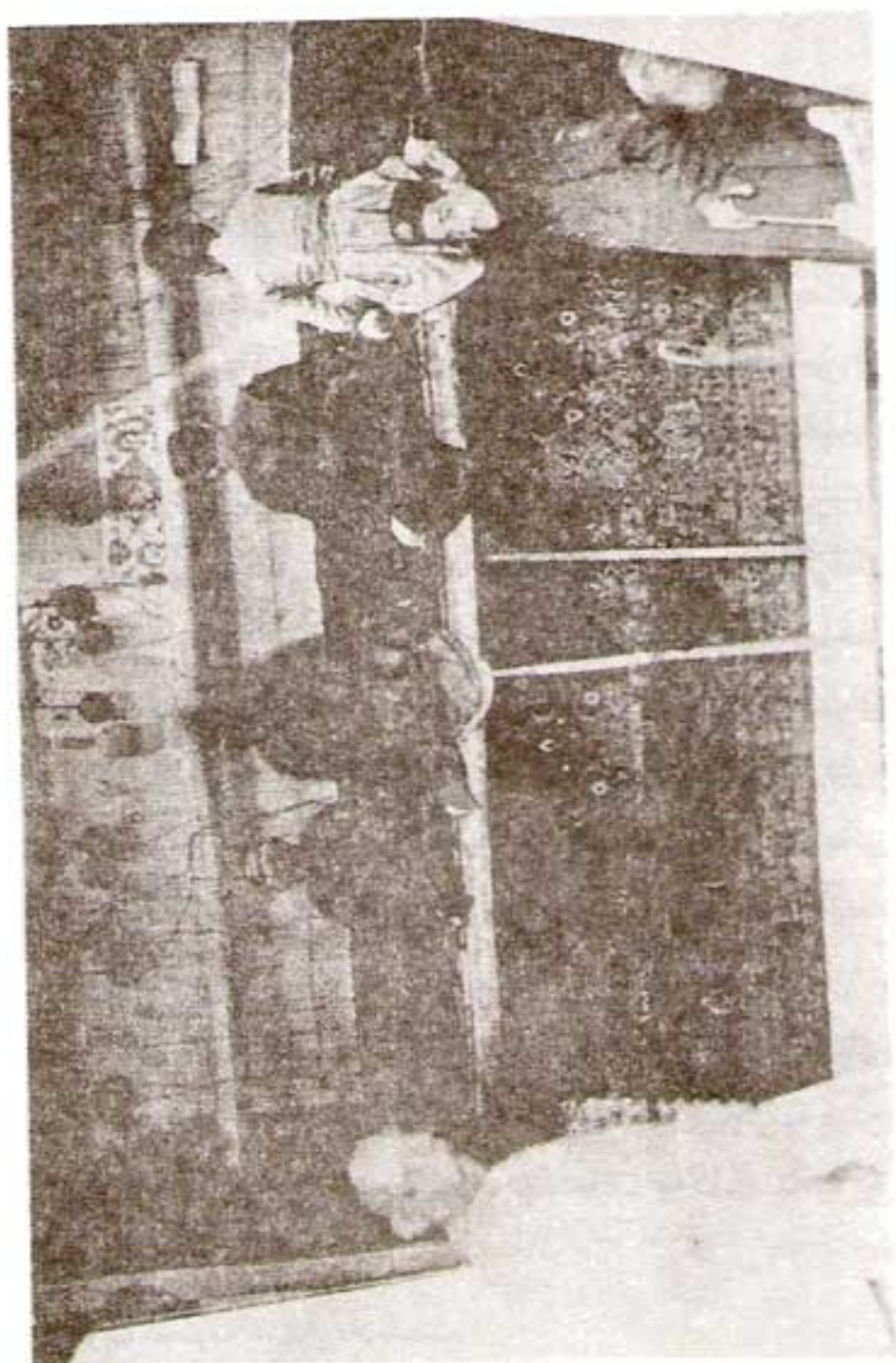


پشت الاغش قرار دهد. از همان پایان روز اول سفر، خودبخود و از روی عادت، به بدنه اتومبیل نگاه می‌کردم که مبادا پیت بنزینی که به آن آویخته است افتاده باشد، یا کیسه‌هایی که ساک خوابمان در آنها بود از گلگیر اتومبیل باز شده باشد. هر یک از لوازم سفر برای خود جای معینی داشت: تشت لعابی که مدام می‌سرید زیر کلاچ یا پدال گاز، و پوست گوسفند کلفتی که وزش باد گاه آن را به جلو هل می‌داد و گاه به عقب. اگر از آسیب دیدن رنگ اتاق اتومبیل نترسیم مقدار هنگفتی بار می‌توانیم بر پشت آن حمل کنیم، و این را باید از ایرانیها یاد گرفت که از اتومبیل همان‌گونه بهره‌گیری می‌کنند که از یک حیوان بارکش. آنها از نسلها پیش خو کرده‌اند به‌اینکه کالاهای گوناگون را بر پشت شترها یا خرهاشان بار کنند و از رفتن نایستند مگر وقتی‌که حیوان بینوا از پا درآید. چنانکه امروزه بر حیوان بارکش مدرن خود، که سریعتر هم می‌رود، آنقدر بار می‌کنند تا فرها به جیرجیر بیفتد و لاستیک چرخها به زمین بخوابد. در جاده‌ها به چیزهایی برمی‌خوریم که یک راننده متوسط انگلیسی مشکل پذیرد که آنها اتومبیل هستند. فوردهای کوچک فلک‌زده زیر بسته‌های بزرگ و بادکرده بار که روی گلگیرهای آنها بسته‌اند تقریباً ناپیدایند. و تازه تنها این نیست، هشت یا نه نفر را در اتومبیلی می‌چپانند که برای پنج نفر درست شده است. همچون گنجشکانی که در یک خرمن گندم لانه می‌کنند، این آدمها خود را روی کیسه‌های بزرگ بار جای می‌دهند، روی کاپوت چمباتمه می‌زنند، و با وجود همه اینها عابری که بر سر راه اتومبیل است از دور شادمانه داد می‌زند که نگهدارند و سوارش کنند. او را هم سوار می‌کنند و اتومبیلی که این‌همه بار و مسافر زیادی دارد به‌راه می‌افتد و با



حداکثر سرعت یکسره توی چاله و چوله‌ها پیش می‌رود. خود ما هم به‌روش ایرانی سفر کرده‌ایم بی آنکه بدانیم بین راه کجا خوراک هست و مسکن؛ با تختخوابهای سفری و بالاپوش، و آذوقه در کوله‌پشتیها. و احساس آزادی که از این‌گونه سفر به‌ما دست داده از اینکه چیزهای بی‌مصرف و دست‌وپاگیر زندگی روزانه را با خود برنداشته‌ایم، بسیار دلپذیر بوده. این‌گونه سفر، که بیش از چهار روز و چهار شب روی جاده طول نکشید، از دورانه‌های کمیابی بود که اندازه ارزش آن به‌مدت آن نیست، به‌روشنایی و نوری است که به‌ذهن می‌بخشد، و به‌ارزشهای مادی متفاوت، و به‌احساس آزادی که می‌آفریند.

قرار بود سه روز زودتر حرکت کنیم، برفی افتاد و سفر را عقب انداخت. می‌گفتند چنین برفی در ماه آوریل (اردیبهشت) هرگز دیده نشده است، و این حقیقتی است که طرفه‌آثاری از آن به‌چشم دیدیم: زنبقها، گلیسینها، یاسها، و گل سرخها، همه پر از گل در زیر این بار سفید خمیده؛ فصلی پا بر فصل دیگر نهاده و زمستان مرزبهار را نادیده گرفته بود. البرزکوه، که برف آن آشیانه به‌ستیغ برده بود، ناگهان در یک بامداد سراسر سفید شد. دماوند که نوارهای پررنگ زمین بر دامنه‌های پایین آن نمودار شده بود، دوباره پهنه‌ای سفید و صیقلی به‌نمایش گذاشت. چنین برفی سیلابها در پی داشت زیرا به‌همان سرعت آب می‌شد که باریده بود. کسانی که از اصفهان بازگشته بودند از سیلابهای جاده خبر می‌آوردند. آنها تمام شب اتومبیل رانده، و ساعت چهار بامداد، خیس از باران و طوفان و نیم‌جان از دلهره و ضعف، به‌تهران رسیده



بودند. به ما توصیه می کردند که سفرمان را عقب اندازیم. به سبب خشم ناگهانی طبیعت، فسخ عزیمت کردن و سفر به عقب انداختن آن چنان رایج بود که جز تسلیم و رضا چاره ای نداشتیم. دو روز صبر کردیم تا برف دامن درکشید و زمین رنگ قهوه ای خود را بازگرفت.

تهران را در سپیده دم ترک کردیم و رسیدیم به قم که مسجد بزرگ<sup>۱</sup> و طلایی آن بر فراز یک مزرعه سبز گندم نورافشانی می کرد. بیست و پنجم فرسنگ فاصله تهران تا قم، چشم اندازهایی شگفت انگیز و ملال آور به ما عرضه می کرد. ساختار زمین شناسی عجیب، حالت دنیایی بی جان به منظره می داد، بی شک تا اندازه ای شبیه قسمتهایی از ماه و به همان اندازه بی بهره از زندگی. تنها نشانه های حیات، زاغهای آبی بودند و لانه های زنبور به رنگهای آبی و نارنجی، و لاشخوری که چون نزدیک زمین پرواز می کرد نازیبا بود و چون اوج می گرفت بلند مرتبه می نمود. در ایران چه بسیار رخ داده بود که هر گاه به قله رشته کوهی رسیده بودیم، در آن سوی آن، پهنه های فراخ دیگری کشف کرده بودیم. اما این بار آنچه می دیدیم در حقیقت دشت نبود بلکه بر گستره زمین پیوسته ناهمواریها و برآمدگیها و سنگهای عجیبی نمودار می شد که گویی چون دسته ای سرباز به پیش می آیند، آن سان که یک نقاش دیوانه به خواب می بیند، زیبا ولی غیرعادی و شگفت انگیز، که خیال همانندهای حیرت آوری برای آنها خلق می کرد. گاه می پنداشتی که فوجی از لاک پشتهای غول پیکر به پیش می آیند که با خصلت شیطانی در لاک خود نهفته اند. و گاه سنگهایی

۱. مراد، گنبد مطهر حضرت معصومه علیها السلام است.

که به صف کشیده، میخکوب شده بر زمین، از فراز دماغه‌ای بلند همچون آلات جنگی ویرانگر ما را تهدید می‌کردند. گاه صخره سرخ‌رنگی برآمده از خاک بر رنگ قهوه‌ای یکنواخت زمین لکه‌ای می‌نهاد، یا لکه‌ای سبز فیروزه‌ای بر خاک دیده می‌شد چنانکه گویی در آنجا ماده شیمیایی نامطبوعی تبخیر کرده باشند.

از این ناحیه گذشتیم و به سلسله کوه بعدی رسیدیم و در آن پایین دریاچه نمک را دیدیم، فراخ و شیری‌نما که همچون عین‌الشمس<sup>۲</sup> برق می‌زد و گمان نمی‌کردی که کاروانهایی، بسیار را در کام خود فرو برده باشد. از آبادی شاه عبدالعظیم و مرداب حسن‌آباد که گذشتیم هیچ نقطه مسکونی ندیدیم تا وقتی که به‌قم رسیدیم. در آنجا گندم از زمین رسته و مسجد در آن‌سوی رودخانه از میان کشتزارهای گندم سر برآورده بود، اما نمی‌توانستیم در قم ایست کنیم، و پس از آنکه چشم ما از دیدن گنبد بزرگ زیبای طلایی که با شکل گرد خود بر سقف قهوه‌ای‌رنگ خانه‌ها و کشتزارهای سرسبز و بارور افراشته است سیر شد، به‌راه خود ادامه دادیم. همچنانکه پیش می‌رفتیم چشم‌انداز دگرگون می‌شد. اکنون بر فلاتهای بلند پیش می‌رفتیم و کوهها نمودارتر بودند. دوباره برف بر فراز قله‌ها خودنما می‌شد و سایه‌های آبی ژرف نشیها را می‌شکافت. از نو بر بام آسیا برآمده بودیم. و اکنون از نمایشی بهره می‌بردیم که هم آشنا بود و هم تازه، و آن مخروط دماوند بود که در تهران همدم هرروزی ما بود و از آنجا که به آن می‌نگریستیم کوهی بود همچون دیگر کوهها. اما اکنون، بیست‌وپنج فرسنگ دور از ما، آنچنان از همه چیز





بلندتر بود که چشمان گشاده از شگفتی ما نمی توانست باور کند. اما همان دماوند بود که بی اندازه بزرگ، در آن دوردست، بر جای خود استوار بود. آنچنان بلند می نمود که اول گمان کردیم ابری است که تن به شکل دماوند کرده است. و سپس، آنگاه که خورشید فرورفت، بر اثر بازی نور، ته کوه بریده شد و تنها مخروط آن باقی ماند، جداشده از بقیه، سفید و صیقلی، که اندکی بعد به رنگ صورتی درآمد، گویی جزیره صورتی رنگی بود که در آبی آسمان شناور بود. دور شدن از آن چیزی را دگرگون نمی کرد. همچون فانوسی سرخ رنگ بر افق شمال برجای بود تا آنکه شب فرود آمد و آنگاه ناپدید شد، اسرارآمیز و خاموش.

و در همان حال، نزدیک ما پرده های دیگری از نمایش طبیعت در پیش چشمانمان باز می شد و ما را بی نیاز می داشت از اینکه سر برگردانیم برای تماشای دماوندی که اکنون همانند مرغ غواصی شده بود که بال به سوی آسمان می گشود. بر پهنه فلات بلند خشکی که بر آن بودیم، زیبایی غروب آفتاب خارق العاده بود. بیابانی بود که در آن به هیچ چیز بر نمی خوردیم مگر گاهگاه چوپانی با گله اش یا اسب سواری تنها که به دهکده ای روی تپه ها می رفت. از زمانهای بسیار دیرینه، که این بخش از کره زمین به دنبال آشفته گیهای نخست برای همیشه بخود شکل گرفت، این آدمیان، پابرجا و تغییرناپذیر، تنها تماشاچیان مناظری باشکوه و پر جلال چون این غروب آفتاب بوده اند که اکنون ما با تحسین به آن می نگریم. از این زیبایی سرشار تنها یک لحظه می توانستیم بهره گیریم. سپیده دم بر فراز این فلاتهای بلند آسیا در حال برآمدن است در حالی که انگلستان هنوز در خواب است. و در حالیکه این کوهها رنگ غروب می گیرند

انگلستان به جنب و جوش نیمروز خود می‌پردازد. در ساعت سه بعد از ظهر، می‌توانم به‌خود بگویم که در شرق تپه‌ها گلگون می‌شوند و در غرب به‌تیرگی می‌گرایند و زیر آسمانی زرد، رنگ آبی به‌خود می‌گیرند، در تنهایی و سکوتی به‌بزرگی تنهایی و سکوتی که پیش از مسکون شدن زمین بر آن فرمان می‌راند.

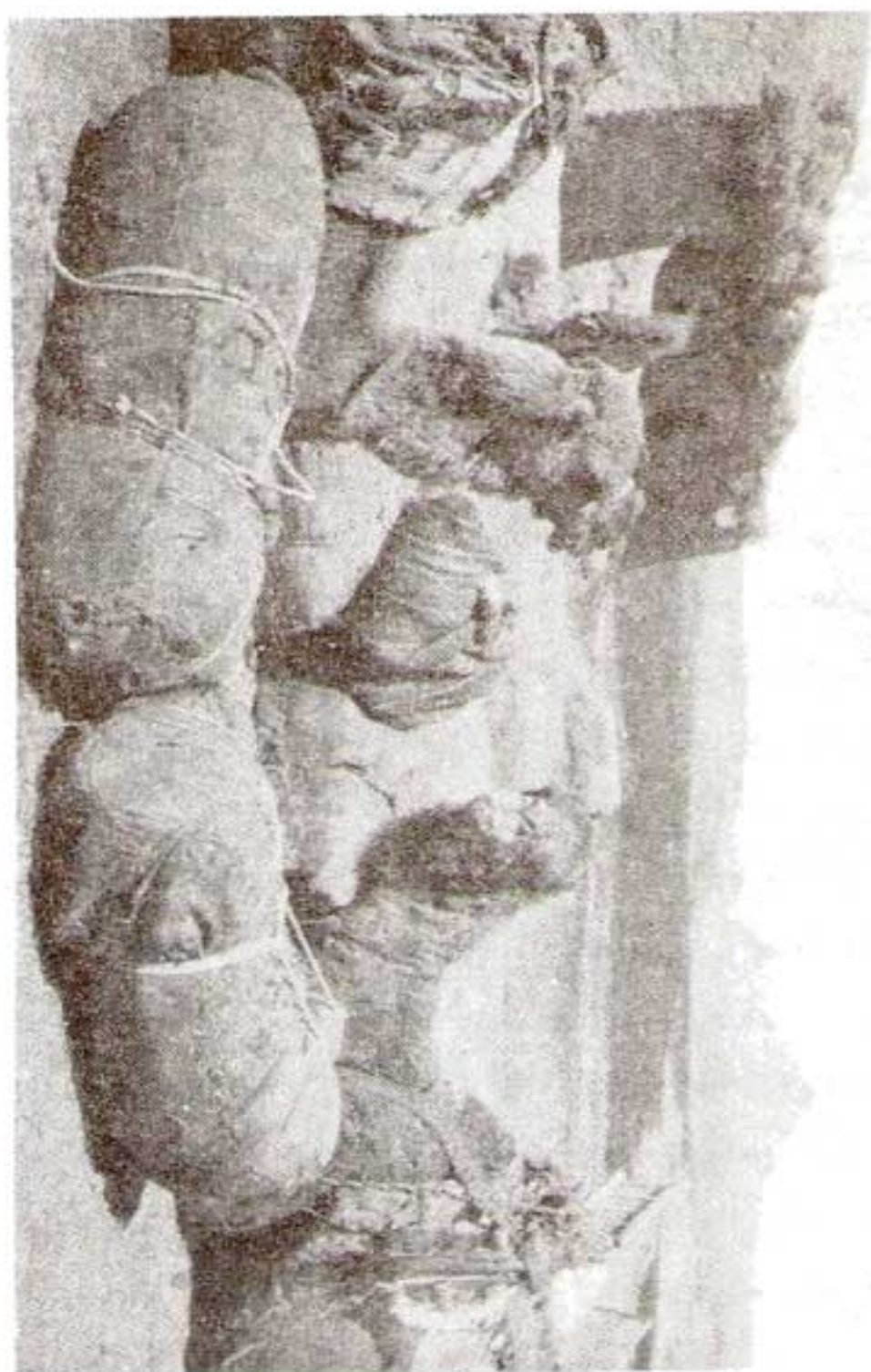
ساعتی از شب گذشته به‌دلیجان رسیدیم، و این در حالی بود که رفته‌رفته داشتیم گمان می‌کردیم که دلیجان وجود ندارد مگر بر نقشه‌های جغرافیا. از جاده خارج شده و در کوچه‌های باریک محصور میان دیوارهای گلی به‌بالا رفتیم تا به‌خانه کدخدا رسیدیم. در روشنایی مهتاب، سایه‌خانه‌ها و دیوارها گسترده بود و حیاط کوچک خانه، در پس دالان تاریک، روشن. دهکده، مانند قلعه‌ای قرون وسطایی، پیچ‌درپیچ بود و اسرارآمیز. دو مردی که برای نشان دادن راه پیشاپیش ما می‌دویدند، مقابل در ورودی خانه‌ای ایستادند. آنجا خانه کدخدا بود که می‌بایست در آن اتاقی برای خوابیدن در اختیار ما بگذارند. مانند همه خانه‌های ایرانی، در این خانه کم‌وبیش رو به‌ویرانی، اتاقها گرداگرد حیاطی اندرونی پخش بود. مهتاب در میان حیاط برکه‌ای پهن کرده بود، و در گوشه‌ای تاریک شب زنها را می‌شد دید که به‌دور منقلی چمباتمه زده بودند. اتاقی که به‌ما دادند ساده بود و تمیز. آن‌را با آهک سفید کرده بودند و از آن سه در با طاق کمانی شکل به‌حیاط باز می‌شد. هیچ مبل و اثاثی در اتاق نبود مگر چند چراغ و قوری که در طاقچه‌ها ردیف کرده بودند. ما زیر طاقها نشستیم که سیگاری بکشیم. در سکوت مهتاب شب یک دهکده بی‌نام و نشان ایران، احساسمان این بود که فاصله زمانی و مکانی درازی ما را از سپیده‌دم عزیمتمان از تهران

جدا کرده است. سفر با قطار به مسافر امکان نمی‌دهد که با کشوری که در آن سفر می‌کند رابطه نزدیک پیدا کند و بکلی غیر از این است که مسافر هر کیلومتر از راه را که می‌پیماید بتواند ببیند. بین او و سرزمینی که در آن سفر می‌کند خصوصیتی برقرار می‌شود: هر جا که در کنار جاده، انبوهی از گل توجه او را برانگیزد می‌ایستد، برای خوردن و آشامیدن در سایه تخته‌سنگی درنگ می‌کند، بر زمین می‌نشیند، و چرخ و تاب لاشخورهای در پرواز و دویدن حشرات را تماشا می‌کند، خرگوشی را از لانه‌اش می‌رماند، و در یک لحظه خود را در مکان پرت و متروکی حس می‌کند که زندگی ویژه خود را دارد و به احتمال فراوان آن را دیگر هرگز نخواهد دید.

بامدادان که از خواب برخاستیم، برکه‌های مهتاب و سایه‌های آن ناپدید شده بودند، اما دریاچه‌های آفتاب، تابناکتر، و سایه‌های روز با همان ژرفای آنها را پر می‌کردند. زن‌ها در حیاط پشم می‌رشتند. کلافهای پشم ارغوانی و زرد زیر طاق‌ها آویخته بود. زن‌ها چارقدرغوانی به گرد سر گره زده، به روی پله چمباتمه زده، و در میان دست‌های کارآموده‌شان دوک‌های ریسندگی را به چرخش درمی‌آوردند. از آنها عکس گرفتم و آنها دور من جمع شده و می‌خواستند عکس را ببینند. برایشان شرح دادم که دست‌کم سه هفته وقت می‌گیرد تا پست عکسها را به آنها برساند. پکر شدند، گویی باور نداشتند که من به عهدم وفا کنم. این را که به من اعتماد نداشتند یا به پست، نمی‌دانم.

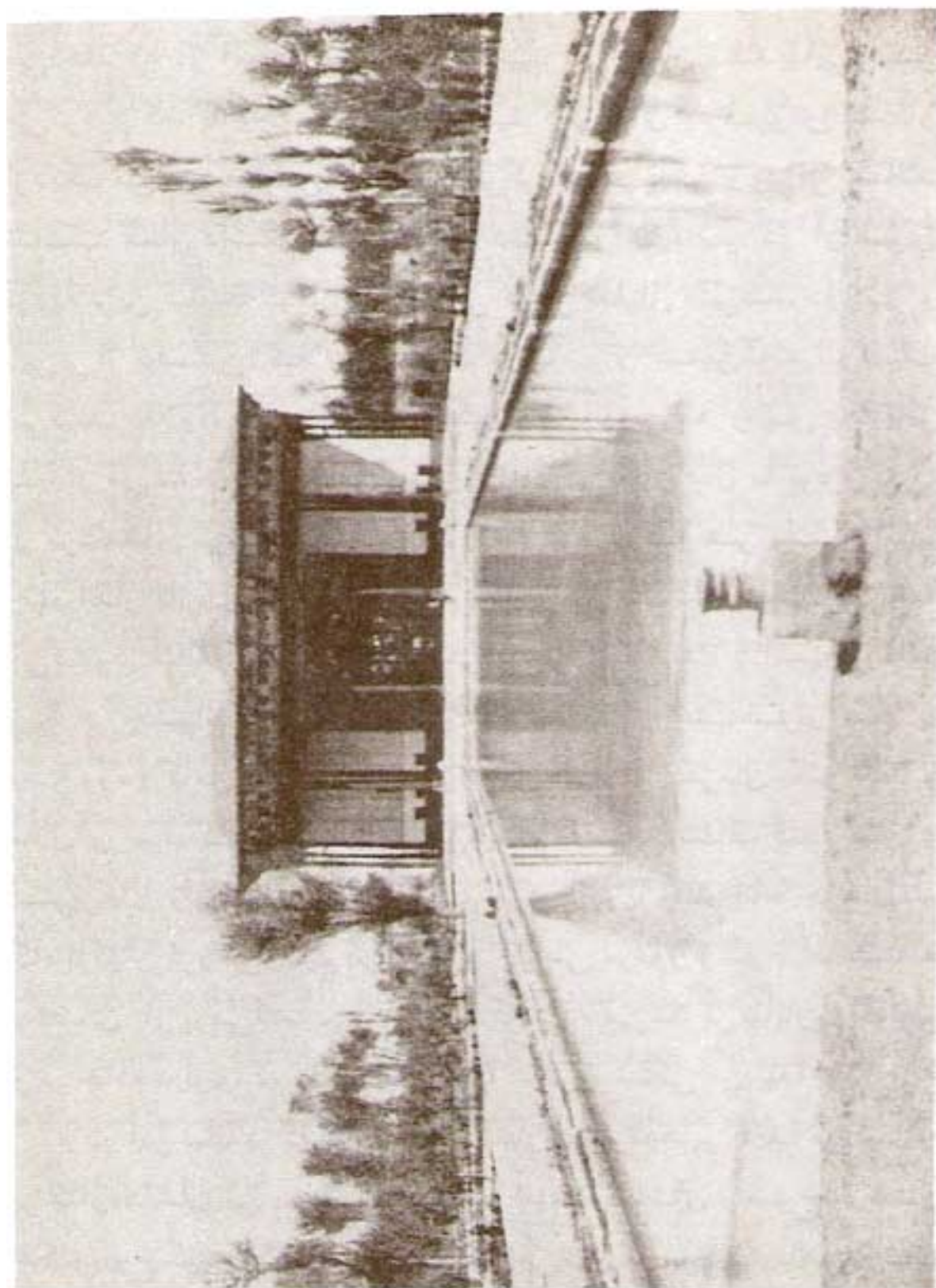
آرام آرام در کوچه‌های باریک با دیوارهای بلند قهوه‌ای‌رنگ دهکده را ترک کردیم و در پیچ جاده ناگهان خود را دوباره در میان





دشت یافتیم. از پایین دست که به دهکده نگریستم شباهت آن به شهری برج و بارودار بیشتر بود، با دروازه‌اش که همچون سوراخی در دیوار سیاهی می‌زد، با برجهای کوچکش که مانند لوله‌های یک ناودان بودند و بدون هیچ پنجره و روزنه‌ای. همه اینها دلیجان را به یک دژ مانند می‌کرد. همه چیز قهوه‌ای بود و آبی. دشت و ده قهوه‌ای بود. آسمان آبی بود، و نیز کوههای دوردست که بر آنها برف نازکی نشسته بود. تابلو جاندار بود زیرا، در پای دیوار بلند، ردیفی از زنهای جوان - شش، یا هشت تا - می‌رفتند و می‌آمدند. هر یک از دیگری چند متر فاصله داشت و دوکی در دست. دو میخ چوبی با فاصله زیاد از یکدیگر بر زمین کوبیده و پشم زیادی به دور آنها کلاف پیچ کرده بودند و زنهای به درازای این کلاف راه می‌رفتند و پشم را از دوکی که در دست هر کدام بود به دور آن کلاف می‌تابیدند. فایده این کار در تصور من نمی‌گنجید. زیرا پشمی که به دور دوکهای دستی پیچیده بود درهم ریخته نبود، و پس از آنکه آنرا از دوکها باز کرده به دور کلاف روی زمین می‌پیچیدند، به نظر من کاری که به دنبال آن باید می‌کردند این بود که آنرا از نو به دور دوکهای دستی بتابند. به هر حال این کار آنها بود نه من. زنهای با این کار خود نمایشی دلپذیر و دقیق عرضه می‌کردند که در عین حال نمایشی بسیار رضایت‌بخش بود، زیرا کاری بود آرام و ابتدایی که به نظر می‌آمد جای طبیعی آن در بین مشغله‌های مردها باید باشد. کاری بود که سختی شخم کردن زمین و تن‌آسایی زندگی روستایی هر دو در آن جمع بود. چه آسایش خاطری می‌دهد زندگی این گروه مردم ساده که اندکی گندمکاری می‌کردند، همانقدر گوسفند می‌پروریدند که نیازشان به گوشت و پوست برآورده شود، و به قدر مصرف خود

پارچه می‌بافتند. آنها خودبسندۀ بودند و از بلندی‌روای‌های پست صنعت بسیار دور. در آن صبحگاه، در پای دیوارهای دلیجان، گویی به‌دنایای گنه‌ناکردگان بازگشته بودیم. دنیایی که اگر طبیب و درمانگاهی نیز می‌داشت می‌شد آن‌را دنیای ایده‌آل نامید. و چون تصمیم من این بود که در ایران‌گردی خود تنها آنچه عیان است بینم و چشم بر بیماریها و فساد سیاسی بینم، زندگانی مردم دلیجان را یک زندگانی ایده‌آل می‌پنداشتم، هرچند که چنین بینشی بس ظاهربینانه بود. به‌بیماری و فساد سیاسی کار نداشتیم زیرا کار من نبود و توانایی نداشتم که آن‌را چاره کنم. از دلیجان به‌ان‌طرف، جاده از میان بیابانی می‌گذشت که پوشیده بود از بته‌های سریش، که همچنانکه در دیدگاه ما قرار گرفته بودند ناگهان از چشم‌انداز ناپدید شدند، با همان بی‌ترتیبی پیش‌بینی‌ناشدنی که نمودار هر گونه زندگی گیاهی در ایران است. گمان نمی‌برید که محیط دگرگون می‌شود، و دلیل بوالهوسی گلها همین است که یا می‌رویند یا بکلی نمی‌رویند. بته‌های ماهور<sup>۲</sup> سفید که عادتاً زمین نمناک دوست دارند در این بیابان خشک پراکنده بودند، و افسوس که انتخاب بدی کرده بودند. همه‌شان با حالت زبون و اندام لاغر کز کرده بودند، در حالی که هنوز زیاد مانده بود به‌فصلی که در آن معمولاً پیکان زردشان به‌هوا سر برمی‌آورد. اکنون ما در بیابانهای بودیم به‌بلندی حدود سه‌هزار متر، چنانکه تیغه‌های بریده‌بریده کوههای موازی با جاده و نوار بیابان هنوز برف داشتند، هرچند که بلندی آنها به‌دید ما ناچیز می‌نمود. در این جاده پردست‌انداز بی‌پایان، با هر زحمتی که بود،



پیش می‌رفتیم و رفته‌رفته به این نکته پی بردیم که مناظری که در سر راهمان می‌بینیم بیش از هر منظره دیگری به ما این احساس را می‌دهند که در آسیای مرکزی هستیم. در چنان بلندیهایی سیر می‌کردیم که، با وجود گرمای آفتاب، کوههای برف‌پوش بسیار نزدیک می‌نمود. هوایی که تنفس می‌کردیم در پاکی و صافی همانند نداشت. گمان داشتیم که بر بام دنیا برآمده‌ایم. در آن سوی نزدیکترین سلسله کوه، رشته کوهی دیگر نمایان می‌شد، دورتر و آبی‌تر از نخستین. فلاتهای تبت و پامیر را همین‌گونه توصیف می‌کنند. بعلاوه، در درازای فرسنگها و بیابانهایی که از پس یکدیگر پدیدار می‌شدند، این خاموشیهای بلند و بی‌پایان مال ما بود و بس. از گردنه‌های کوچک فراوانی گذر می‌کردیم که هر یک از آنها چشم‌انداز تازه‌ای از دشت فراخی که از آن گذشته بودیم بر ما می‌گشود. منطقه‌ای بود که آدم هرگز جرأت نداشت با اسب پییماید زیرا هر چشم‌اندازی که نمودار می‌شد برای اسب‌سوار سفری یک‌روزه و کامل بود. با این حال خیال نکنید که سفرمان یکنواخت و ملال‌آور بود. گاه واحه سبزی می‌دیدیم به سبزی شفاف گندم سبز، و صنوبرهای راست‌بالا در کنار یک جوی آب یا چند خانه چینه‌ای، و گاه ناگهان فرو می‌رفتیم در کتلهای جهنمی مرموز و شوم. اما همیشه به فضای باز بر می‌گشتیم و دیدمان گسترده می‌شد بر بیابان و کوهها و بر جاده درازی که تا سه یا پنج یا شش فرسنگی آن پیدا بود.

و در این بیابانها گهگاه (هرچند بندرت) برکه‌هایی دیده می‌شد که بر کناره‌هاشان نی رویده بود و در آب درخشان و موج‌دارشان عکس رخ کوههای برف‌پوش دیده می‌شد. در برخی جاها بازتاب کوهها در آب برکه‌ها آنچنان بود که گویی کوه همچون جزیره‌ای از

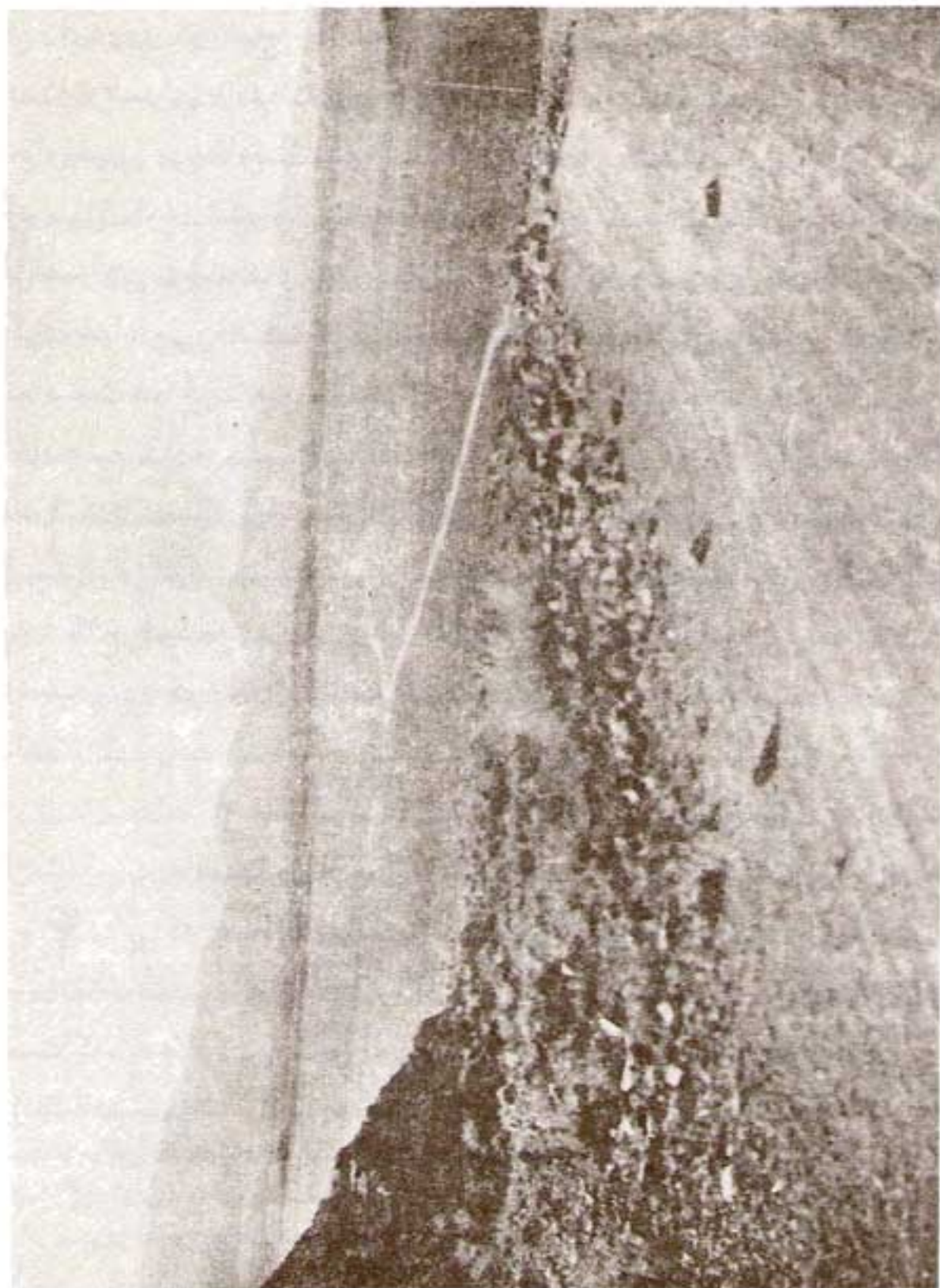
دل بر که سر برآورده است، همان اندازه خیالی و باورنکردنی که در منظره‌های لئوناردو داوینچی<sup>۴</sup>، و با همان سنگها و همان آبی ژرف. گاه بر که‌ای درست در برابر ما سبز می‌شد و ته کوهها را می‌برید. کوههایی که، بی‌جسم و ماده، در بر که شناور بودند و رفته‌رفته کوچک می‌شدند و در آخر ناپدید؛ همچون شمعی که فوت کنی. اما لحظه‌ای دیگر در قلب سراب از ابرهای کوچک ناپایدار سر برون آورده و شکل خود را همچنان خیالی و تنها بازمی‌یافتند. رفته‌رفته که به آنها نزدیکتر می‌شدیم به دیگر کوهها می‌پیوستند تا با آنها رشته‌ای کامل درست کنند که در به روی بیابان می‌بست. بر که گاه در طرف راست جاده بود و گاه در طرف چپ، و گاه در دامن کوه آرمیده و آسمان و کوهستان را در خود منعکس می‌کرد. و این برای چشم دنیایی افسانه‌ای می‌ساخت که در آن ماده و خیال با هم شناور بودند و به شیوه‌ای رمانتیک همسری می‌کردند. آنچنان رمانتیک که پنداشتم دیگر هرگز نه دقیقاً چنین چیزهایی خواهم دید، نه چنین اشکال تازه و شگفتی، و نه چنین آمیزه‌ای از مه و روشنایی، از عناصر پنهان و آشکار. دنیایی زودگذر بود با شکلهای دگرگون‌شونده که در آن، مبهم و مغشوش، دره‌های ژرف دیده می‌شد و غارها، بر دامنه کوهها و دریاچه‌ها و آبهای کم‌عمق نزدیک ساحل دریا، مکانهای جادویی که در همه آنها پریها بودند و دیوها، غولهای افسانه‌ای، ازدهاها، موجودات افسانه‌ای، و افسونگران. دنیای غارها و گودالهای آبی‌رنگ، دنیای امواجی با فریبندگی

۴. لئوناردو داوینچی (Leonardo Davinci؛ ۱۴۵۲-۱۵۱۹)، نقاش، مجسمه‌ساز، آرشیکت، مهندس، و عالم ایتالیایی اهل فلورانس.



مضاعف، چونکه در حقیقت نه آینه‌ای وجود داشت و نه عکسی در آینه. دنیایی بود که تنها ما می‌دیدیم و بس. جابه‌جا می‌شد، شکل عوض می‌کرد، و مدام خود را از نو می‌آفرید. در ونیز یک تابلو نقاشی هست، به گمانم کار بلینی<sup>۵</sup> است، که ونوس را نشان می‌دهد نشسته در کشتی که آن را کروبیانی می‌کشند یا همراهی می‌کنند که در آبهای سبز در پای ونوس شنا می‌کنند. پشت سر ونوس منظره‌ای آبی‌رنگ دیده می‌شود که در نور فوق‌طبیعی، که به‌روشنایی ته دریا کمتر شبیه است تا به‌نور غارهای دریایی، شناور است. آن منظره آبی‌رنگ، بدل کاملی است از این دنیایی که ما اکنون در آن بودیم. همان دنیا بود با همان روشنایی، بس نزدیک به‌ما، که در برابر دیدگان ما خود را گسترده بود، بی‌آنکه ما کوچکترین امیدی داشته باشیم که هرگز به‌آن برسیم یا از غارهای جادویی‌اش دیدن کنیم یا در بدل آینه‌های زلالش نگاه کنیم که، همچون داستان آن تابلوی نقاشی، می‌توانست تصویر رویدادهای دور یا چهره محبوب را به‌ما بازتاباند. در سرزمینی خشک و بیابانی، سرزمینی در این دنیای ما، بی‌شک افسانه‌ای وجود دارد که به‌روایت آن هر گس نگاه خود را در آبهای سرابی فروبرد تصویری خواهد دید که هیچ‌کس دیگر دیدن نتواند. این بیابانهای بی‌آب، که آب هم در آنها پیدا می‌شود، در به‌خرافه می‌گشایند. ما ناظر پدیده‌های دیگر هم بودیم، مثلاً این دیوها که در فاصله‌ای دور، در ستونی از غبار، تنوره‌کشان به‌هوا رفته سپس در گردبادی ناپدید می‌شدند بی‌آنکه در مسیر باد

۵. بلینی Bellini، نام یک خانواده نقاش اهل ونیز ایتالیا، مرکب از یعقوب (۱۴۰۰-۱۴۷۰) و دو پسرش یکی جنتیله (۱۴۲۹-۱۵۰۷) و دیگری جووانی (۱۴۳۰-۱۵۱۶).





بروند. آنها، برخلاف انتظار ما، در عکس مسیر باد فرار می‌کردند و لجوجانه از خواست طبیعت — که بیشتر قابل درک بود — سر باز می‌زدند.

آن روز در هیچ جا سایه‌ای نیافتیم. پس برای ناهار خوردن به کاروانسرای ویرانه‌ای پناه بردیم که طاقهای فرو ریخته آن چارچوبی می‌ساخت برای تیغه سفید کوه و آسمان آبی. آنگاه بر اتومبیل سوار شده و دوباره به راه افتادیم و پس از دو ساعت راندن، با همراهی پروانه‌های دور پرواز که سایه‌هاشان در کنار ما در گردوغبار می‌رقصید، از گردنه کوچکی گذشتیم و روبروی خود در ته دشت دو گنبد آبی دیدیم که بر گستره سبزرنگی نمایان شدند. جاده نرم شد و شنی. این آخرین تکه از مسیر، بر ما درازترین تکه نمود کرد. دست آخر به جالیزهای خربزه و کشتزارهای خشخاش رسیدیم و کم‌کم روستاییان را می‌دیدیم که در مزارع به کار مشغولند یا با الاغ خود به شهر می‌روند. ناگهان خود را در میان دیوارها یافتیم و سپس در کوچه‌ای پرجمعیت که در ته آن، میدان اصفهان قرار داشت.

به اصفهان رفتن به پیشواز خطر رفتن است. شاعری ایرانی، که همانند میلتن<sup>۶</sup> و مارلو<sup>۷</sup> و بسیاری دیگر آشکارا میلی به نامهای رمانتیک داشته، گفته است: «عاقلا نه تر است، که، به جای تن، ذهن خود را در شهرهایی به نامهای زیبای

۴

۶. جان میلتن (Milton: ۱۶۰۸-۱۶۷۴) شاعر انگلیسی که چون مذهب پروتستان اختیار کرد از آرث محروم شد.

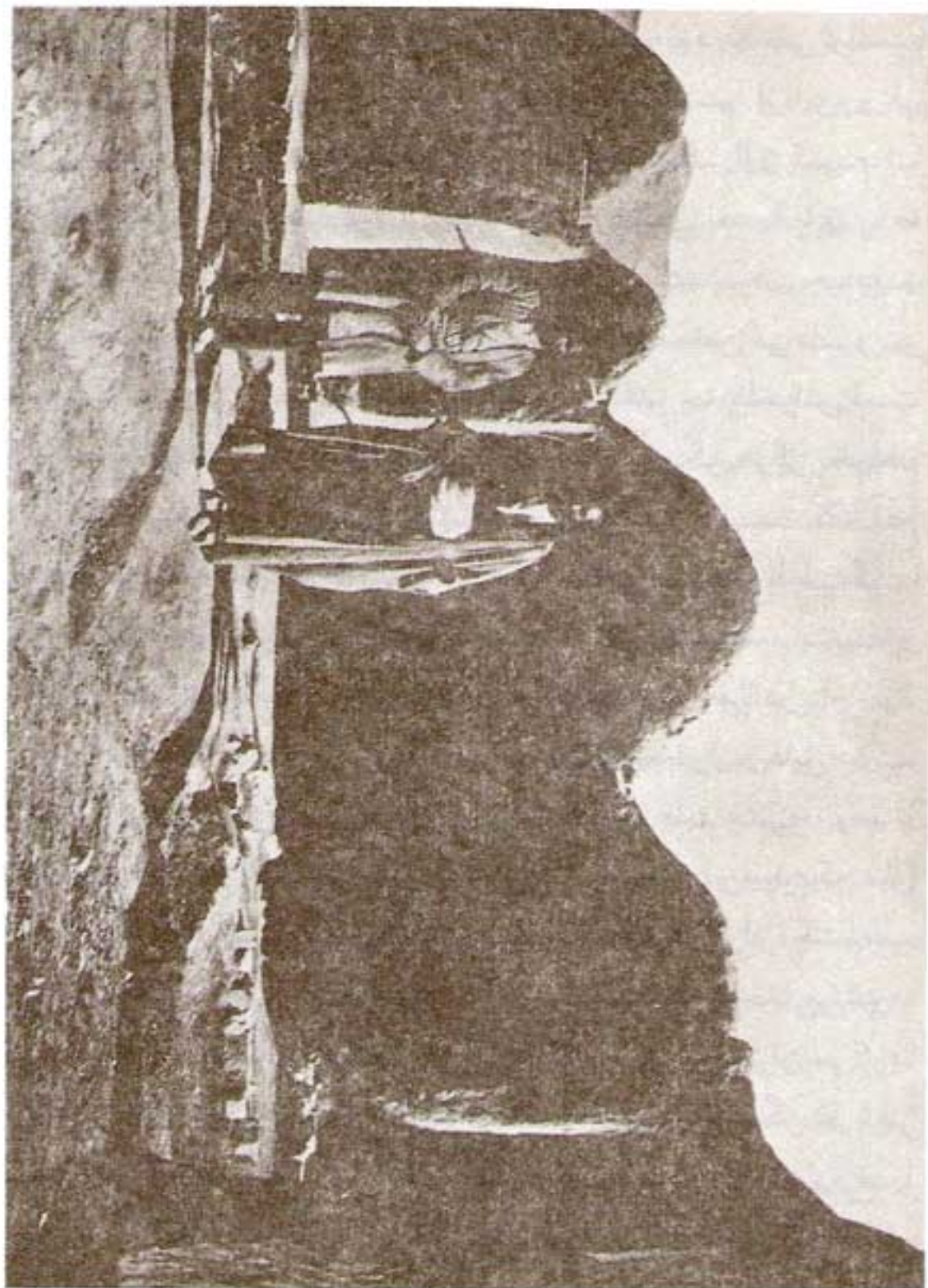
۷. کریستوفر مارلو (Marlowe: ۱۵۶۴-۱۵۹۳) نمایشنامه‌نویس انگلیسی.

بخارا، سمرقند، و بلخ به سیر و گشت بریم.» اما به حقیقت خطر چندان نیست. زیرا اصفهان، در پای کوههایش و در دل سرزمین ایران، به عهدی که نام او بسته امروزه همان اندازه وفادار مانده است که در عصر ماجراهای حاجی بابا که یک جلد از آن را باید همواره در جیب داشت؛ همه قهرمانهای داستان موریه<sup>۸</sup> در کوچه‌ها دیده می‌شوند که با شتاب در رفت و آمدند: مباشر، گدا، سقا، زن چادر سفید، و تاجر اسب سوار با شاگردش سوار بر کفل اسب. در میدان، درویشی نشسته بر زمین تقالی می‌کرد. جمعیت دایره وار به دور او نشسته و با دهن‌های باز و چشمانی که گویی از حده بیرون می‌آمد گوش فراداده بود و در آن حال درویش با شور و هیجان بسیار پیروزیهای پهلوان داستان را بیان می‌کرد، زیرا داستانهای ایرانیان بویژه قصه‌های پهلوانان و امیران هستند که برگزیده‌ترین آنها را فردوسی نوشته است. درویش، با ریش درازش، کلاه بلندش، ناخنهای نارنجی رنگش، و چشمان بیرحمش که در میان چهره ژولیده‌اش برق می‌زد، برآستی حالت یک مرد الهام گرفته مردم‌گریز را داشت، چنانکه گویی قصه‌اش را پانصد سال است که پیگیر و یکنواخت بیان می‌کند و اکنون به جان کلام رسیده است. شب فرامی‌رسید و آمدوشد در میدان کم بود. تنها چند مرد در آنجا پرسه می‌زدند، با جامه بلند که لبه آن به روی زمین می‌کشید و گردوغبار بلند می‌کرد. دستها بر پشت، سر به جلو خمیده، با حالت

۸. جیمز جوستی‌نین موریه (Morrier؛ ۱۷۸۰-۱۸۴۹) دیپلمات و رمان‌نویس انگلیسی که از ۱۸۰۹ تا ۱۸۱۵ متشی سفارت بریتانیا در تهران بود. دو کتاب معروف او ماجراهای حاجی بابای اصفهانی و ماجراهای حاجی بابای اصفهانی در انگلیس به ترتیب در ۱۸۲۶ و ۱۸۲۸ نشر یافتند.

متین و جدی خود آنچنان در میدان قدم می‌زدند که گویی دیرنشینانی بودند که در دیر قدم می‌زنند. در یک سوی میدان پهناور، دروازه بزرگ آبی‌رنگ و گنبد فیروزه‌ای مسجد سر برافراشته بود. در سوی دیگر، مدخل بازار تاریک و مرموز دهان گشاده بود. آ‌ز و نیاز رودررو ایستاده بودند. تعصب، دادوستد، تاریک و روشن سرشب، و نقال، همه اینها با هم در این شهر مشرق‌زمین دیده می‌شد. قصر کوچک عالی‌قاپو با بروبالای زیبایش همچون گلی بود که در شفق روییده باشد. نمی‌توانستم باور کنم که در اصفهان هستم. چنین چیزی دور از حقیقت به نظر می‌آمد. تیرکهای سنگی دروازه چوگان، نزدیک مدخل سرپوشیده بازار، بر جای خود باقی بودند، زیرا در قدیم در این میدان چوگان بازی می‌کرده‌اند. درویش نقال آنجا بود و آه‌سنگ صدا را در بیان داستان هیجان‌انگیزش بالا می‌برد. اسب‌سواری که می‌گذشت ایستاد تا نشسته بر اسب گوش به‌نقالی فرادهد. نیزه‌ای بلند و راست در رکابش فرورفته بود. در گوشه‌ای کسی در متقل آتشی افروخته بود که چهره درویش را گهگاه روشن می‌کرد و در میان جمع سایه‌های عجیب می‌پراکند. نقال که از جذبه و حال چندان دور نبود صدایش از ته گلویش برمی‌خاست و از لبانش بیرون می‌ریخت. دستهایش را خارج از اندازه معقول تکان می‌داد. اما در تمام دوروبر آنجا، در تاریک‌روشنی که این کانون روشنایی و شور و التهاب را فراگرفته بود، میدان همچون دریاچه‌ای آرام، دراز، باریک، و صاف گسترده بود. و در درون دروازه مسجد تنها یک فانوس می‌سوخت تا راه ورود به‌این پناهگاه پنهان و دست‌نیافتنی را بنمایاند.

روز بعد من بر ایوان عالی قاپو برآمدم و با میل و نیاز از پشت بامهای شهر در سوی جنوب به جاده‌ای که به تخت جمشید و شیراز می‌رود نگاه کردم. در این ماه آوریل وقت نداشتم که به آنجا بروم اما این لذتی بود که نمی‌توانستم از آن دل برکنم و آن را برای زمان دیگری می‌گذاشتم. از این رو در نگاهم نیاز بود اما اندوه ناکامی نبود. به سوی دیگر رو کردم تا کوههای دنداندار بختیاری را ببینم که بنا بود سال بعد با پای پیاده از آن بگذرم، همراه کاروان کوچکی از قاطر برای بردن چادر و باروبنه‌ام. تمام اینها احساسی دلپذیر از لذت آینده به من می‌داد. و نیز دلپذیر بود که می‌دانستم به اصفهان بازخواهم آمد. چه دلخراش است که آدم به خود بگوید «این شهری است که من دیگر هرگز نخواهم دید.» با خود می‌اندیشیدم که این امری عادی نیست که آدم بخودی خود به مکانها این همه اهمیت بدهد، این نشانه سطحی‌نگری ذهن است و ماده‌گرایی. باور کرده بودم که از ریشه‌هایم بریده و به آزادی رسیده‌ام، اما اکنون می‌دیدم که عشق به ایران مرا در دام خود گرفتار کرده است. باز عشق به ایران چیزی بود معقول و قابل درک. بدتر از آن این بود که در سراسر این سفر بارها قلمم فشرده بود، تا جایی که در گذار از هندوستان نیز هر جا جاده‌ای می‌دیدم که میل گذار از آن را داشتم به خود می‌گفتم این جاده که در برابر چشم من پیچ و تاب می‌خورد و دور می‌شود، برای همیشه از آن جدا می‌شوم. این عشقهای ناگهانی زودگذر، ولی بی‌دربی، مرا بواقع نگران می‌کرد. می‌دانستم که واکنش عاطفی آنچنان تند، معقول نیست مگر در برابر انسانها، و غیرعادی است که طبیعت بتواند بیش از انسان روح را شعله‌ور و آشفته سازد. چنین حالت روحی از من شاید یک مسافر



خوب می‌ساخت، اما بی‌تردید یک دوست کم‌ارزش عرضه می‌کرد. دنیای خارج برای من بیش از اندازه مهم می‌نمود. به‌روی هم آن‌را به‌اندازه‌ای دوست می‌داشتیم که از آن آزرده می‌شدم. اما در همان حال که با این‌گونه افکار مشغول بودم نگاهم بر پشت بامهای اصفهان دوخته بود و می‌دانستم که چاره‌ای ندارم. این کوهها و آن جاده شیراز قلبم را می‌فشرد. مانند هر کس دیگری که اسیر طبع خویش است من هم قربانی‌ای بودم که از خودگریختن نمی‌توانستم. اما اینهم بود که با چنین طبعی هرگز این امید را نداشتم که دیگری مرا درک کند و با من همدلی داشته باشد، چنین امیدی بوج بود و زیاده‌خواهی. پس بهتر همان بود که آن‌را برای خود نگه دارم. اما اگر قرار می‌شد درباره این نقطه ضعف سرشت خود کتابی بنویسم دشواریها به‌بار می‌آمد.

عالی‌قاو زیر قدمهایم می‌لرزید. نخست پنداشتم زلزله‌ای است که اصفهان را به‌ابر زیبایی از گردوغبار بدل خواهد کرد، اما زود دانستم که این لرزشی است که از سستی و ناتوانی این بنای سالخورده می‌آید. پس از جای خود نجنبیدم. چشم‌اندازم حوض چهل‌ستون بود که در میان کاجهای چتری تا پای قصر چهل‌ستون پیش می‌رود، و میدان که در آن آدمهایی که رفت‌وآمد می‌کردند به‌چشم من بس کوچک می‌نمودند و اتومبیلی که می‌گذشت به‌اندازه یک اسباب‌بازی بود و پشت سر خود گردوغبار فراوان هوا می‌کرد. از آنجا می‌توانستم درون صحن مسجد را هم بینم که در آن به‌روی کافران بسته است. از بلندی بامی که از همه بامها بلندتر است شهر را تماشا کردن چشم‌انداز تازه‌ای به‌بیننده می‌دهد. همه چیز جلوه‌ای دیگر دارد. چهارچوبهایی که با چهارچوبهای معمولی تفاوت دارند

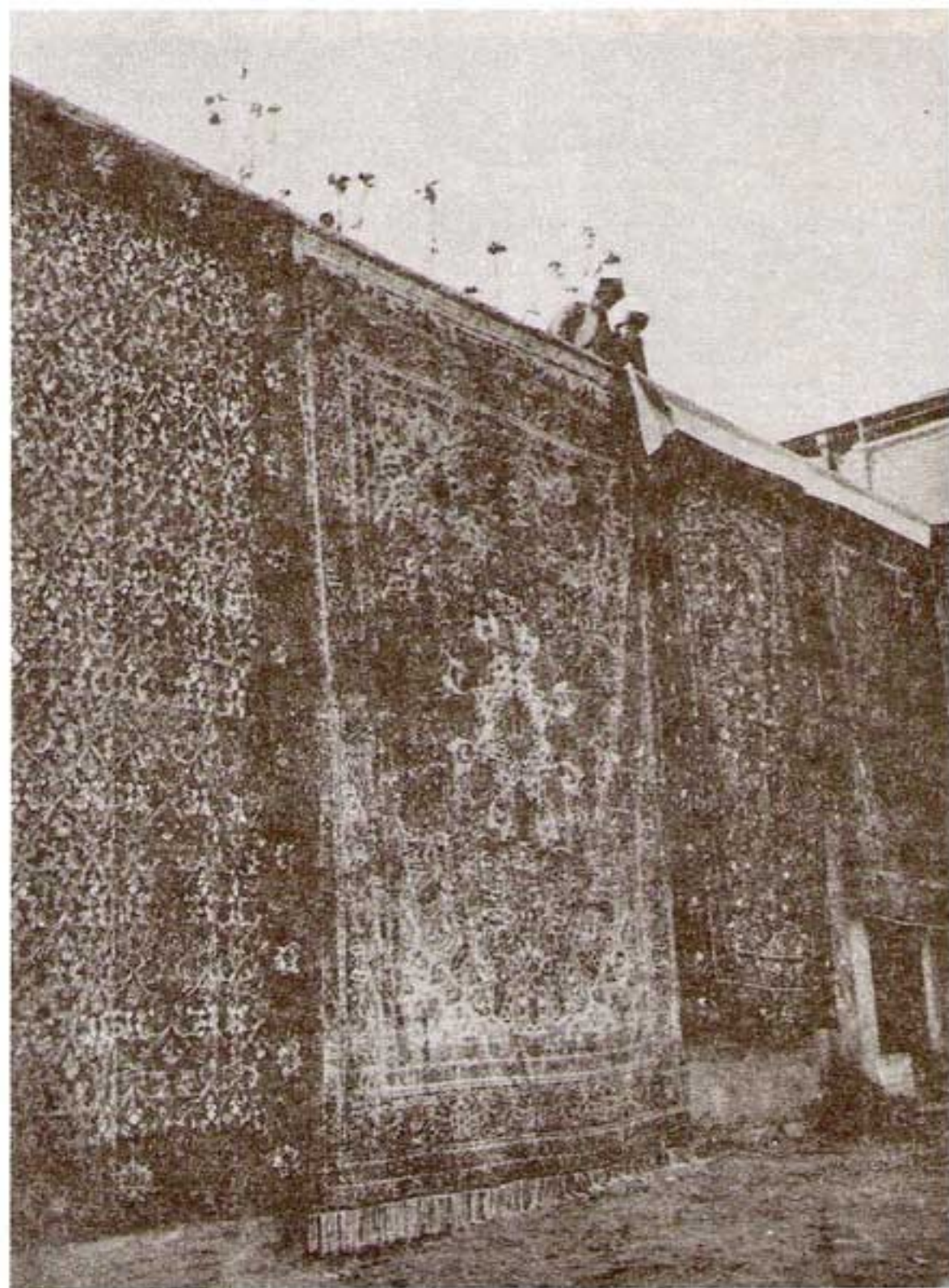




به تابلوهای کوچک ولی کامل شبیه می‌شوند، همانند تابلوهای قرون وسطایی به اندازه‌های بسیار کوچک. مثلاً در میان گنبد‌های آبی، یک گروه خانه قهوه‌ای رنگ می‌دیدم و کوههایی که نیمرخ خود را در افق نشان می‌دادند. یا اینکه از میان چهارچوب یک پنجره، گنبد آبی حباب‌شکلی می‌دیدم همانند آینه جهان‌نمایی که در آن دریاها و قاره‌ها بر کاشیهایی نقش گرفته بودند که بعضی از آنها کنده شده و فرو می‌ریخت. بر این پشت بامها پرسه‌زنی چون من چیزهای فراوان برای سرگرمی خود داشت، و هنگامی که این گوشه تنهایی در هوا را به عزم فرود آمدن به زمین ترک می‌کردم این احساس را داشتم که به دنیایی قدم می‌نهم که دزدانه از آن بهره گرفته و پنهانی با آن آشنا شده‌ام، و اندکی خود را شرمند می‌دیدم.

در تاریک‌روشن کارگاهی کم‌نور که آن را با آهک سفید کرده بودند، قالب‌بافان بازار در شش‌متری بالای زمین نشسته، ساق‌ها را آویزان کرده، و مشغول بافندگی بودند. ۶ ده یا دوازده تن بودند که، همچون چلچله‌ها بر سیم تلگراف، به ردیف نشسته، با شور و تندی فراوان و مهارت دست‌هایشان، به بافتن می‌پرداختند. پسر بچه‌هایی با شب‌کلاه کشمیری، جوانهایی با پیراهنهای نخی آبی‌رنگ، رویشان به کارگاه و پشتشان به ما، پاهای آویزان‌شان در گیوه سفید، به ردیف در حال بافتن می‌خندیدند، حرف می‌زدند، از رشته‌های پشم رنگارنگ می‌گرفتند، گره‌ها را محکم می‌کردند، و به جلو خم می‌شدند تا دستشان به کلاف دیگری از پشم برسد. رفته‌رفته که چشم به نور کم‌خو می‌گرفت جلوه تاروپودهای آبی و قرمز آشکارتر می‌شد. همچون حیاتی پایان‌نیافته، قالی بر



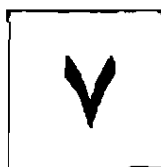


دستگاه آویخته بود، نقش‌ونگار بر بخش پایینی آن به کمال خود رسیده ولی بخش بالایی برهنه بود، تا هر روز چند سانی متر نقش‌ونگار بر تارهای قهوه‌ای رنگ بنشیند و سراسر آن را بپوشاند. از پنجره‌های سقف، پرتو نور به‌درون تابیده و همچون نيزه‌هایی از میان کارگاه گذشته با اندک لرزشی دایره‌وار بر زمین می‌نشست. در یک گوشه قاب بزرگ چوبی برافراشته بود؛ دستگاهی ابتدایی و زمخت مرکب از پایه‌ها، غلتکها، و قرقره‌ها از نخ‌ها و نخ‌های کشیده شده. در جلوی آن سه زن چمباتمه زده پشم می‌رشتند و به‌دور دوک‌های دستی می‌پیچیدند. کلاف‌های سنگین پشم، مانند خوشه‌های میوه، آویزان بود؛ سرخ چون انار کبود، سبز چون انگور، و زرد چون لیمو. آنها هنگام ریسندگی می‌جهیدند و می‌رقصیدند. انگشتهای پینه‌بسته بر رشته‌های پشم کشیده می‌دویدند، زوائد آن را جدا می‌کردند، و بعد با حرکتی تند آن را به‌دور یک دوک دستی به شکل کلافی مخروطی درمی‌آوردند. زنها با لبخندی حاکی از رضایت چشم از کار خود برداشتند. زمینه‌ای بود که در آن کاردانی آنها به‌برتری خارجی بر آنها تاخت می‌آورد. به‌خود گفتم این زنها تمام عمرشان همه روز این پشم زیر را در زیر انگشتان خود حس می‌کنند، و این رابطه بی‌شک تنها احساس بدنی است که اینها بواقع شناخته‌اند. تنها چیزی است که به‌عادت، در این حالت بینابین خواب و بیداری، به‌ذهن آنها می‌گذرد. اما آنها حدس نمی‌زدند که در آن لحظه چه به‌ذهن من می‌گذشت. و اگر هم حدس می‌زدند یا اهمیتی به آن نمی‌دادند یا مانند کوزه‌گران مصری درک نمی‌کردند، زیرا زندگانی آنها سخت بود و ناگوار، و وقت آن را نداشتند که به‌ظرافتهایی بپردازند که از لذات مردم تن‌آسان به‌شمار می‌آید. این

قالیبافی هنری است سنتی و تغییرناپذیر. این کارگاه ابتدایی تمامی حالت پیشه‌های کهنه را حفظ کرده بود. در ذات خود به کارگاه یک شیروانی‌ساز، یک آهنگر، و یک عصارخانه همانند بود. تمام ناشیگریهای توانفرسای این پیشه‌های از یادرفته در اینجا وجود داشت، اما در این کارگاه روحی بود که در فنون پیشرفته نتوان یافت. هنر قالیبافی در ایران نمرده است. تنها اصفهان نیست که این هنر در آن شکوفایی دارد، در ایلات چادر نشین نیز زنها نقش‌ونگار سنتی ولایت خود را در زیر چادرها بر قالیها می‌بافند. در کوهستانها که زندگی می‌کنند، در کنار آتش، هم برای مصرف خود و هم برای بازار قالی می‌بافند و این هنر اجدادی را جاویدان می‌دارند. در انگلستان کیست که به فرشی که بر آن راه می‌رود به دیده بینش و هوش بنگرد؟ از میان تمام کسانی که خرد و ریزهای یک تابلو یا یک مبل را ورنه انداز می‌کنند کدامیک به قالی - هرچند قالی آنچنان کار هنری است که می‌تواند به سلیقه‌های گوناگون خوش آید - با همان موشکافی نگاه می‌کند؟ یک زیب و زینت بیهوده نیست، چیزی است که نیازی را برآورده می‌کند و، علاوه بر آن، تقارنی که در نقش‌ونگار قالی هست تمایل آدم را به مکرر شدن شکلها راضی می‌کند. قالی، همچون نقش بر دیوار می‌تواند بسیحالت جلوه کند یا ژرفای زیباییهای بافت خود را بنمایاند. با وجود این کمند کسانی که بر آن ارج نهند، و همانها هم قالی را بد نگه می‌دارند، به دیوارش می‌کوبند که جایش در آنجا نیست.

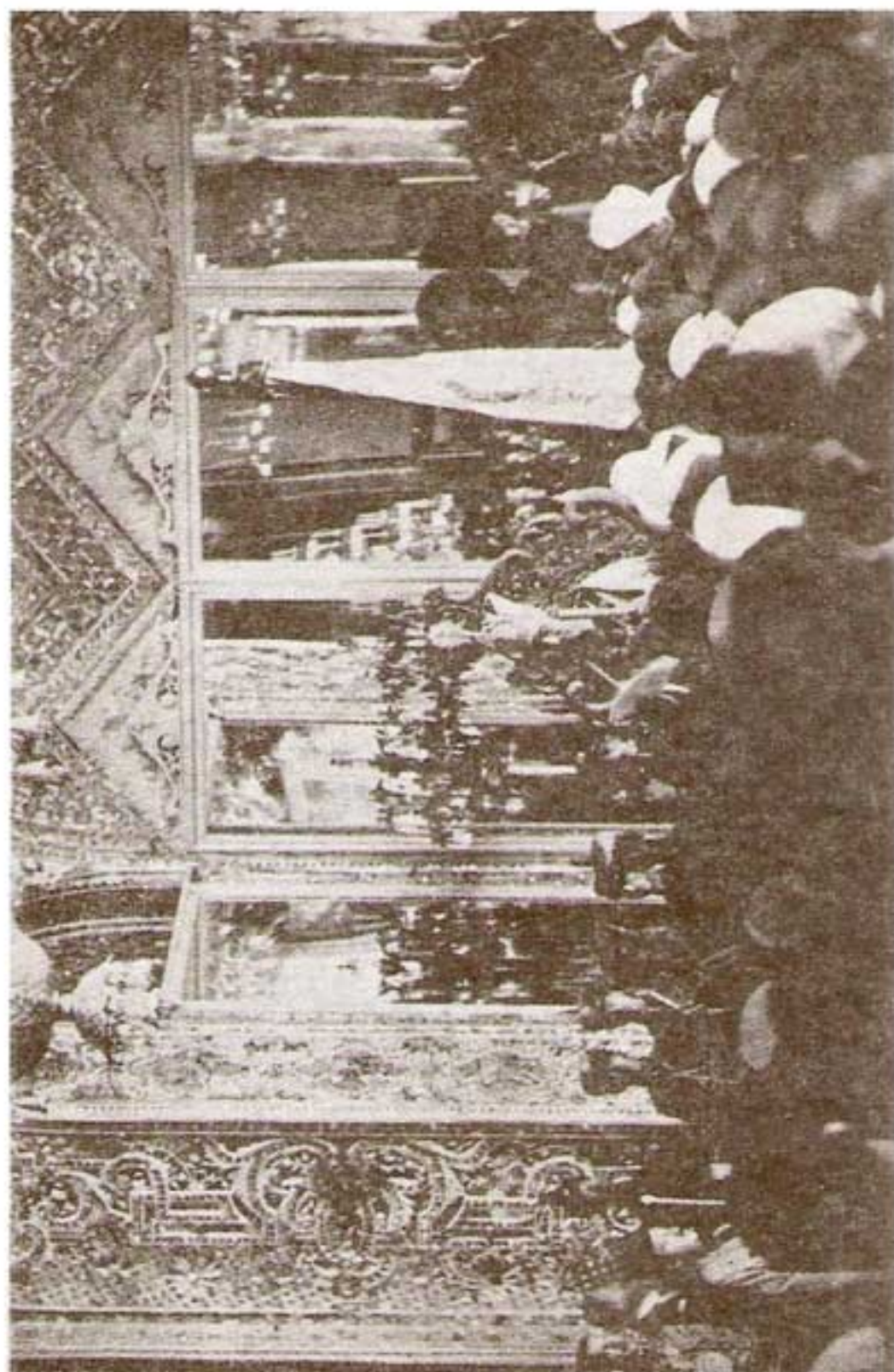
در حالی که به قالیبافان می‌نگریستم و به همه این چیزها اندیشه می‌کردم سخت به خشم آمدم، و خشمم شدت می‌گرفت وقتی که به سلیقه تباه‌شده خود ایرانیها می‌اندیشیدم که سنتی بزرگ را که

پشت سر دارند نادیده انگاشته و قالی را نه تنها مانند یک تابلو نقاشی در قاب می‌گذارند بلکه در آن صحنه‌های واقعی می‌گنجانند، مثلاً از جنگ کمانداران، از کروبیان که در یک نارنجستان به پروازند، یا زنهای جوانی که برای مردان و عاشقان خود ساقی‌گری می‌کنند. از این‌گونه‌اند قالیهایی که ایرانیها قدر می‌نهند و با غرور به نمایش می‌گذارند، و با به‌رخ‌کشیدن این ابتکار خود لذتی می‌برند که خاص مردم مشرق‌زمین است. به‌یاد می‌آوردم زمانی را که در استانبول قبل از جنگ، دورانی که هر کالایی که از آسیا می‌آمد از این طریق به بازارهای اروپا می‌رفت، می‌توانستید یک بعد از ظهر تمام از هر کار دیگری دست کشیده در دکانی بنشینید و آنجا قالیهایی جلو شما باز می‌کردند هر یک از دیگری زیباتر، با رنگهای ژرف و ثابت؛ گنجهای اصفهان قرن شانزده میلادی. امروزه، با اینکه امکان نوآوری بیشمار است، هیچ نقش‌ونگار تازه‌ای زده نشده که بتواند جای قدیمی‌ها را بگیرد، و هرچند که قالیبافان چادر نشین و ده‌نشین دلبستگی به سنت را از دست نداده‌اند، اروپاییها هیچ علقه‌ای به این هنر باستانی نشان نمی‌دهند، و ثروتمندترین ایرانیها قالی مدرن را به انحطاطی کشانیده‌اند که از آن بیشتر ممکن نیست. تنها کارگران قالیباف هستند که راه درست را پیگیری می‌کنند. صنعتگران از راه راست دور نمی‌شوند. چیزی که با دست ساخته می‌شود، چیزی که تدارک آن رابطه‌ای درونی بین سازنده و چیز ساخته‌شده به وجود می‌آورد، چنین چیزی برای خود دارای حیاتی جدا و مستقل می‌شود. تا وقتی که قلب کاران پرمدعا دست‌اندازی نکنند، این حیات مستقل دوام پیدا می‌کند. به‌خشم آمده بودم، بازار را ترک گفته و به آفتاب پناه بردم.



دلپذیرترین چیزی که در اصفهان دیدم «مدرسه» بود، چیزی که، مانند نوایی خوش، هوش از سر شما می‌رباید. مدرسه‌ای است برای خواب و خیال، سیر و سلوک، جایی که در آن تنهاشدن را یاد می‌گیری و بسا معنویت و روحانیت خلوت می‌کنی. صومعه و دیری است نه در معنایی که این کلمه برای معماران دارد بلکه در معنای روانشناسی آن. پناهگاهی که در آن همه چیز همنوا و هماهنگ است. درش به‌روی همه باز است و هر کس می‌تواند در آن از نعمت تنهایی بهره گرفته به‌فراخور حال در آن بخرامد، در گوشه‌ای بنشیند، آب حوض را تماشا کند، و بیاید و برود بی‌آنکه کسی به‌او توجهی کند یا از او سؤالی، با چنان آزادی و آسودگی خیالی که کمتر جماعتی در حق افراد روا می‌دارند. آنجا هر کس حق دارد گوشه‌نشینی کند ولی در جماعت‌های پیشرفته‌تر هیچ‌کس چنین حقی ندارد؛ نمی‌دانند که تنهایی روان آدم را لطافت می‌بخشد. آیا آنچه من درک می‌کردم در اثر زیبایی دیداری این مکان بود؟ آیا جوّ این مکان بود یا هوای آن که معنویت و روحانیت هر دو را در خود داشت؟ چه چیزی این احساس ژرف را در من می‌پرورید؟ بی‌شک این مکان از زیبایی ژرف دیداری خاصی برخوردار است، و من که می‌دانستم اینگونه زیبایی زود دل از من می‌رباید، جدی شدم و دریافته‌ایم را از غربال ذهن گذراندم. آنگاه که همه چیز را بررسی کردم درباره این مکان به‌همان یقینی رسیدم که در دیرها و صومعه‌ها رسیده بودم، مکان‌هایی که انسان در آن گوشه عزلت می‌گزیند؛ احساس این حقیقت که هر کسی یک هستی درونی، یک خویشتن خویش، دارد و نیازمند است که لحظه‌هایی برای مدتی از همگان کناره گیرد. تفاوت مدرسه اصفهان





و یک دیر در این بود که مدرسه پناهگاه کسانی بود که عادتاً با امور این دنیا و زندگی درگیر بودند. بازرگان و کاسب، مرد دین و مرد دانش، مسافر و زائر، همسان می‌آمدند تا ساعتی یا روزی در آنجا بگذرانند. هیچ جبر و الزامی در کار نبود. هر کس به‌وفق میل خود می‌توانست در گوشه‌ای تنها راه برود یا با چند نفر دیگر انجمن کند و با آنها از سیاست زمان بگوید. اگر کسی می‌خواست می‌توانست در آنجا نماز بخواند. و این نیازهای گونه‌گون همه از حرمت برابر بهره‌مند بودند. و اما از زیبایی برونی این مکان بگویم. ردیفی دراز از بناهای پوشیده از کاشیهای ابی‌رنگ، فضای مستطیل‌شکلی را در میان خود گرفته بود. این بناها در حوضی دراز که پله‌های آن به‌درون آب پایین می‌رفت بازتابیده بودند. یاسها و زنبقها زمینه‌ای ارغوانی درست کرده بودند که بازتاب پررنگتری بود از رنگهای کاشیها. روشنایی طلایی دم غروب بر تنه سفید چنارها چنان می‌تافت که به‌آنها رنگ صورتی بدن انسان می‌داد. و در میان یاسها و زنبقها و چنارها هیکلهایی دیده می‌شد با جامه‌های بلند که گردش می‌کردند یا بر لب حوض می‌نشستند و با چوبدستی خود بی‌خیال آب را بهم می‌زدند، و در آن حال نقوشی که بر آب افتاده بود درهم می‌ریخت و به‌شکل ابری آبی ارغوانی درمی‌آمد. و آنگاه که آب آرامش خود را باز می‌یافت، تصویر صاف و صیقلی دیوارهای آبی‌رنگ و شاخ‌وبرگها و آسمان دم غروب دوباره در آن نقش می‌بست.

## فصل ششم

۱

قم

سرشب بود که به شهر مقدس قم رسیدیم و این بار وارد شهر شایم و کم و بیش یکسره به حلقوم سقفهای بازار تاریک درافتادیم. خسته بودیم زیرا حدود پنجاه فرسنگ در یک روز راه پیموده بودیم و اکنون می‌بایست برای خوابیدن جا پیدا کنیم. با

اتومبیل به در خانه‌ای رفتیم که نشانی آن را به ما داده بودند، و در زدیم. با آنکه صدای عوعو سگی در درون خانه شنیده می‌شد کسی در به روی ما نگشود. و اکنون، به عادت مألوف، انبوهی به دور ما گرد آمده بودند؛ پسر بچه‌ها با انگشت بر گردوغباری که اتومبیل ما را پوشانده بود شکل می‌کشیدند، گداها یا دستهای دراز التماس و لابه می‌کردند، زنهای چادرسیاه بر سر چهارچشمی به ما می‌نگریستند و پیچ‌پیچ می‌کردند، و آن وقت بود که خدمتکارمان از ما پرسید که آیا میل داریم خانه پدری او را به قدم خود مزین سازیم؟ اما چطور خانه پدری او را می‌توانستیم بیابیم در حالیکه خود او راه رفتن به آنجا را از یاد برده بود. داوطلبان برای راهنمایی ما کم نبودند. یکی بر چمدانهای ما نشست، دیگری روی گلگیر چمباتمه زد، سومی همچون میمون خود را به جایی آویخت، و به راه افتادیم. در این



لحظه‌های سرشب، همه برای خرید بیرون می‌ریزند، با یکدیگر گپ می‌زنند، آهسته می‌خرامند، و الاغهایی را که در ده علوفه بر آنها بار کرده‌اند به بازار می‌آورند. ما از میان همه آنها آهسته‌آهسته در ژرفای بازار پیش رفتیم. همه مردم بلندبلند حرف می‌زدند و اکنون که به خلاف عادت یک اتومبیل در آنجا می‌دیدند بلندتر سروصدا می‌کردند. هوا تاریک شده بود. تنها چند چراغ نفتی در دکانها می‌سوخت که نوری بسیار ناچیز اینجا و آنجا پخش می‌کرد. چراغهای اتومبیل را روشن کردم و پرتو نور سراسر بازار را روشن کرد ولی الاغها با بارهای تنومندشان همچنان به یکدیگر تنه می‌زدند. راهنماهای داوطلب راه را خوب می‌شناختند و ما از کوچه پس‌کوچه‌ها می‌گذشتیم در حالیکه خدمتکارمان خوش و خوشحال سر رکاب ایستاده بود و با ضربه‌های چتر بچه‌ها را عقب می‌زد. خوشحال شدم که از بازار بیرون رفتیم بی‌آنکه کسی را زیر گرفته باشیم و دوباره به کوچه بدون سقف رسیدیم و دوباره آسمان را بر فراز سر خود می‌دیدم و از این جمعیت آشفته و پرسروصدا که از دیدن ما هلهله راه می‌انداختند خلاص شده بودیم. کوچه آنچنان باریک بود که اتومبیل در میان دیوارهای گلی دو طرف آن قالبی پیش می‌رفت و هر بار که چرخهای آن توی جاچرخهای درشکه‌ها می‌افتاد اتومبیل می‌خواست منحرف شود و نزدیک بود که فرمان را از دست من بگیرد. بیست‌تایی بچه به‌بدنه اتومبیل آویزان شده با ما می‌آمدند و فریاد می‌کشیدند. دست آخر به چهارراهی رسیدیم و در جلو خانه‌ای که سر نبش واقع بود ایستادیم. خبر آمدن ما پیش از خود ما رسیده بود. در خانه باز بود و میزبان برای خوش‌آمدگفتن به ما در آستانه در ایستاده بود. مردی بود بلندقامت و بزرگ‌منش با

ریش سیاه، و دستهای مشتاق او ریسمانهایی را که باروبنه ما را به اتومبیل بسته بود باز کرد.

و پس از آنهمه سروصدا و قیل و قال به سکوت رسیدیم و به دنبال آنهمه جنب و جوش به آرامش و سکون. خانه کوچکی بود گرداگرد یک حیاط. در حوض کوچک چهارضلعی آن آسمان رنگ پریده بازتابیده بود. خرزهره‌ای در کنار حوض کاشته بودند، و اتاقی که با قالی فرش شده و هیچ چیز دیگر در آن نبود. آیا اینگونه چیزها ارزش آن را دارد که در یادداشتهای یک مسافر بیاید؟ بی شک نه. اما سفر به ایران یعنی همین به منزل رسیدنها، همین ساعت‌های زودگذر، و همین نگاههایی که از دری که باز می‌شود و سپس برای همیشه بسته می‌گردد بر شما می‌افتد. به یاد دارم که یک خورش فسنجان با گوشت مرغ و رب انار برای ما پخته بودند و یک سینی بزرگ برنج زعفرانی در کنار آن. چه احساسی داشتم هنگامی که بدن خسته‌ام را روی یک پشته قالی یله دادم. به یاد می‌آورم از میزبانمان خواستم که برایمان تار بنوازد، زیرا کم نیستند ایرانیانی که اشعار شعرای خود را زمزمه می‌کنند و همزمان پنجه‌ای هم به تار که آلت موسیقی کشورشان است می‌کشند. اما او، به جای تار، گرامافونش را با نسیم دوجین صفحه بیرون آورد که صدای آن خوش آیند نبود ولی ما با ادب گوش دادیم. از سیاهی شب یادم می‌آید که بر آن حیاط کوچک پهن شد و از خواب که بر پلک‌هایم سنگینی کرد.

بامدادان، خانه در نوری ملایم شناور بود. زنی کنار حوض زانو زده و رخت‌های کهنه می‌شست. چند کبوتر بر پشت بام بغوغو می‌کردند. کودکی نوپا از اتاق به حیاط پا

گذاشت. سگی خود را در سایه ول کرد و به خواب رفت. در بیرون صدای دوره گردی که می گذشت به ما می رسید، هرچند که دیوار قهوه ای رنگ خانه یک پنجره هم به بیرون نداشت و خانه از کوچه بریده بود. در و پنجره های خانه تنها به درون حیاط که در آن سید بر زنهایش فرمان می راند باز می شدند. زندگی این خانوار کوچک همواره چنین بوده است و چنین هم خواهد بود: سراسر تابستان دراز و داغ که در آن خرزهره از گل خواهد افتاد و انگورهای داربست مو بر پایه های کت و کلفت خواهد رسید. در سراسر ایران در صدها خانه کوچک که در آن بامدادان سر از خواب برمی دارند زندگی به همین روال است. و من اکنون می دانستم که در دلیجان، در پای دیوارهای شهر، زنها در درازای کلاف بزرگ پشم رفت و برگشت می کردند و دوک می چرخاندند.

میزبان ما بسیار بلند قامت، سیاه چرده، و بسیار خشک و جدی از اتاقش بیرون آمد که به ما صبح بخیر گوید. جامه بلند خاکستری اش را بر تن داشت با ریش شانه زده و ناخنهای حنایی بسیار خوش رنگ. تا ما صبحانه می خوردیم او زیر داربست مو چپق می کشید. صبحانه ما بر سکوی مقابل اتاقی که در آن خوابیده بودیم چیده شده بود. چند بالش از مخمل سبز زمرد رنگ گذاشته بودند و در کنار آن یک دسته گل رز زرد رنگ ساده و پر جلوه. یک پیاله ماست. مربا در چند شیشه سبزرنگ، نان سیاه محلی که مانند بیسکویت زیر دندان صدا می کرد و آب در آفتابه ای به شکل گل. هیچ شگفت آور نبود که بچه ها می آمدند و دزدکی ما را تماشا می کردند، ما اولین بیگانگانی بودیم که از آستانه در این خانه به درون آن آمده بودیم. زنها هم آمدند، و از پشت چادری که تنگ

گرفته بودند به ما می نگریستند و قاه قاه می خندیدند. اما سید که از زیر دार بست مواظب همه چیز بود با یک اشاره آمرانه دست همه را دور کرد. سپس از جا برخاست، به سوی ما آمد، و ازمان خواست که به دنبال او برویم.

از این چیزها که در قم بر ما گذشت نقشی ریز بر خاطر من مانده، همچون مینیاتورهای ایرانی، کوچک اما خالص، پاکیزه، جاندار، و خودمانی، با صحنه های گوناگون. از نگاه من، این طاقها، این اشخاص، و این خاکی که گلهای ریز بر آن همچون ستاره ها بر آسمان پراکنده اند همان زیبایی و ویژگی نقاشیهای قدیم را داشتند. سید ما را در کوچه ها گردش داد. فرمانروایانه راه می رفت. ما هیچ نمی دانستیم که به کجا می بردمان و هرگز نمی توانستیم راه بازگشت را بشناسیم. در میان دو دیوار گلی در کوچه های خم اندر خم پیش می رفتیم و هنوز من به خانه می اندیشیدم و به حیاط آن که به تصویری مانند بود که در یک کتاب دیده باشم، به نقش و نگارهای یک کتاب دعا که اکنون آن را بسته بودم. در آن لحظه سید بر در خانه ای ایستاد و به ما اشاره کرد که داخل شویم.

او از کتاب دعای تذهیب شده صفحه ای تازه بر ما می گشود. در وسط حیاط یک بته گل رز بود که رزهای زرد را برای ما از آن چیده بودند. بته گلی بود بلندتر از قامت آدمی که تنها یک گل زرد درشت بر آن باشد، همچون پروانه ای که بر سبزه نشسته باشد. بته گل جادویی هزار و یکشب بود. در جستجوی چشمه ای بودم که آواز می خواند و پرنده ای که سخن می گوید. ماهی قرمزی در حوض به جنب و جوش در آمد. سید خندید. فهمیدم که در وجود وی بزرگ منشی و غروری بی اندازه می جوشد، که دارد در برابر دیدگان

ما از بخشی رمانتیک و ناآشکار از زندگانش پرده برمی‌گیرد، از چیزی دیگر که با سادگی مسکنش ربطی نداشت. اما او به ما هیچ نگفت و ما همانطور ماندیم که چه بگوییم. گویی زمان از رفتن مانده بود. می‌دانستیم که چیزی باید روی دهد بی‌آنکه بدانیم چه چیزی. زنبوری با پروازی کور در حیاط آفتاب‌خورده پرید. گلبرگهای یک رز چرخ‌زنان به زمین افتادند. آن وقت بود که در برابر نگاه ما زنی جوان با پیراهن آبی بر رواق خانه ظاهر شد. او که بچه‌ای در بغل داشت، تنها یک آن در چهارچوب رواق خود را نشان داد. با بیصبری نگاهی آمیخته به پرسش به این سو انداخت و همین که ما را دید فریادی کشید و ناپدید شد؛ و سکوت و خلوت به حیاط بازگشت، با بته رز که تنها دیده‌بان آن بود. ما به سید نگاه کردیم. او هنوز لبخند می‌زد، همچون کسی که از نمایشگاهی عمومی پرده برگرفته، آن را به ما نمایانده، و پرده را انداخته باشد. با حالت بسیار خشک و جدیش ما را به کوچه بازگرداند و در پشت سر او بسته شد. از آنچه دیده بودیم یک کلمه هم حرف نزد، و ما به سوی بازار رهسپار شدیم در حالی که با خود از بازرگانان روسی در دریای خزر گفت و شنود می‌کردیم.

ولی کار ما با سید هنوز به پایان خود نرسیده بود، زیرا

اکنون می‌خواست چهره سوم خود را به ما بنمایاند، و ما را برد که دکانش را در بازار ببینیم. تا آن لحظه



نمی‌دانستیم که حرفه‌اش چیست، و آنگاه بود که دانستیم تاجر توتون و تنباکو است. این روش او که از زندگانش هیچ چیز را از ما پنهان ندارد و با آن اندازه خشکی و فرمانفرمایی سه پرده از

هستی‌اش را یکی پس از دیگری به‌نمایش بگذارد می‌توانست به‌ما این گمان را بدهد که نمایشگری می‌کرده. اما البته چنین نبود. در دکان او مدت‌زمانی به‌نوشتن چای و سیگار دودکردن گذرانیدیم. موج آمدورفت را در بازار تماشا می‌کردیم و به‌گفتار تاجرمان گوش فرامی‌دادیم که از روابط روسیه و ایران آنچه می‌اندیشید برای ما می‌گفت. پیوسته بسیار آرام و بزرگوار بود، و با وجود اشاره‌های کمی که کرد، پرده دوم نمایش در حیاط خانه پنهانش هرگز بالا نرفت. در پس پیشخوانش نشسته، و انگشتان دراز دستش با ناخنهای حنایی‌اش، بی‌اراده، ترازو و سنگهای مسی ترازو را دست‌مالی می‌کرد. کاری بود خوشایند و تجییانه، از مردی که بر هستی خود فرمانروایی داشت. در تمام بلندی دیوارها بسته‌های سیگار به‌رنگهای تند چیده شده بود. گهگاه عابری جلو دکان می‌ایستاد و سید از جایش برمی‌خاست و با حرکاتی سنجیده بسته‌ای سیگار برمی‌گرفت یا چند مثقال توتون در کاغذ می‌پیچید و به‌او می‌داد. و اما پولهایی را که از مشتریانش دریافت می‌کرد طوری توی صندوق می‌ریخت که گویی در نظر او ارزش آنها از قطره‌های آب بیشتر نیست. برای ما جالب بود که بازار را با نگرشی واژگونه می‌دیدیم؛ همه چیز را که تا آن زمان از بیرون دیده بودیم اکنون از درون یک دکان نظاره می‌کردیم. آنگاه پسر سید آمد. جوانی بلندقامت و گندم‌گون که به‌پدرش زیاد شبیه بود. دکانی از آن خود داشت کمی دورتر از آنجا توی کوچه. سید با غرور به‌او نگریست. خواندن می‌دانست و برای پدرش نامه‌ای را خواند که خط آن برای پدرش خوانا نبود. در این اندیشه بودم که آیا رابطه این پسر با همسر خانه دوم چگونه است؟ آیا اصلاً از وجود آن زن آگاهی دارد؟ یا

بیش از آنکه باید می‌داند؟ به‌تمامی این شبکه روابط پیچیده و سردرگم می‌اندیشیدم. آیا بین آن زنهای رازدار و نگون‌بختی که برای ما آب از چاه کشیده و غذا پخته بودند و زن آبی جامه نازپرورده‌ای که ظهور کوتاهی در پشت بوته رز کرده بود رابطه‌ای وجود داشت؟ آیا رقیب بودند یا اینکه این یکی سوگلی بود و آن دیگران خدمتکار؟ آیا از دیدار یکدیگر منع شده بودند؟ اینها چیزهایی بود که بسیار مورد علاقه‌ام بود ولی هرگز نتوانستم به‌آنها آگاهی یابم. رازهای پنهانی بود که من — که به‌دنیا بی، می‌رفتم با حیاتی متفاوت — توانایی گشودن آنها را نداشتم.

## فصل هفتم

۱

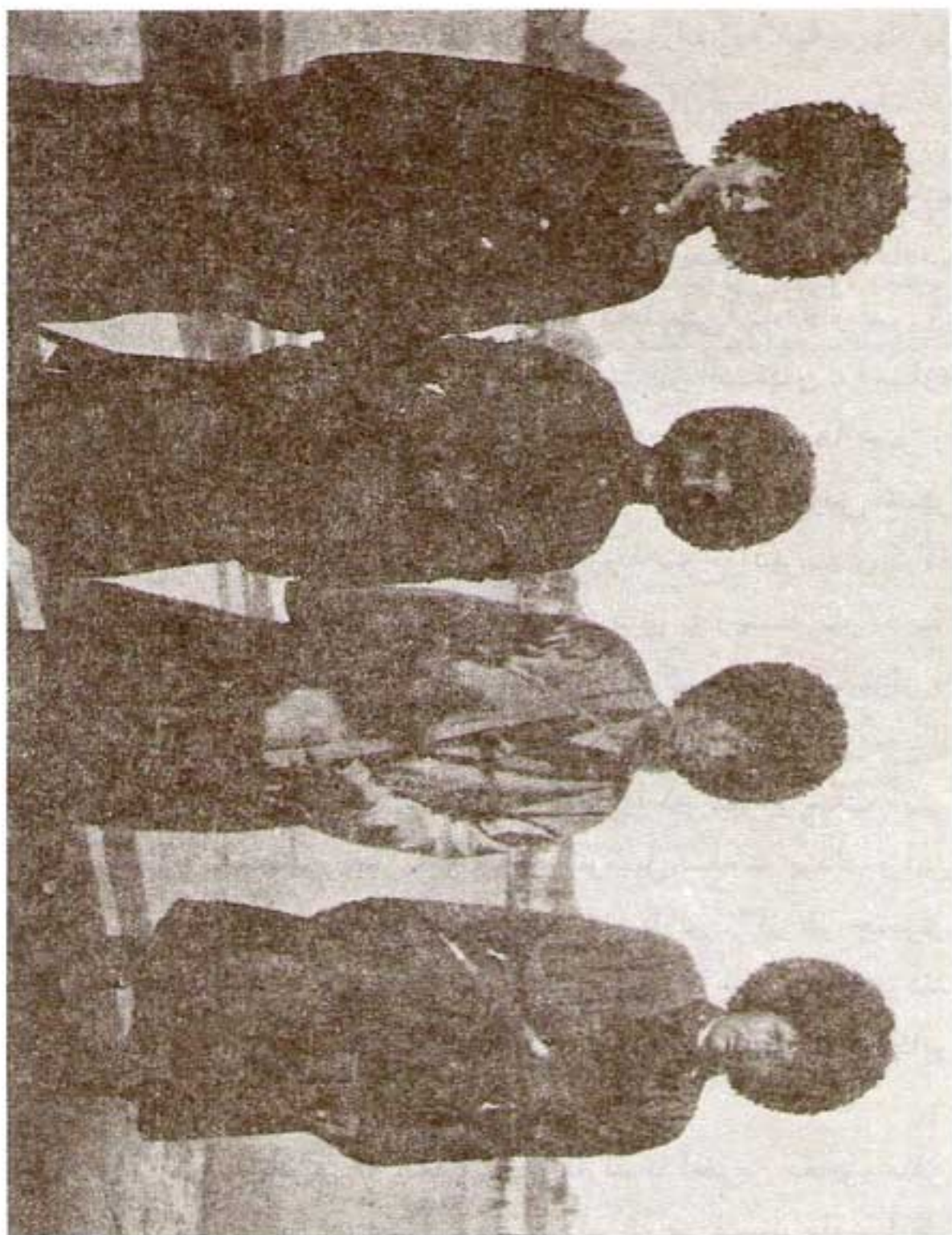
تاجگذاری  
رضاخان

در بازگشت به تهران، هنگامی که به دروازه شهر رسیدیم، نگهبان ایست داد و به عادت خود پرسید «از کجا می آید؟» و پس از اینکه جواب شنید «از اصفهان»، اجازه عبور به شهر داد. در کوچه ها جو را تب آلود یافتیم. در میدان عمومی شهر

تیرکهای کج و کوله برپا کرده و بر آنها با پارچه سرخ آذین بندی کرده بودند. پرچمها را برافراشته بودند. لامپهای برق را ریسه کرده بر نمای بنای شهرداری آویخته بودند. گروههای کوچک اسب سوار با حالتی مردم گریز در کوچه ها رژه می رفتند. طاق نصرتها در حال برپاشدن بود. از سیم آهنی، هیکل هرکول را که شیر و سگ آبی خفه می کرد و همچنین نقش هواپیما و اتومبیل ساخته بودند و این نشانه ای بود از اینکه ایرانیها در جشنها آتش بازی را از هر چیزی بیشتر دوست دارند. شکی باقی نمی ماند که دست آخر دریافتند که تاجگذاری فرامی رسد و ناگهان برای آخرین تدارکات به تکاپو افتاده بودند.

با نوعی آینده ننگری که همه ایرانیها دارند تا آخرین دقایق غافل نشسته و اکنون با این دردسر روبرو بودند که می دیدند ماه مبارک





رمضان سر می‌رسد و کارگران نه میل کارکردن دارند و نه حال آن‌را. وقتی به آه‌وناله وزیر دربار گوش می‌کردی گمان می‌بردی که ماه رمضان آنها را غافلگیر کرده است. به آدم‌هایی می‌ماندند که خود را برای یک نمایش آماتوری آماده می‌کنند و با این وجود آسوده‌خاطر بودند که همه چیز بخوبی و خوشی سر وقت درست خواهد شد. تا آن وقت، از کاردانی و هوشیاری خود و از فرصتی که به آنها داده شده بود تا در همه امور مربوط به آذین‌بندی نیروی ابتکار خود را نشان دهند کودکانه شادی می‌کردند. روی چهارپایه‌هایی که به فاصله از یکدیگر در سراسر کوچه قرار داده شده بود همه جور چیز گذاشته بودند، ساعت طاقچه‌ای و دیواری، ظروف جورواجور، قوریهای جورواجور، عکس، اشیاء چینی زینتی، و بخصوص ساعت‌های جورواجور که شرقیها بسیار زیاد دوست دارند، به طوری که سراسر روز طنین زنگ این ساعتها که با هم میزان نبودند در کوچه‌ها بلند بود. و چراغانی هم باید می‌کردند. علاوه بر فانوسها و چراغانیهای رسمی، هر خانه‌ای همراه با ساعت و ظروف چینی، چراغ نفتی و چراغ خواب و شمعدانهایش را هم بیرون آورده بود. تهران بسرعت مانند بازار مکاره‌ای شده بود که در آن هر کس چیزهایی را برای مصرف در راه خیر به فروش می‌گذارد. و سپس به اینگونه کارهای بیهوده و بچگانه یکی دیگر هم افزوده شد و آن آویختن قالی به دیوار خانه‌ها بود - که اثری انکارناپذیر داشت و آن اینکه قالیها را آنچنان تنگ هم آویخته بودند که بناهای مخروبه یا بیرخت در زیر نقوش اسلیمی قالیهای کرمان و مخمل سرخ خونی قالیهای بخارا پوشیده می‌شدند. تهران دیگر شهر آجر و گچ نبود، شهر قالی شده بود، همچون چادری زینت آراسته که سر به آسمان کشیده باشد.

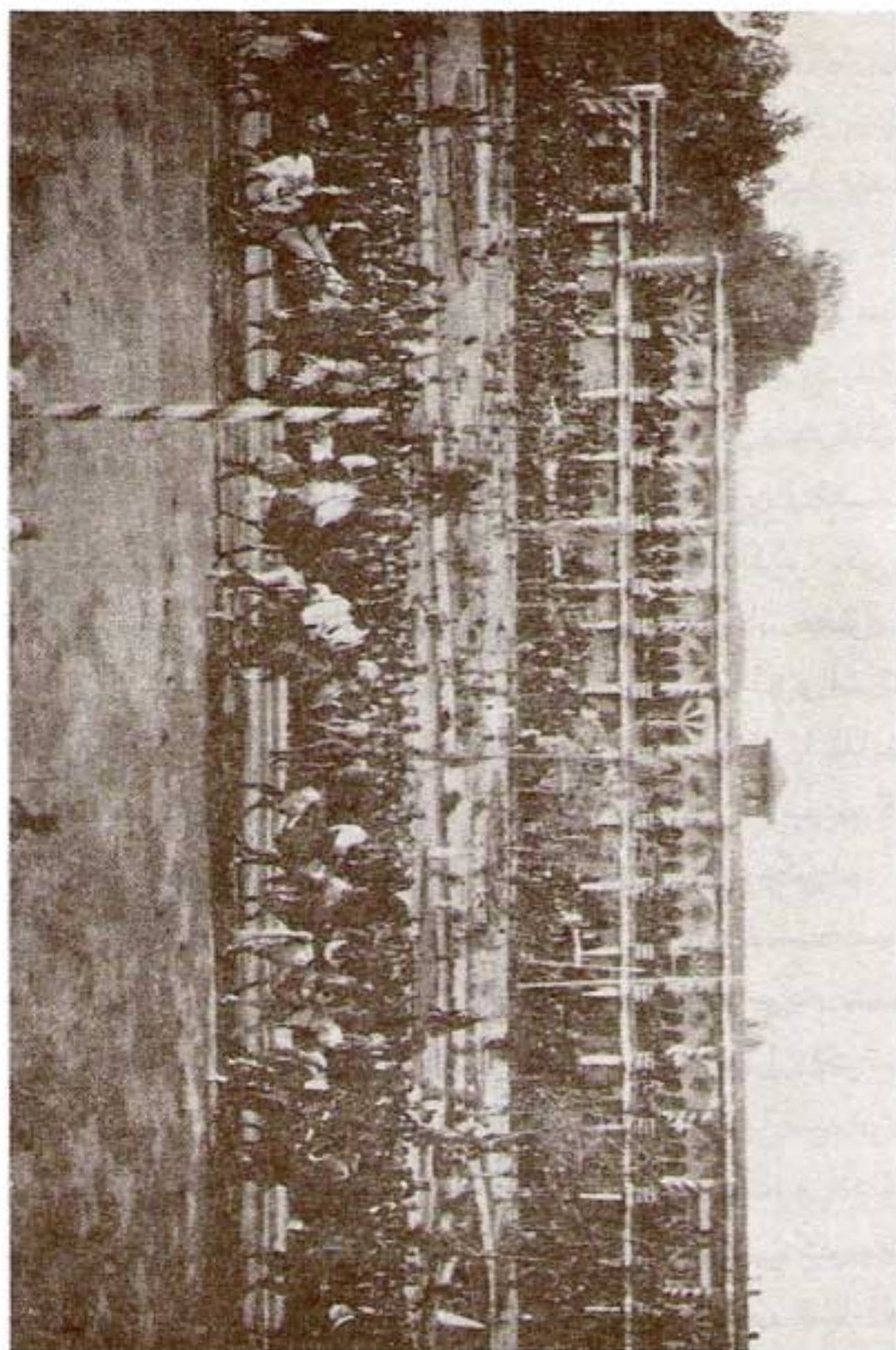
در همین روزها شمار بزرگی از مردان ایلها پی‌درپی به‌شهر وارد می‌شدند. برای ما این آدمهای مردم‌گریز و تماشایی چهره‌ای تازه بودند. اما در حالیکه آراسته به‌سلاح رزم و سپر و سوار بر اسبهای کوتوله با خونسردی و بی‌حالی از خیابان لاله‌زار پایین می‌آمدند، به‌کنجکاوی و حیرتی که در مردم برانگیخته بودند متکبرانه بی‌اعتنا بودند. بلوچها بودند با سپرهای قدیمی فلزکاری‌شده، ترکمنها با کلاه بزرگ پوستی که پیراهنشان از ابریشم قرمز تا زانو می‌رسید و کمر بند به‌روی آن بسته بودند، بختیارها با کلاه بلندشان و کردها با عمامه ابریشمی شرابه‌دارشان. اینها و قشقایها و لرها و سیستانیها همه نمایندگان ایلاتی بودند که کم‌وبیش مطیع حکومت به‌حساب می‌رفتند و گارد شاه جدید بودند. تهران، در میان ایلات و قالی، آن حالت کاذب شهر غرب‌زده را از دست داده و چهره‌ای به‌خود گرفته بود که در روایات سفر مارکوپولو آمده است.

در کاخ شاهی رشته‌ای از کارها آغاز شده بود. باید طالار تاجگذاری را از نو رنگ می‌کردند، باغ را سنگفرش می‌کردند، روزنه‌های دیوارها را می‌گرفتند که زباله‌های کپه‌شده در پشت آنها به‌چشم نیاید، و اشیاء موزه را مرتب چیده و سروصورت تازه‌ای می‌دادند. اینها افکار تازه‌ای بود که از اروپا آمده بود. اینکه لکه‌های نم بر رنگ بدنه طالار تاجگذاری نشسته و ظروفی که برای ضیافت باید بکار می‌رفت کم‌وکسر داشت برای خود ایرانیها هیچ مهم نبود و آنرا رک‌وراست می‌گفتند. یک نفر از آنها به‌ما گفت: «می‌دانید، استفاده از صندلی هنوز برای ما چیزی کاملاً تازه است.» بسیار کوشا بودند که اروپاییان را تحت تأثیر قرار دهند. درباره هر نکته‌ای، هرچند کوچک، به‌عقیده دوستان انگلیسی خود نیاز داشتند.

با نمونه‌هایی از پارچه مخمل و زربفت به سراغ ما می‌آمدند. نظر موافق ما را درباره رنگ طالار تاجگذاری خواستار می‌شدند و می‌گفتند «می‌دانید، ما این چیزها را نمی‌دانیم.» مقادیری بزرگ ظروف چینی و شیشه‌ای به کمپانیهای انگلیسی سفارش داده بودند. همه اینها بموقع برای تاجگذاری نمی‌رسید، دیر دست بکار شده بودند، ولی اهمیت نمی‌دادند. لباس مستخدمین و پیشخدمتهای کاخ باید مانند لباس همکاران آنها در سفارت انگلیس از ماهوت سرخ دوخته می‌شد. جزئیات مکتوب مراسم تاجگذاری جورج پنجم پادشاه بریتانیا در کلیسای وستمینستر را خواستند و در دسترسشان گذاشته شد، اما سختی آداب و مراسم و همچنین وزن و اهمیت علائم و نشانهای سلطنتی آنها را حیرت‌زده و درمانده کرد. یکی از وزرا که به خود می‌بالید که انگلیسی خوب می‌داند به دیدار خصوصی من آمد و پرسید «ازدهای سرخ دنبال می‌کند یعنی چه؟» و آشکارا گمان می‌کرد که از یک حیوان حرف زده می‌شود. ما که با نمایش بیرونی مراسم تاجگذاری سرگرم بودیم، به این گرایش داشتیم که مسائلی جدی را که رژیم جدید به وجود می‌آورد نادیده بگیریم.

برای ما در تهران، رضاخان پهلوی، پادشاه جدید، شخصیتی اسرارآمیز بود. او جز در سلامهای رسمی خود را به مردم نشان نمی‌داد. در هیچ‌یک از نمایندگیهای خارجی در تهران حضور نمی‌یافت. گهگاه مسئولان شهرداری را به هراس انداخته و با رولزرویس خود سرنرده به بعضی محله‌های شهر می‌رفت، و به دنبال آن مسئولان را به حضور خود خوانده و به سبب خرابی کوچه‌ها به دشنام می‌کشید. به یک باغ عمومی که در مرکز میدان غبارآلود شهر واقع شده و در آن جز چند شب‌بوی زرد و چند تپه گل





مرزنگوش که به دور آنها سیم خاردار کشیده بودند چیزی دیده نمی‌شد با مشت اشاره کرده و می‌گفت: «شما هر چه پول هست برای زیبایی باغ ملی خرج می‌کنید.» طبعاً خیلی خوب می‌دانست که پولها به مصرف باغ عمومی نرسیده، و مسئولان هم می‌دانستند که او این را می‌داند. ولی امور مالی را در ایران یکروزه نمی‌توان عوض کرد و سروصورت داد. شاه مستبد به جایگاه خود باز می‌گشت، مسئولان نفس راحتی می‌کشیدند، و همه چیز از سر گرفته می‌شد. شکل و شمایل رضا هراس‌انگیز بود: قد یک متر و نود سانتی‌متر، چهره اخمو، بینی ستبر، موی خاکستری، و آرواره حیوانی؛ در حقیقت همان‌سان می‌نمود که بود، یعنی یک سوار قزاق. اما انکار نتوان کرد که از هیبتی برخوردار بود. از گمنامی برخاسته و در زمانی بسیار کوتاه به مقام کنونی‌اش رسیده بود. ارتش تقریباً ساخته و پرداخته او بود و درست پشتیبان او.

علاوه بر آن، در میان این ملت شل و بی‌اراده که رضاخان خود را سر و سرور آن کرده بود رقیبی نداشت. اما هر کس که می‌خواهد این کشور را اداره کند با مشکل دومی هم روبرو است و آن طبیعت و سرشت این ملت است. به‌چنگ آوردن این ملت آسان است زیرا مقاومت نمی‌کند، اما همینکه به‌چنگ آمد بکارگرفتن او مشکل است. با کمک او هیچ نمی‌توان ساخت. مانند هر ملت بی‌حالی، ایرانیها هر اراده‌ای را درهم می‌شکنند و بزودی از هر ملت دیگری که نافرمانتر ولی فعالتر است چاره‌ناپذیرتر می‌شوند. شاید درست باشد که با آنها نیازی به جنگیدن نیست، اما آنها هم برای جنگیدن در کنار رئیس خود نخواهند ایستاد. این چنین سرشتی طبعاً کار را به‌زیاده‌رویهای بیشمار می‌کشاند و فساد به‌بار می‌آورد که ایران از

آن بیمار است. داد و دادرسی نیست. مقامات و مناصب خرید و فروش می‌شود. فساد، قانون‌شکنی، اختلاس، حیف و میل کردن اموال عمومی، و نادرستی همگانی به‌اندازه‌ای است که بیننده را خشمگین می‌کند، نه تنها از دیدگاه اخلاقی، بلکه به سبب تاروپود احمقانه نظام که بیننده را از کوره بدر می‌برد. این پوسیدگی و فساد درون با فشارهای سیاسی که روسیه و انگلیس وارد می‌کنند در مشکل‌تر کردن کار هر فرمانفرمایی دست به دست هم می‌دهند. نخست باید این دردها را زود چاره کرد و سپس به مسائل دیگر پرداخت، همچون حمل و نقل، رشد جمعیت، آبیاری، بهسازی زندگی کشاورزان، و کشت و کار زمینها.

گفته‌اند که رضاخان خواستار تاج و تخت ایران نبود و برتری به جمهوری می‌داد، اما بر او فشار آوردند که سلطنت را اختیار کند. هنوز در مسکن شخصی خودش می‌زیست و تنها برای بار دادن و اموری همانند آن به کاخ می‌رفت. در این کاخ ناجوریهایی دیده می‌شد که بسیار مسخره بود. حیاط نخستین کاخ را، که تخت مرمر معروف به آن مشرف بود، ردیفی بنا در بر گرفته بود که به انبار اسباب و ادوات باغبانی شبیه بود. از سوراخ دیوارها توده‌های زباله را می‌شد دید که مرغها به کاویدن آنها مشغول بودند. بر ریسمانهایی که به درختها بسته بود لباسهای ژنده سربازان را برای خشکیدن آویخته بودند. حیاط دوم به باغ راه می‌یافت و به نمای کاخ که کاشی‌کاری بود ولی نیمی از کاشیها افتاده بود. یک نرده آهنی کهنه سهل‌انگارانه کف ایوان افتاده بود. حوضها انباشته از برگ خشک بودند و راهروها آغشته به گل، نیمی از پنجره‌ها شکسته و خرد شده بود. پلکانی بی‌ریخت به طالارهای بالا راه می‌برد و هر پله آن پر بود از

شمعدانهای چندشاخه و مجسمه‌هایی به سلیقه آلمانی نیمه قرن گذشته. در بالای این پلکان طالار بسیار بزرگی بود که به آن موزه می‌گفتند و بر دیوارهای آن ویتترین کار گذاشته بودند و در آن اشیائی به طرزی حیرت‌انگیز ردیف کرده بودند، از سفالهای عهد ساسانی گرفته تا مسواک دندان ناصرالدین‌شاه. این طالار با کف گسترده چهارضلعی و ستونها و سقف بلند طاق‌زده‌اش بیشتر به کلیسایی کوچک می‌ماند تا یک طالار، و این همان طالاری بود که آیین تاجگذاری باید در آن برگزار می‌شد و اکنون عمله و بنا در آن دست بکار بودند. پر از داربست و نردبان بود و در هر گوشه آن قوطیهای رنگ پراکنده. مسئولان در نومییدی بسر می‌بردند و می‌گفتند: هرگز از حالا تا روز تاجگذاری از اینها خلاص نخواهیم شد. آنگاه، شاید چون فکر می‌کردند که این نمایش نومیذکننده‌تر از آن است که بتوان بیشتر تماشایش کرد، ما را به تماشای خزانه جواهرات بردند.

از راهرویی که داشتند آجر فرش می‌کردند از میان باغ گذشتیم. کبوترها بغغو می‌کردند و وزش ملایم باد بهاری شاخ‌وبرگ درختان را نوازش می‌داد، همچنانکه

۲

از زمانهای بسیار دور، بی تفاوت به دگرگون شدن دودمان پادشاهی که اکنون در ایران در کار بود نوازش داده بود. از باغ گذشتیم و دوباره به کاخ وارد شدیم. و برای عبور از یک در کوتاه و یک گذرگاه تنگ و تاریک سرمان را خم کردیم که به سقف نخورد. از چند پله بالا رفتیم و دست آخر به طالار کوچکی داخل شدیم که بر پنجره‌هایش میله‌های آهن بود. اکنون که خوب می‌دانستیم همه چیز



در این کشور چه اندازه ویران و بی‌سروسامان است، رغبتی به دیدن موزه سلطنتی نداشتیم، و شور و سرور توخالی درباریان بر دلسردی‌ام می‌افزود. ما که رسیدیم، درباریها به نوشیدن چای سرگرم بودند و لبخندهای ساختگی و رضایت‌آمیز تحویل می‌دادند، در حالی که خدمه با شتاب و جدیت قالی سبزرنگی را بر میزی می‌گسترده، گروهی دیگر از ژرفای پنهان اتاقی دورافتاده صندوقهای چرمی و گونیهای را آوردند که سهل‌انگاران ریسمان‌پیچ شده بود. من در حالی که فکرم جای دیگر بود بی‌اعتنا به این تدارکات نگاه می‌کردم که ناگهان از شگفتی یکه خوردم و فکر و نگاهم به جای خود بازگشت. چشمانم گرد شد و دهنم باز ماند. طالار کوچک ناپدید شده بود. من سنباده شده بودم در دره گوهرها، علاءالدین در غار جادو. گونیها لبریز بود از زمرد و مروارید. قالی سبز ناپدید شده بود و میز با دریایی از سنگهای پربها پدیدار. صندوقهای چرمی گشوده شدند و از درون آنها شمشیرهای مرصع بیرون آمد، مزین به لعل و یاقوت و رشته‌های مروارید درشت ناب. سپس خدمه دوباره، به‌ردیف، لباسهای اونیفورم الماس‌دوزی شده را به‌درون آوردند، با کلامی نظامی با جقه بلند که الماسی بزرگتر از کوه نور بر آن نهاده شده بود. دو تاج، همانند تاج کلیسایی پاپ. نسیم تاجهای زمخت مرصع به‌زیباترین مرواریدها. وزرا از شگفت‌زدگی و ناباوری ما کیف می‌بردند. گنجینه‌ای که این‌چنین بی‌پروا به‌ما نشان داده بودند تمام‌نشدنی به‌نظر می‌آمد. از آن هنگام، داستان ظهور مرصع ناصرالدین‌شاه را در برابر کردها و لرها به‌آسانی باور کردم، تا آنجا که می‌توانستم باور کردم که او نه تنها خود را به‌جبه‌ای این‌چنین خیره‌کننده آراسته بلکه به‌همه درباریان خود امر

کرده بوده که آنها هم چنین کنند. ما دستها را تا میچ در توده‌ای از زمرد خام فرو برده و مرواریدهای لطیف را از لای انگشتان می‌لغزاندیم. ایران آن روز را به فراموشی سپرده و در دوران گذشته اکبرشاه و جواهرات هند سیر می‌کردیم.

بدبینی درباریان بیمورد بود. بامداد ۲۵ آوریل که چشم از خواب گشودیم، شهر دلپسند و نو شده بود و با سابقش بسیار تفاوت کرده بود. با خود می‌اندیشیدم که بامداد امروز، رضاخان، این مرد اخمو، چه احساسی می‌تواند داشته باشد. خود من به دلایل احساسی میل فراوان داشتم که همه چیز بخوبی سر و صورت گیرد. علاقه کاملاً شخصی من بویژه به طالار تاجگذاری بود که بیشتر روزها ساعت ده بامداد برای سرکشی به آنجا می‌رفتم، از رنگ دیوارها که دوغاب کمرنگ داده بودند خرده‌گیری می‌کردم، از ظروف چینی سور<sup>۱</sup> که وزیر دربار آنقدر به آنها دل‌بستگی داشت بد می‌گفتم؛ و نیز از طالاری که بزودی آنرا در نمود پرطمطراقش پر از بزرگان قوم و آراسته به پرچمها می‌دیدم. کم‌وبیش در نقش ندیمه عروسی بودم که تا ساعتی پیش از آیین عروسی، عروس را با کفش سرپایی و لباس خانه در سر و ریخت ناخوشایند و آشفته دیده اسراری را از او شنیده، و اکنون باید - از بازی روزگار - در برابر پارچه زربفت و گل بهارنارنج سر فرود آورد. کپه‌های کوچک گچ و خاک دست آخر برچیده، فرشها



۱. سور (Sevres)، نام شهر و بخشی است در فرانسه بر رودخانه سن که چینی‌سازی آن شهرت دارد.

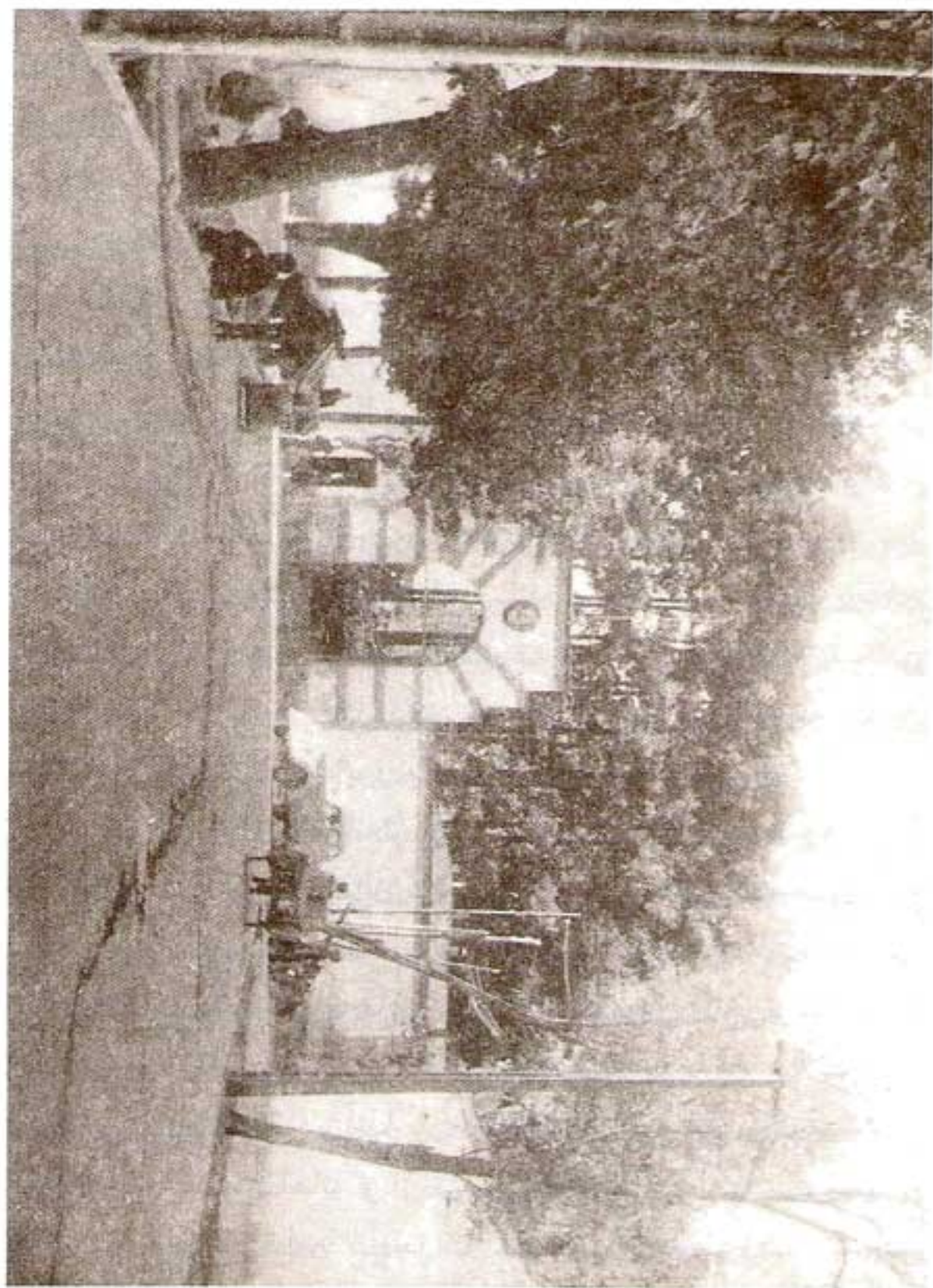
گسترده، و روپوش حفاظت تخت طاووس برگرفته می‌شد. خدمه کاخ، روپوش آبی‌رنگ پرلکه خود را رها می‌کردند تا لباس اونیفورم سرخ‌رنگی را به تن کنند که هنوز هیچ‌کس ندیده بود. تاج نو، که من برخی از تکه‌های آن را در جریان ساخت دیده بودم، بر بالش خود در آنجا خواهد درخشید. دوران پشت صحنه پایان گرفته، و روز آیین همگانی فرامی‌رسید.

در ساعت دو و نیم ما در جای خود قرار گرفته بودیم. از جایگاهمان که بر بلندی بود انبوه اونیفورمها و لباسهای رسمی را می‌دیدیم که در طالار موج می‌زد. در مرکز طالار فضایی را تا پای پله تخت آزاد نگهداشته بودند. این تخت باشکوه و جلال اما زمخت و نازیبا، آراسته به مینا و سنگهای پربها، با منگوله‌هایی از زمرد خام که بر دسته‌های تخت آویزان بود و پشته آراسته به لعل، بسان مرغ هندوستان که چتر زده است، بر شاه‌نشین طالار در برابر آینه ته طالار قرار داده شده بود. نزدیک پله‌های تخت، حضار دیده می‌شدند که بیصبری می‌کردند، دوزانو می‌نشستند، یا به یکدیگر تنه می‌زدند. پیرانی با ریش انبوه، جامه بلند، و دستار ستبر. همچون دسته بازیگران تأثر یونان قدیم یکدیگر را به جلو هل می‌دادند، به فضایی که آزاد نگهداشته شده بود پادرازی می‌کردند، و گاه به گاه یکی از آجودانها ناگزیر بود برود و در کمال فروتنی از آنها بخواهد که اندکی پس نشینند. نگاههای تند، از ترس و از کینه، از این سو و آن سو به آن جماعت خودخواه پرتاب می‌شد که یک متر پس می‌رفتند، لباسشان را به دور بدن خود جمع می‌کردند، و دوزانو می‌نشستند.

آغاز مراسم در ساعت سه بعد از ظهر پیش‌بینی شده بود اما

ساعت سه و نیم بود و هنوز به نظر نمی‌رسید که درها باز شود. به سبب حضور روحانیون هر گونه موسیقی ممنوع بود. بنابراین، انتظار ما با سکوت همراه بود، سکوتی که جز پیچ‌پیچ حضار چیزی آن‌را برهم نمی‌زد. در پس نور طلاییِ اونیفورم دیپلمات‌ها و اونیفورم آبی روشن افسران ایرانی، لکه‌های رنگی تندتر در ردیف‌های کنار گذرگاه مرکزی طالار به چشم می‌خورد: کشیشی ارمنی در مخمل بنفش، ترکمنی در جامه سرخ گشادآستین، و در یک قدمی جلو آنها در فاصله‌هایی پرچمداران جوان که نیم‌تنه زرهی به تن کرده بودند و به جنگجویان صلیبی می‌ماندند که با مردم آسیا درآمیخته باشند. در طالارِ لبریز از جمعیت حالت انتظاری فرمان می‌راند که سکوت بر شدت آن می‌افزود. احساس می‌شد که بزودی چیزی رخ خواهد نمود. در این لحظه حتی پیچ‌ناشی از دیرشدن مراسم هم از بین رفته بود. عاقبت جنب‌وجوش آغاز شد. درها باز شد و پسر بچه‌ای کوچک به درون آمد. پسر بچه، تک‌وتنها، اونیفورم پوشیده، تمامی درازای طالار را با سر تکان دادن به حاضران پیمود و در پله پایین تخت جای گرفت. او، شاپور محمدرضا ولیعهد ایران بود.

اما، آیا پوچ‌تر و ابلهانه‌تر از تاجگذاری چیزی وجود دارد؟ تاجگذاری نشانه‌ای است از گرامیداشت پادشاهانی که هیچ آدم معقولی نمی‌تواند آنها را گرامی دارد. و از نظامی آنچنان ابتدایی نشان دارد که به نمایشنامه‌های تاریخی شکسپیر راه می‌برد، با تمام شکوه و جلال فریبنده‌شان، به فریبندگی بازی بچه‌ها. یا به قطعه شعرهایی می‌ماند که در آنها بار عاطفی و هیجانی یک ملت از کاربرد چند کلمه شاهانه و از نیروی خاطره‌انگیز آنها سرچشمه می‌گیرد، مانند این قطعه: «آنجا که یک شاهزاده بزرگ زندانی



است.» به چه دلیل یک شاهزاده بزرگ که سزاوار زندان است نباید همچون یک تبه‌کار معمولی به زندان افتد؟ چرا سری که تاج بر آنست از سری که حتی کلاهی هم بر آن نیست خود را برتر انگارد؟ اما هر چه بگوییم و هر اندازه بدانیم که اینها همه پوچ و بد است، در وجود ما چیزی هست که سبب می‌شود از مراسم و تشریفات لذت ببریم و وادارمان می‌کند تا گردن بکشیم و به تخت‌نشستن یک سلطان را ببینیم، چنانکه گویی بسواقع در لحظات دگرگونه‌شدنی باشکوه شرکت می‌جوئیم. شاه در زیر شنلی آبی‌رنگ که به مرواریدهای ظریف فراوان آراسته بود به‌سوی تخت طاووس رفت. افسرها و وزرایش به‌دنبال او گوهرها و علائم و نشانهای سلطنتی را می‌بردند. الماس کوه نور بر جقه کلاهش نورافشانی می‌کرد. در رهگذر او زنهای اروپایی تا زمین خم شدند. مردان هم زیاد سر فرود آوردند. سکوتی که فرمانروا بود شگفت‌آور می‌نمود. انتظار می‌رفت صدایی از شیپور و طبل به گوش رسد، اما هیچ آهنگی شنیده نشد مگر صدای یکنواختی که نُطقی ایراد کرد و به‌دنبال آن صدای شاه که نطق خود را از رو خواند. سپس با دست خود کلاه از سر برگرفت و با دست خود تاج را برداشت و بر سر نهاد. در کنارش دو وزیر تاجهای سلاطین مخلوع قاجار را در دست گرفته بودند. در این لحظه از بیرون صدای شلیک توپها شنیده می‌شد که پنجره‌ها را می‌لرزاند، تا خلایق که در کوچه‌ها ازدحام کرده بودند بدانند که رضاخان شاه شاهان شده است و قبله عالم.

همینکه شاه رفت همه با هم از طالار بیرون رفتند. درباریان از شادی در پوست نمی‌گنجیدند و دوستانشان از اینکه آیین بخوبی برگزار شده بود به آنان تبریک می‌گفتند. ما همه آسوده‌خاطر شده بودیم که هیچ حادثه ناگواری که تشریفات رسمی را درهم بریزد رخ نداده است. تجربه‌ای که ما از ایران داشتیم دلواپسمان کرده بود که مبادا یک نفر پایش توی دامن لباسش گیر کند، دیگری تاج یا شمشیری را به زمین اندازد، یا رویدادهایی از این نوع کار را خراب کند. عقیده خود من این بود که شاید زیادی به درباریان تبریک می‌گفتند اما در هر حال اینها به ریش می‌گرفتند و ساده‌لوحانه بریز تکرار می‌کردند که «بله. درست است. همه چیز بخوبی برگزار شد.»

از میان خلق انبوهی که کنار می‌کشیدند تا اتومبیلها عبور کنند ما به عمارت شهرداری رفتیم. این مردم همه‌شان سست و بی‌حال می‌نمودند، انبوهی از خلائق که به رویدادهای آن روز فقط علاقه کمی از خود نشان می‌دادند. همینکه اتومبیل انگلیسی با پرچم فلزی کوچکی بر کاپوت سر می‌رسید نگاه می‌کردند و از جا نمی‌جنبیدند تا پلیس آنها را کتک بزند و هل بدهد و اتومبیل از میان آنها راهی به جلو برای خود باز کند. در ایران، در میان جمعیت، مردها و زنها همواره کاملاً از یکدیگر جدا هستند. یک گروه مرد اینجا، یک گروه زن آنجا، جدا جدا دور هم جمعند، آنچنانکه وقتی با اتومبیل از کوچه و خیابان می‌گذرید نخست با سکوت مردان روبرو می‌شوید، سپس ناگهان جیک جیک دلپذیر هیكلهای سیه چادر را می‌بینید چنانکه انگار پرنده‌ها هستند یا بچه‌ها. زنها تا وقتی که خودشان بودند چادرها را پس می‌زدند و توی پیاده‌رو می‌نشستند اما گوش به زنگ







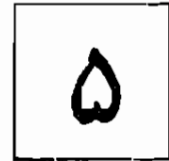
بودند و همینکه صدای اتومبیلی را از دور می‌شنیدند چادر روی سر می‌کشیدند و به‌ردیف به‌پا می‌ایستادند. زنان جوانی بودند با چشمان سیاه درخشان، پیرزنانی با حالت مادرشوهرهای سنتی که به‌همه اهل خانه زور می‌گفتند، و دختر بچه‌هایی که ادای پوچ دخترهای بزرگ را درمی‌آوردند. ما آنها را زیاد می‌دیدیم و همان اندکی که از چهره آنها بر ما هویدا می‌شد سرشت و طبیعت آنها را به‌طور کامل بر ما آشکار می‌ساخت. دیدن چشمان تند و تیز و شیطان زنهای جوان، یا گونه‌های شل و افتاده زنهای بدجنس بدخلق از درز چادرها چیزها به‌ما می‌آموخت که شاید اگر گشاده‌رو بودند نمی‌توانستیم دریابیم. از میان این زن‌ها هر روز که از کوچه و خیابان عبور می‌کردیم گروه‌های دوتایی یا سه‌تایی توی پیاده‌روها دیده بودیم و با آنها دیدارهای کوتاه داشتیم. اما آن روز برای اولین بار آنها را در شماری بزرگ گرد هم می‌دیدیم، گویی تمام زنهای جوان تهران حتی از خانواده‌های هر چه بی‌چیزتر و گمنامتر به کوچه و خیابان ریخته بودند و درباره آن روز که تا یک سال تمام درباره‌اش حرف داشتند که بزنند با شور و هیجان پرگویی می‌کردند. لیلی مرد کرد جوانی دیده بود به‌زیبایی هر چه تمامتر، چه کمرباریک بوده و چه زیبا بر اسب سوار می‌شده. اما زینب مردی خارجی دیده بود زیباتر، بلندبالا، موبور، و ناهمانند ایرانی‌ها. زیرا زنان ایرانی زیاد پیچ‌پیچ می‌کنند و با یکدیگر حرف می‌زنند. در این مدت پرچمها بر دکل‌های بلندشان می‌جنبیدند و در میان میدان وسایل آتش‌بازی فرارسیدن شب را انتظار می‌کشیدند تا مردم را سرگرم کنند. از بالکن شهرداری ما بر جمعیت اشراف داشتیم؛ هم آنها را می‌توانستیم ببینیم و هم خط سیر شاه و دنباله او

را. از همه پنجره‌ها سرها بیرون بود. بر بنای دراز و خاکستری رنگی که در ته میدان قرار داشت، تابلو «بانک شاهنشاهی ایران» با حروف لاتین خوانده می‌شد. در زیر طاق نصرتها ساعتگاهی که روی چهارپایه‌ها گذاشته شده بودند تیک‌تاک می‌کردند. در دوردست، دسته‌های سوار ایلات ردیف شده بودند تا بموقع کالسکه شاه را با نظم و ترتیب دنبال کنند. بر بالکن شهرداری گفت و شنودها احتیاط‌آمیز و پیش‌پاافتاده بود، از این قبیل: تاج نو بسیار زیبا بود، مگر نه؟ یک جواهرساز روس آن را درست کرده. دیدی ولیعهد چه پسر بچه‌ای بود با شمشیر کوچولو و چکمه‌های براقش؟ دیگری می‌گفت نه، در واقع پسر بچه نفرت‌انگیزی است زیرا با مشت به سر و صورت خدمتکارهایش می‌کوبد. لیوانهای لیموناد با نی بین حاضران پخش می‌شد. دستهای در دستکش، برگهای گیاهان را با مواظبت از روی نرده‌ها پس می‌زدند تا دوربینهای کداک بتوانند بی‌مانع عکس بگیرند. در یک کلام، تاجگذاری رضاشاه بهانه‌ای عالی بود برای ملاقاتها؛ برای لیلی که کمر باریک آن کرد جوان را تماشا کند و برای خانم فلان که یواشکی، که دیگران نشنوند، با وابسته نظامی که تازه به ایران آمده بود خوش و بش کند.

شاه در کالسکه شیشه‌ای نشسته بود که شش اسب به‌آهنگ قدم آن را می‌کشیدند. پیشخدمتهای مخصوص شاه با کلاههایی به‌رنگهای تند دوشادوش اسبان راه می‌رفتند. وزرای شاه، در جامه فاخر کشمیر و سوار بر اسب، کالسکه شاه را دنبال می‌کردند و بر اسب ناراحت می‌نمودند. شاهزاده‌ای از سلسله قاجار هم سوار بر اسب در میان آنها بود. از چهره عبوسش پیدا بود که او را مجبور کرده‌اند تا به‌نشانه پشتیبانی از غاصب تاج و تخت به میدان درآید.

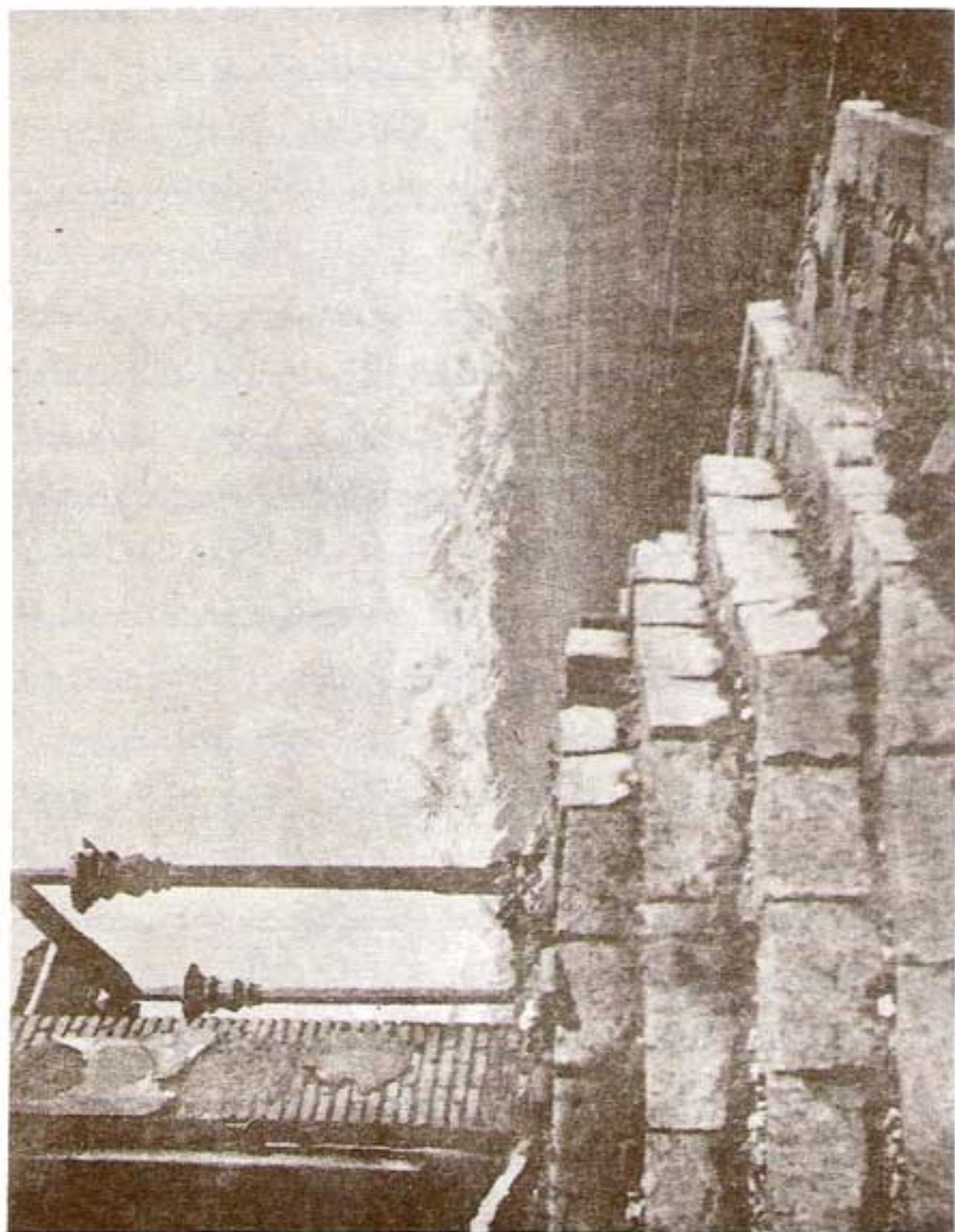
آنگاه نوبت به ولیعهد می‌رسید که کوچولو در کالسکه‌ای دیگر جا گرفته بود. سپس گارد محافظ شاه در رسید، از هر ایل به نوبت، سوار بر اسبهاشان، با کروفر فراوان. در مسیر شاه مردم زیاد هلهله و شادی نمی‌کردند زیرا در ایران چنین کاری مرسوم نیست اما، پس از گذشتن او، بین مردم حرفهایی زمزمه می‌شد و هنگامی که کالسکه پیچید و از نظرها دور شد، می‌شنیدیم که این زمزمه در سراسر خیابان لاله‌زار گسترش پیدا کرد. می‌گویند همینکه از مردم دور شده و به دروازه شهر رسیده، از کالسکه‌اش بیرون می‌آید، در میان بزها و تپاله‌ها تاج از سر برمی‌گیرد، و در اتومبیلی ساده نشسته و به خانه‌اش در بیرون شهر می‌رود. اما آن دیگر مراسمی است که ما شانس دیدنش را نداریم. ما تنها خلق را تماشا کردیم که در خط سیر پراکنده شدند. آنگاه از بالکن شهرداری به‌زیر آمده در اتومبیل خود نشسته و هر یک به خانه خود رفتیم.

آنچه در اصفهان دیده بودیم بسیار دگرگونه بود. نظاقت  
مدرسه اصفهان و شبی که در قم گذرانیده بودیم آنچنان  
نقشی در خاطر ما برجا گذاشته بود که با این سرگرمی  
زمخت هیچ همگونی نمی‌داشت. چنانچه قیاسی این چنین دور بجا  
باشد، مانند این بود که کسی پس از آنکه جان دان<sup>۲</sup> را خوانده است  
فلِکِر<sup>۳</sup> را بخواند. پس از شاعر فراطبیعت<sup>۴</sup>، شاعر نقش و صورت را.



۲. جان دان (Donne: ۱۵۷۲-۱۶۳۱) شاعر انگلیسی که پیش‌تاز شعرای فراطبیعت‌پرداز انگلستان است.

۳. هرمن جیمز فلکر (Flecker: ۱۸۸۴-۱۹۱۵) شاعر و نمایشنامه‌نویس انگلیسی.



هر چه اولی آموزنده و خاطره‌انگیز، دومی توخالی و فریبنده. با وجود این، هفته جشنهای تاجگذاری خوبیهایی هم داشت: شاد بود، به چشم خوش می‌آمد، و بیهوده بود. روزها پرچمها جنبان بودند و شبها نورها چون آب روان. سرودهای ملی طنین‌انداز بود. سنگهای پربهای خزانه در ویتترینهای طالار تاجگذاری می‌درخشیدند و برای دیپلماتها و کارکنان سفارتهای خارجی، که سرشبها به تماشای آنها می‌رفتند، ستایش‌انگیز بودند. فانوسهای رنگی باغ قصر را نورانی کرده بودند و بازتاب آنها بر رویه پرچین‌وشکن آب حوضچه‌ها خطهای تورانی نقش می‌کرد. شاه زیر شنل نظامی خود با جلال و شکوه نمایان می‌شد و تک‌وتنها در زیر درختان ایستاده و مراسم آتش‌بازی را تماشا می‌کرد. فشفشه‌ها سوت‌کشان به‌هوا پرتاب شده، در اوج خود لحظه‌ای بی‌حرکت مانده سپس ترکیده و دسته‌گلی از ستاره‌های رنگارنگ در آسمان پخش می‌کردند. مارهای طلایی در آسمان درهم می‌پیچیدند. گویی بارانی از طلا از زمین می‌جوشید و دوباره از هوا به زمین می‌افتاد. ملخ یک هواپیما و چرخهای یک اتومبیل از آتش به چرخش درآمدند. جنگ هرکول و شیر آتشین را دیدیم. بناگه، حروفی طلایی بر تاریکی شب نمایان می‌شدند تا «زنده باد اعلیحضرت شاهنشاه پهلوی» نقش کنند. شاه که در چند قدمی جمعیت می‌ایستاد، در این لحظه شانه‌ها را کمی بالا می‌انداخت، بر پاشنه پا چرخ می‌زد، و تنها به کاخ برمی‌گشت. از این تنها حرکت بی‌صبرانه‌اش که بگذریم، شاه در این یک هفته‌ای که در میان مردم نمایان می‌شد همچون پیکری بی‌جان آرام و نفوذناپذیر ماند. در بسیاری از مراسم، خود از حضور ابا کرده پسرش را می‌فرستاد و او، زیر چادری ارغوانی که دو سرباز با تفنگ

و سرنیزه محافظت می‌کردند، با آداب و تشریفات وقتش را به خوردن شیرینی‌هایی که بر میزی در جلو او کپه می‌کردند می‌گذرانید.

هنگام گردش در باغ کاخ، که ما اکنون ناگزیر بودیم ساعتهای پرشمار در آن بگذرانیم، به‌شاهی دیگر - به‌ناصرالدین - می‌اندیشم که در قرن گذشته با لباسهای جلف و مسخره‌ای که می‌پوشید و با سبیل‌های شمشیری‌اش به پایتخت‌های اروپا می‌رفت و مردم را شگفت‌زده می‌کرد. این زمانی بود که چوب و فلک کردن مردم در کوچه و بازار تهران هنوز نمایشی همگانی به‌شمار می‌رفت، و بحث و گفتگویی پایان‌ناپذیر بر سر احداث راه‌آهن تازه آغاز شده بود. و این همان زمانی بود که زوجی خارق‌العاده به‌تهران وارد شد و شاه به‌آنها بار داد. اکنون که به‌آن روزگار می‌اندیشم، در ذهنم می‌بینم که ناصرالدین و ژان دیولافوا در راهروهای کاخ قدم می‌زنند.

هنگامی که این زوج بندر مارسی<sup>۵</sup> را ترک کردند، باد تند ماه فوریه می‌وزید. با وجود سرما در کشتی، بخاریها را روشن نکرده بودند تا پنج نفر مسافر کشتی را که می‌لرزیدند گرم کنند. در برابر پرخاش آنها ناخدا تهدیدشان کرد که اگر زیاد حرف بزنند بادبزنها را بکار خواهد انداخت، آنها هم دیگر چیزی نگفتند. شب که فرارسید سر ساعت هشت همه چراغهای کشتی خاموش شد و از مسافران هر چه کبریت داشتند گرفتند. و آنگاه بود که دلیل این بدرفتاری با مسافرین آشکار شد: تمام کشتی، و از جمله کابین مسافران، پر بود

---

۵. مارسی (Marseille)، شهر و بندر مهمی است در جنوب‌شرقی فرانسه بر خلیج لیون و دریای مدیترانه.

از سازوبرگ جنگی که فرانسه برای یونان می‌فرستاد تا مقدونیه را از زیر یوغ ترکها آزاد کند.

زیر آسمان آبی یونان، ژان رنج سفر را از یاد برد، اما از اینکه از پیره<sup>۶</sup> تا آتن به‌جای اسب ناچار شده بود با راه‌آهن سفر کند آزردہ خاطر شده بود. بر او سخت بود که دود لوکوموتیو درختهای زیتون دوروبر پریکلِس<sup>۷</sup> را آلوده کند. به‌استانبول که رسید از خوشحالی در پوست نمی‌گنجید زیرا در آنجا نه ترن دیده می‌شد نه دود لوکوموتو و نه زغال سنگ. تنها قایقهای ظریف بودند که بر آبهای تابنده همچون پیکان سرعت می‌رفتند. زوج دیولافوا دو هفته در استانبول ماندند. آنها در آنجا سلطان را دیدند، با درویشان دم گرفتند و در پایکوبی و دست‌افشانی آنها شرکت کردند، کباب خوردند، بازار را کشف کردند، و دانستند که بهترین راه برای رفتن به ایران از تفلیس می‌گذرد.

باید گفت که برای سفر در جاده‌های این سرزمین دشوار مارس ماه مناسبی نیست، ما که در آن‌سوی دریا زندگی می‌کنیم هر هفته دست کم ده بار می‌گوییم که اگر هوا معتدل شود برف آب می‌شود، اما اگر سرد باشد هیچ چیز آب نمی‌شود. پس مسافر باید بین سیلاب و برف سنگین یکی را برگزیند. پس از ماجراهای فراوان دیولافواها دست آخر به قزوین رسیدند که از آنجا بیش از بیست و پنج فرسنگ تا تهران فاصله نبود. تا آن وقت سه ماه روی جاده بسر برده بودند. اتومبیلشان چند بار چپه شده بود. ناچار شده

۶. پیره (Piree)، نام شهر و ناحیه‌ای است در مرکز یونان.

۷. پریکلِس (Pericles)، نام شهری است در شرق یونان.

بودند که شبها در میان باد و طوفان در هوای آزاد بگذراندند. راهزنان گُرد به آنها حمله برده بودند. ژان از راهزنان نمی ترسید و مایل بود گمان کند که راهزنها هستند که از او می ترسند. پس از آنکه از همه این ماجراها جان سالم بدر بردند سرانجام نهم ماه مه به قزوین رسیدند، اما در آنجا بلایی واقعی بر آنها نازل شد: آقای دیولافوا بیمار و بستری شد. ژان شکستناپذیر بود. یک گاری فراهم کرد، اما حالا اسب کجاست؟ تمام شهر را به جستجوی اسب زیر پا گذاشت تا سرانجام سه ساعت پس از نیمه شب اسبی پیدا کرد. بیمار را بر تشکی در کف گاری خواباندند و از شهر بیرون رفتند. اما پس از چند کیلومتر چرخهای گاری در گل تپید و کار لنگ شد. ژان خودش دهنه اسبها را گرفت و بر اسبها شلاق کشید. دهقانان هم با گاوهایشان به کمک رسیدند و گاری را از گل درآوردند. با هر رنجی بود در این جاده به پیش رفتند و شب که فرارسید بیش از پنج فرسنگ از پایتخت دور نبودند ولی در آنجا مأمور راهداری نگذاشت پیشتر بروند، اما ژان که مخروط برف پوش دماوند را همچون فانوسی سفید در برابر خود می دید به اعتراض باجگیر راه گوش نکرد و به راه ادامه داد. آن شب، در ساعت ده شب، در حالیکه مارسل ته گاری هذیان می گفت به تهران وارد شدند.

ژان در تهران سه هفته تمام بر بالین بیمار بسر برد و یک بار هم از باغ هتل بیرون رفت، و این برای کسی چون او، با طبیعت پرکار و کنجکاوش، نشانه ای است از فداکاری بسیار. اوایل ماه ژوئن، در حالیکه مارسل رو به بهبود می رفت اما هنوز پاهایش سست و لرزان بود، نزد شاه بار یافتند. در باغ کاخ زیر نظر طبیب فرانسوی در



انتظار نمودارشدن شاه، زن و شوهر کلاهشان را محکم بر سرشان فشار دادند که مبادا در حضور شاه از روی بی‌توجهی آن‌را از سر بردارند، چه بی‌کلاه در برابر شاه درآمدن بالاترین گستاخی به حساب می‌رفت. بزودی ناصرالدین‌شاه را دیدند که در میان درختان پیش می‌آید، با پیشخدمتهایش به دنبالش. مترجمی در کنار شاه راه می‌رفت و به صدای بلند روزنامه‌ای فرانسوی را برایش می‌خواند. شاه فینه‌ای سیاه بر سر داشت با جامه‌ای از کشمیر، شلواری از کتان سفید، جوراب سفید، یک جفت کفش ظریف روباز، و بر دستهای کوچکش دستکشی از کتان سفید. روش شاه در راه رفتن، بینی کشیده او، دندانهای سفیدش، موی سیاه و سبیلش توجه ژان را برانگیخت. دیدارکنندگان سر تعظیم فرود آوردند و دکتر از شاه رخصت خواست تا آقا و خانم دیولافوا را معرفی کند. شاه با شگفتی پرسید «چطور؟ پس این پسر بچه یک زن است؟» و پس از آنکه طبیب جواب داد که همین‌طور است، شاه سر حرف را با ژان به فرانسه باز کرد و از او پرسید پس چرا مانند زنهای اروپایی دامن و لباس بلند نپوشیده است؟ ژان پاسخ داد که لباس مردانه برای کار و جنبش و سفر مناسبتر است و زنی اروپایی که در لباس زنانه سفر می‌کند در کشورهای مسلمان با کنجکاوی آزاردهنده‌ای روبرو می‌شود. شاه جواب داد «درست می‌گویید. اما گمان نمی‌کنید که اگر زن ایرانی هم چادر بر سر در بولوارهای پاریس نمایان شود خلق زیادی را به گرد خود جمع خواهد کرد؟» و سپس ناگهان پرسید «آیا شما نقاشی می‌کنید؟» ژان جواب داد نه. شاه گفت «افسوس. دلم

می‌خواهد که از من سوار بر اسب یک تمثال نقاشی کنند. آیا گروهی<sup>۹</sup> را می‌شناسید؟ گامبتا<sup>۱۰</sup> را می‌شناسید؟» سپس از مارسل پرسید «حال و احوال گروهی چگونه است؟» و بدون اینکه منتظر پاسخ بماند اضافه کرد «سنتان چقدر است؟» مارسل پاسخ داد سی و هفت سال. شاه گفت «بسیار پیرتر می‌نمایید. یادتان نرود به مسیو گروهی بگویید که من دوست او هستم.» و در اینجا بار خاص پایان یافت.

سپس، هنگامی که مارسل تندرستی را بازیافته بود، زن و شوهر می‌بایست به سفر خود ادامه دهند و به اصفهان بروند و دورتر از آن، به جاهایی که من نمی‌شناختم: شیراز، تخت جمشید، فارس، و شوش. با رویدادهای خوش و ناگوار، هر دو، باید روبرو می‌شدند. در صحراهای گسترده بی‌سایه، باید به تابش آفتاب تابستان تن در می‌دادند. تب مردابهای کارون در انتظارشان بود. بین تبریز و تهران بر سرما، سیلاب، و گل‌ولای پیروز شده بودند و اینک می‌بایست در برابر بدترین گرماهای سوزان تابستان، در مناطق مالاریا خیز، تاب آورند. ژان می‌نویسد «اینها خوشیهایی است که من برای دشمنانم هم آرزو نمی‌کنم. از تهران تا شیراز از کنار خط تلگراف انگلیس رفتن باز یک چیزی است. اما ستاره اقبال بد هیچ‌کس را هرگز به خطه فارس، خوزستان، و کناره‌های نفتی کارون نکشاند.»

سفرشان از تهران تا شیراز بد نگذشت. در گذار از دهکده‌های ایران، ژان در جایی برای حاکم محل ارغنون نواخت. اما نواختن او بر حاکم زیاد تند می‌نمود و از او خواست که آهسته‌تر بنوازد. برای

زنها تعریف کرد که ملکه ویکتوریا ریش ندارد و تنها یک شوهر دارد. در پایان سفر روزانه آنچنان خسته بود که بر اسب خوابش می‌برد. پس از گردشی کوتاه در خاک عراق، هنگامی که به قلب مناطق دورافتاده ایران بازگشتند تا به شوش بروند، با دردسری دیگر روبرو شدند. تب ژان را آنچنان سست و بی‌حال کرده بود که با دستهای لرزانش از گرفتن و برداشتن چیزهای شکننده بیم داشت. با این حال نپذیرفت که بازگردد. در حالی که ژان را به اسب بسته بودند که نفت در روزها به سفر خود ادامه دادند. گاه گمان می‌برد که بیش از آنکه کاروان به منزل رسد او توان خود را از دست خواهد داد اما، در همان حال، دیدن یک گور قدیمی یا یک خرابه شور و شوق را در او بیدار می‌کرد. همواره آماده بود که از آنچه می‌بیند طرحی برای مارسل بکشد. همیشه به آواز مطرب دوره‌گردی که همسفر آنها بود گوش فرامی‌داد. تندرستی‌اش سستی گرفته بود اما ذهنش هرگز سستی نمی‌گرفت. پس از یک سال سفر دور و درازشان، در کشتی‌ای که آنها را عاقبت به فرانسه باز می‌گرداند، در حالیکه تب او را از پا درآورده بود، همینکه اندک نیرویی در خود می‌یافت، عرشه کشتی را می‌پیمود، قلم به دست می‌گرفت و تاریخ ایران را مرور می‌کرد. زمانی که به فرانسه بازگشت زن سرشناسی شده بود اما برای آن بهای گرانی پرداخته بود. لذت بازگفتن و نوشتن ماجراهایی که بر او گذشته بود به بهای دویست قرص کنین بر او تمام شده بود، و اگر هم می‌خواست بهای گران قرصها را فراموش کند تندرستی از دست رفته و بینایی فرسوده‌اش بر او سخت ناگوار بود.

اما من به حوادث سفر او کمتر می‌اندیشیدم تا به اقامتش در تهران در سالهای ۱۸۸۰، و تأسف می‌خوردم از اینکه او نتوانسته بود قلم

مو را بکار برد تا ناصرالدین شاه را بر اسب نقاشی کند. زیرا در چنان حالتی او بی تردید می توانست در خاطرات سفرش گفت و شنود با شاه را بنویسد. در نشستهایی که او بی چون و چرا پشت سه پایه نقاشی اش نشسته و شاه دهنه اسبش را در دست می فشرد، زیر درختان چنار باغ و در سایه آفتاب بهار ایران، دو موجودی که عادت داشتند هر چه در دل دارند بگویند، بی تردید گفت و شنود جالبی با یکدیگر مبادله می کردند. در اثنايي که این صحنه ها را - که هرگز وجود نداشته اند - در خیال خود می ساختم متوجه شدم که زمان برای من بسیار دلپذیرانه سپری می شود. این اشتغال خاطری بود بس دلپذیرتر از آنکه به بیهوده گوییهای آشنایانم که با آنها در راهروهای باغ و در میان نوسان فانوسهای رنگارنگ راه می رفتم گوش فرادهم. و به ناگهان گفتار همقدم آن لحظه ام با راز درونم هماهنگ شد. صدای او که خاطراتش را بازمی گفت چنین ادامه داد: «آری، به یاد می آورم روزی را در پاریس، آن زمان که بچه بودم به من اجازه داده بودند که در یک شب نشینی شرکت کنم. پدرم که دست مرا در دست داشت به من گفت به شخصی نگاه کنم که تازه وارد سالن شده بود. به او نگریستم. پیرمردی بود کوچک اندام و خاکستری مو که نشان لژیون دونور<sup>۱۱</sup> بر سوراخ دکمه اش بود. پدرم به من گفت: «این است مادام دیولا فوا».

۱۱. لژیون دونور (Legion d'honneur)، نشانی است که در سال ۱۸۰۲ ناپلئون بناپارت برای قدردانی از کسانی که به فرانسه خدمتی انجام می دهند بنیاد نهاد و روبان آن به رنگ سرخ است.



## فصل هشتم

۱

روسیه

منظره نیز برای تاجگذاری خود را آراسته بود. در کناره‌های جاده‌ها، هر جا که ارغوانها گل ریخته بودند تا برگها بر آن برویند، یاسمن و نسترن غرق در گل بودند. در باغها گل سرخهای لاغر حقیری که در انگلیس از ریشه درمی‌آورند تا بر

آتش بسوزانند از چند هفته پیش به گل آمده بودند. اما تنها هنگامی که رُز وحشی فراوان ایران را دیده باشیم پی می‌بریم به‌اینکه چرا رزهای ایرانی چنین شهرتی دارند. بته‌های ستبر با شاخ‌وبرگ انبوه درهم فشرده، که نمای ژولیده نسترنهای انگلیسی را ندارند، پوشیده از گل‌های آتشین، بر زمین فرش گلبرگی می‌گسترند که چون نزدیکتر به آن بنگری شکل زیبای خود گل را می‌بینی، شکل ناب نسترن ابتدایی را که در سادگی به آن مرتبه از کمال است که در طومار گل‌های پیوندی گوناگون ما، با زیبایی والایی که دارند، هرگز گلی نتوان یافت که در برابر آنها لاف برتری تواند زد. و همراه با این شکل طبیعی ابتدایی، چنان رنگی که ما با تمام کوششی که در بهسازی نژاد بکار می‌بریم آن را نمی‌توانیم تولید کنیم: درون گلبرگ سرخ است اما کناره آن طلایی است، و هر دو رنگ در کنار یکدیگر



درخششی نارنجی‌رنگ دارند، همانند آتش طور سینا<sup>۱</sup>. درست در کنار بته‌های گل سرخ، رز زرد رویده بود که بی‌اختیار رُز زرد قم را به یاد من می‌آورد. یاسمنهای کوتاه‌پشته و افاقیا که پرهای آن هوا را عطرآگین می‌کرد. در آنجا نیز بهار کوتاه از زمانی که بهره او بود هر چه بهتر طرف برمی‌بست. شک نداشتم که زمین آماده است تا ناگهان دیگر زیباییهای نهفته‌اش را نمایان کند. چه اکنون آموخته بودم که به نظر دیگران بدگمان باشم و عیب‌گوییهای این و آن را به هیچ گیرم. زود دریافته بودم که آنهایی که می‌پنداشتند هیچ چیز دیدنی وجود ندارد کسانی بوده‌اند که نگریستن نمی‌دانسته‌اند. اما دیگر فرصت نداشتم که به این دورویی پردازم زیرا وقت آن رسیده بود که به انگلیس بازگردم.

اکنون نوید تابستان بر ایران گسترده بود، چنارها را برگهای پرپشت پوشانیده بودند، و در باغ شرشر آب بیشتر شنیده می‌شد. باغبانها یک پاچه از شلوار خود را تا زانو ورمالیده بودند - کاری که من هرگز به حکمت آن پی نبردم - آب را بر درختان و گلهای تشنه می‌گشودند، یا اینکه سپیده‌دم، پابرهنه، بی‌سرو صدا بر زمین آب می‌پاشیدند که گردوغبار بلند نشود. ما دیگر در جستجوی آفتاب نبودیم. برعکس، تمام روز، خانه را با کمک پرده‌های حصیری در تاریکی نگه می‌داشتیم و شب‌هنگام، زمانی که برفهای دماوند ارغوانی می‌شد، پرده‌ها را بالا می‌زدیم. آنوقت شب سرعت فراگیر می‌شد. جغدکها خواندن سر می‌دادند. وزغها در راهروهای باغ جست‌وخیز می‌کردند و نسیم وزیدن می‌گرفت و در شاخ‌وبرگ

---

۱. اشاره به آتشی که در کوه طور برافروخته شد به‌نشانه تجلی خدا بر موسی.

گیاهان می‌دید. از اینکه هنگام عزیمت نزدیک می‌شد در رنج بودم و از هفته‌ای پیش به‌روز و ساعت عزیمت می‌اندیشیدم. برایم دردناک بود که کسان دوروبرم قرارها می‌گذاشتند برای زمان نزدیکی که من دیگر آنجا نمی‌بودم. بیرحمانه قول‌وقرار می‌گذاشتند و زندگی‌شان ادامه می‌یافت بی‌آنکه دگرگون شود، در حالی که من همچون کسی که به‌مرگ محکوم شده باشد سخنانشان را می‌شنیدم. روزها شتابزده سر می‌رسیدند و به‌دنبال آنها فرارسید روزی که برای دیگران مانند روزهای دیگر بود ولی برای من روزی بود که همه چیز دگرگون می‌شد. مانند اصفهان باید بامدادان عزیمت می‌کردیم، اما این سفر با آن یکی چه بسیار دگرگونه بود! اتومبیل بر در خانه ایستاده بود و اسباب سفر آماده. در خانه‌های دیگر پرده‌ها هنوز افتاده بود و ساکنان آنها در خواب. آنها سه ساعت بعد از خواب برمی‌خاستند، زمانی که من پانزده فرسنگ از آنجا دور شده بودم. روز همه را به‌جنب‌وجوش درمی‌آورد. اسب کوتوله با بشکه‌های آب از این خانه به آن خانه می‌رود. همه جا خنک است و باطراوت. سگها می‌خواهند به‌دنبال من بیایند اما آنها را نگه می‌دارند. خدمتکارها به‌من سفرخوش می‌گویند و سوغاتهای کوچکی می‌دهند. آشپز تنومند با سرپایی‌های سفیدش بیرون می‌آید با سبدی پر از شیرینیهای کوچک در دست. در طبقه بالا اتاق من خالی است. تنها کتابهایم روی قفسه‌ها باقی مانده است. برگردان دستخط من هنوز بر کاغذ آب‌خشک کن خوانده می‌شود.

خداحافظ، خداحافظ. تو را به‌خدا بس کنیم. سلام احترام‌آمیز گارد دم در و آنگاه کوچه‌های تهران، دروازه قزوین، و جاده قزوین. آمدن با رفتن چه بسیار تفاوت دارد! هنگام رسیدن همه چیز برای



من تازه بود، با کنجکاوی به هر چیز می‌نگریستم، خواسته بودم که کوه دماوند را به‌من نشان دهند و نام فارسی‌اش را برایم بگویند. در هر پیچ‌وخم کوچه و خیابان چیزهای تازه می‌دیدم. اما اکنون هر چیز نشانی بود از خاطره‌ای که پشت سر می‌گذاشتم، هر مکان برایم معنایی داشت و چیزی به‌یادم می‌آورد. اینجا دکانی بود که از آن سفال خریده بودم. در آنجا گرد هم آمده بودیم که به‌ورد آورد برویم، جایی که در آن برای اولین بار درخت بادام وحشی پر از گل دیده و گرداگرد بته‌ای از نوع ناشناخته سنگ چیده بودیم که باز بتوانیم آن را پیدا کنیم. در جاده هنوز الاغها در رفت‌وآمد بودند اما شتر کمتر دیده می‌شد زیرا به‌چرای بهاری به‌گیلان رفته بودند. به‌همه کسانی که در راه می‌دیدم که به‌سوی تهران می‌روند رشک می‌بردم و آنهایی که به‌سوی قزوین می‌رفتند و من از آنها پیشی می‌گرفتم ذلم به‌حالشان می‌سوخت که به‌سرنوشت من دچارند.

از قزوین به‌بعد جاده بر من ناشناخته بود و چشم‌انداز چنان ناگهان دگرگون شد که شگفت‌آور بود. ما دیگر بر بام ایران سفر نمی‌کردیم. از فلاتهای خشک اثری دیده نمی‌شد. پوشش گیاهی پرپشت شد و سرسبز. آب‌وهوا دگرگون شد. از هوای صاف و شفاف بلندیها به‌جوّ ملایم و نمناک ناحیه‌ای زیر استوایی و هم‌سطح دریا وارد می‌شدیم. در چند ساعت بیش از هزار و دویست متر بر جاده‌ای شیب‌دار پایین آمده و به‌دره سفیدرود درآمده بودیم. چشم‌انداز، زیبایی خودش را داشت. بیشه‌های کوچک درخت که در بلندیها به‌پرتگاه آویخته بود تا کنار رودخانه اینجا و آنجا دیده می‌شد، و در

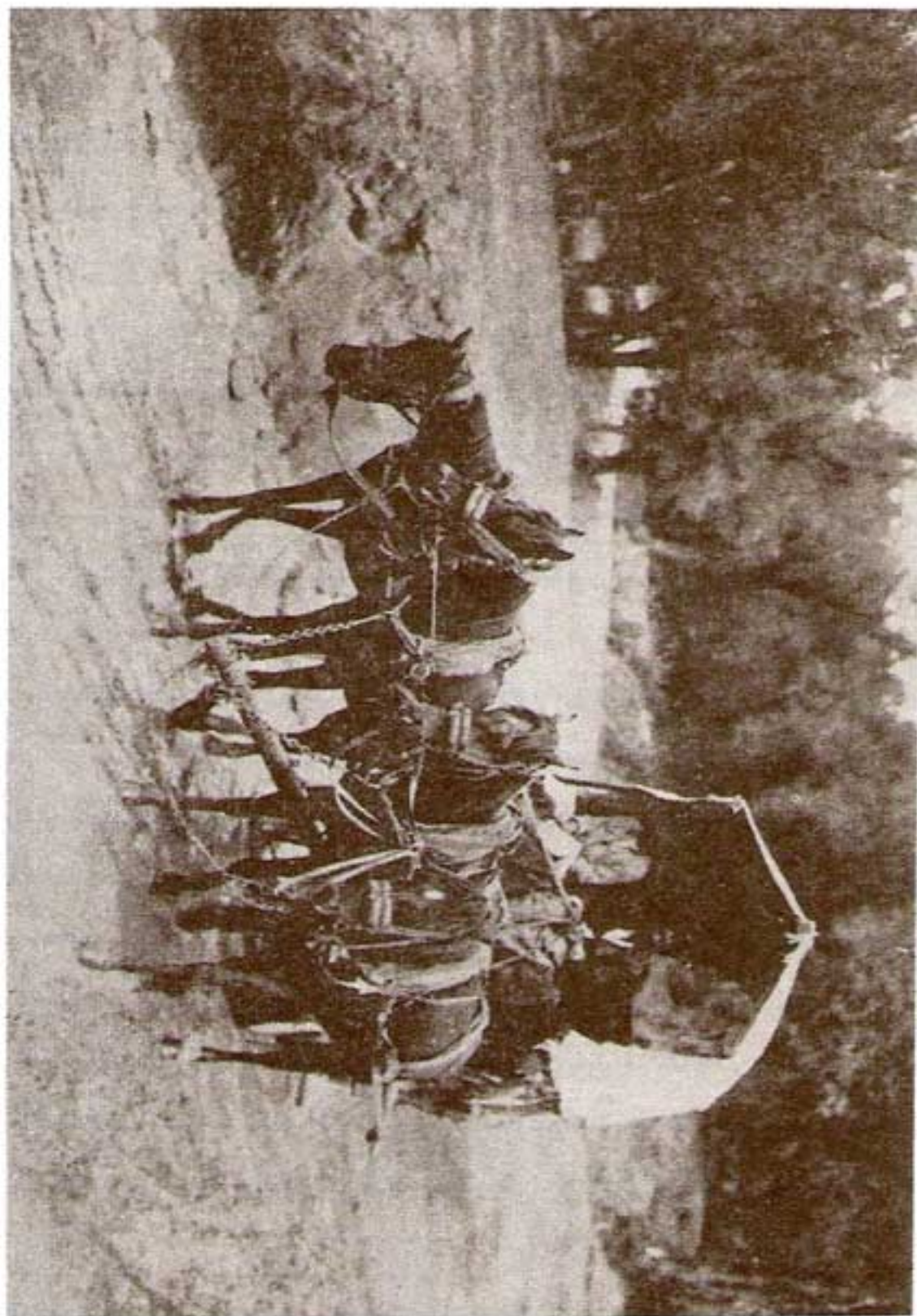
میان آنها چراگاههای سبز، به سبزی چراگاههای دُون شایر<sup>۲</sup>. گاوها آسوده و آرام می‌چریدند و شگفت‌آور اینکه شترها هم به‌چرا دیده می‌شدند. فکرش را بکنید، گله‌ای شتر در چراگاه دُون شایر، دره سفیدرود زیبایی خودش را داشت اما برای من ایران نبود، تصمیم گرفتم که هرآینه اگر کسی را برای نخستین بار به ایران بیاورم از این راه بیاورم بلکه به‌او سختیهای فلاتهای بلند و گردنه‌های کرمانشاه و همدان را بشناسانم. شب فرارسید، می‌پنداشتیم که این سفر پایان‌ناپذیر است. جاده پسر از پیچ‌وخمهای تند، رانندگی را خسته‌کننده می‌کرد. قطار گاریهای پر از بار را حیوانها با مشقت در سربالایی می‌کشیدند. مردها فریادکشان بر پشت اسبها که پاهایشان از خستگی می‌لرزید شلاق می‌کشیدند. از آنها گذشتیم و دست آخر در دهکده‌ای کنار رود، جلو مسافرخانه‌ای ایستادیم که بر تابلو آن نوشته بود: هتل فانتازیا.

نام درخور هتل بود، زیرا من بنایی این اندازه عجیب و سرخود هرگز ندیده بودم. پلکانی بیرونی که دو پله کم داشت ما را به‌دالانی رسانید کف چوبی، که در آنجا تخت‌خواب سفری خود را پهن کردیم و همدم ککها شب را بیهوده به‌تکاپوی خواب گذرانیدیم. نه در دلیجان و نه در قم گرفتار کک شده بودیم، و در هر دو جا اتاقها خالی و تمیز بود. این نشانه‌ای بود از تفاوت بین دو سفر ما. هرچند سفر اول به‌خوشی سپری شده بود سفر دوم ناخوش می‌نمود. در سفر اول با این اندیشه به‌خواب رفته بودیم که پیرامون خود آنهمه فضای گسترده داشتیم. اینجا در دره باریکی بودیم که موجهای قهوه‌ای

۲. دُون شایر (Devonshire)، ناحیه‌ای است در انگلستان.

۲۰۴ □ مسافر تهران

تصویر ۳۱ گیلان: به سوی رشت



رنگ رود در پنجاه متریمان می‌غریزند و ما خود را در آسیا نمی‌پنداشتیم. بامداد فردا، جاده ما را در گیلان حاصلخیز بیشتر برد. درختهای بلوط و زیتون و کشتزارهای برنج نمودار شدند. سرزمینی بود صاف و هموار. جوانه‌های برنج چنان سبزی درخشنده‌ای داشتند که به‌وصف در نمی‌آید. دهقانها هم روش ویژه‌ای داشتند زیرا از بچگی یاد گرفته بودند که سبدهایی را که در دو سر چوبی دراز آویخته بودند بر شانه خود طوری بنهند که متعادل بماند و در چنین حالتی بر کوزه‌های باریک بین کرته‌های برنجکاری با احتیاط راه بروند، آنچنانکه ترانه‌های محلی توصیف کرده‌اند. در مزارع برنجکاری غرق در آب، پناهگاههایی بر پایه‌های چوبی به‌سبک چینی ساخته بودند که در آن شبها دهقانها کشیک می‌کشیدند تا گرازها را برمانند. خانه‌ها دیگر چینه‌ای نبود، آجری بود با سقف سفالی یا پوشالی که خانه‌های روستایی همشایر<sup>۲</sup> را به‌یاد می‌آورد. ایران من این‌چنین نبود. در خیال خود به‌مسافری می‌اندیشیدم که همین جاده را وارونه سو می‌پیمود، و می‌کوشیدم حالت او را دریابم. او به‌جای اینکه پایین بیاید در دره پیوسته بالا و بالاتر می‌رفت، و آنجا که به‌فلاتهای بلند می‌رسید زیبایی باشکوه آنها بر او نمودار می‌شد. به‌رشت رسیدیم، شهری به‌رنگ قهوه‌ای متمایل به‌سرخ که هیچ ربطی به‌دهکده‌های آفتاب‌سوخته‌ای که من شناخته بودم نداشت، و ما از آن گذشتیم بی‌آنکه چیزی از دست داده باشیم. فردا مشاهده کردم که بر دریای خزر هستم، و کوههایی که در دوردست ناپدید می‌شدند، آخرین دیداری بود که من از ایران با خود می‌بردم.

۲. همشایر (Hamshire)، ناحیه‌ای است در انگلستان.

از آن زمان به بعد، همه چیزهایی که مرا هنوز به ایران وابسته می‌کرد رفته رفته گسستن آغاز کرد. جهت تهران را گم کردم. ساعت دیگر به وقت تهران نبود. سیگارهای ایرانیم همه را مصرف کرده بودم و به جای آن سیگار روسی خریدم. همین چیزهای کوچک این چنینی مرا به گسستن از ایران آگاه ساختند. آنگاه مه فرونشست و سلسله البرز را پوشاند. کشتی بخاری کوچک با نفیر شومش دریا را پیمود و بر ساحل روسیه سپیده دمید.

این فکر به سر من زده بود که در فضایی دشوار و هراس‌انگیز پا به خاک روسیه خواهم گذاشت، و از چنین اندیشه‌ای همه حواسم بیدار و گوش به زنگ بود. اما در باکو چنین چیزی حس نکردم. شاید طبیعت مردم جنوب روسیه از شمالیها شادتر است زیرا مردم باکو به یقین هم از مشکلات شهر خود سهم دارند و هم از مشکلات ولایات همسایه قفقاز. شنیدم که شب قبل در خود شهر باکو بیست و پنج نفر تیرباران شده‌اند. با این حال کسانی در کوچه و خیابان می‌خواندند و شادی می‌کردند. رنگ لباس‌هایشان تند و شاد بود. در باغ عمومی شهر بر نیمکتها راز و نیاز می‌کردند. از بس ترن کم بود بناچار دو روز در باکو ماندم. هتل دلپذیر بود، غذا عالی، خاویار تازه و فراوان، و خدمه هتل باادب و خوش خدمت. انتظار داشتم که در پیاده‌روها تنه بخورم و به خیابان هلم بدهند، اما هرگز چنین نشد. انتظارم برآورده نشده بود. آیا در روسیه بلشویک بودم؟ هیچ نشانه‌ای نبود از اینکه در چه کشوری هستم مگر تابلوهای راهنمایی و رانندگی که به روسی نوشته شده بودند، مردها که به گرد پیراهن خود کمر بند بسته بودند، و

درشکه‌چوها که پالتو آبی کلفتی مانند تشک بر تن داشتند. چیزی که در اولین نگاه مسافری که از ایران می‌آمد به چشم می‌خورد، حالت رونق و رفاه عمومی بود. دیدن خانه‌های ازسنگ‌ساخته، کوچه‌های سنگفرش، تراموای برقی، و اسبهای چاق با کفل‌های برجسته شگفت‌آور بود؛ هرچند که اینگونه چیزها در مسافری که از سوی دیگر، از اروپا، آمده باشد شگفتی برنمی‌انگیخت. اولین بار که تفاوتی نظرم را جلب کرد هنگامی بود که به ایستگاه قطار باکو رسیدیم. من بودم و چند دوست ایرانی که از بخت خوش به آنها برخورد کرده بودم و با بلیط و مدارک سفر معتبر همگی رفتیم که جا در ترن رزرو کنیم و به‌ما گفته شد که نمی‌توان از پیش جا رزرو کرد. ترن از تفلیس می‌آمد و همیشه پر بود. بخت کمی داشتیم که در آن جا پیدا کنیم. تا چهار روز بعد ترنی نبود. خوشبختانه دوستان من روسی حرف می‌زدند و گرنه من هنوز در باکو بودم. به قونسولگری ایران تلفن زدند و از کارمندی جواب شنیدند که هر چه از آنها ساخته باشد دریغ نخواهند کرد. عجلتاً ما را با باروبنه سفرمان در سالی‌جای دادند که زمانی سالن انتظار شاهانه نام داشته و اکنون به‌عکس‌های بزرگ‌شده چیچرین<sup>۴</sup> و لیتوینوف<sup>۵</sup> و مجسمه نیم‌تنه لنین پوشیده با پارچه سرخ و سیاه آراسته بود. کوشش بکار رفته بود که این سالن را از شکوه و جلال گذشته‌اش لخت کنند اما تجمل در ورودی

۴. گریگوری وازی‌لیه‌ویچ چیچرین (Chicherin؛ ۱۸۷۲-۱۹۳۶) تا سال ۱۹۰۴ در خدمت دیپلماسی تزارهای روسیه بود و چون با پیش‌درآمدهای انقلابی روسیه هم‌دلی داشت از شغل خود کناره گرفت و پس از انقلاب ۱۹۱۷ به سمت کمیسر خلق در امور خارجه شوروی منصوب و تا ۱۹۳۰ در این سمت باقی ماند.

۵. ماکسیم ماکسیموویچ لیتوینوف (Litvinov؛ ۱۸۷۶-۱۹۱۵) سیاستمدار کمونیست اتحاد جماهیر شوروی که مشاغل گوناگون مهمی را تا سال ۱۹۴۶ عهده‌دار بود.

مخصوص و توالت متصل به آن بیخ‌وبن پادشاهی آن‌را لو می‌داد. در این سالن انتظار کسان گوناگونی گرد آمده بودند: زنهای روستایی با کیسه‌های رخت و لباسشان. مردک بدبختی که بر نیمکتی کز کرده، و به گفته بعضی او را گمارده بودند که حرفهای ما را گوش کند. این را که شنیدیم یواش حرف زدیم ولی البته مواظب بودیم از چه چیز حرف بزنیم. این حالتی ناخوشایند در ما به وجود آورد اما کم‌کم عادت شد. کمی بعد ترن وارد ایستگاه شد و ما به دست‌وپا افتادیم. در این هنگام کارمندی آمد و چشمکی به ما زد و گفت دارند یک واگن را برای ما خالی می‌کنند، حرفی که در واقع این معنی را می‌داد که مسافرائی را از یک واگن بیرون می‌کردند تا جای آنها را به ما بدهند. باز هم این چیزی نبود که من از روسیه بلشویک در فکر خود ساخته بودم. بسیاری کسان که گمان دارند که در حال حاضر مسافرت در روسیه کمابیش ناشدنی است. آنها شنیده‌اند که دیگر از ترن درجه یک و درجه دو حرفی در میان نیست بلکه حرف از «درجه دلپسند» و «درجه سخت» زده می‌شود، بدون اینکه کمی فکر کنند که نتیجه یکی است. و از من بپذیرید که ترن در روسیه همانقدر راحت است که در اروپا، شاید هم راحت‌تر، زیرا آهسته‌تر می‌رود و فاصله ریلها بیشتر است. چند روبل که بیشتر بپردازید می‌توانید یک زیرگوشی با چند پتو و ملافه تمیز در کیسه‌ای سر به مهر تحویل بگیرید. برای دست‌وروشستن حوله می‌دهند اما آب نه. سوخت ترنها در روسیه عموماً چوب است نه زغال سنگ، و به این دلیل دست و روی مسافر کمتر چرک می‌شود. اما نمی‌دانم به چه دلیل اگر شما در لندن به یک آژانس مسافرتی بروید و یک بلیط ترن برای تهران از طریق مسکو درخواست کنید تنها چیزی که تحویل

می‌گیرید لب‌خندی آمیخته به دلسوزی است همراه با کلمه «غیرممکن».

درباره سفر از باکو تا مسکو چیز خوب دیگری نمی‌توانم بگویم زیرا بسیار یکنواخت است. ترن از قفقاز، دریای آزوف، و روستوف بر رودخانه دون می‌گذرد که نامهایی نویدآمیز هستند اما خوش‌خیالی زود از میان می‌رود. قفقاز در چند رشته‌کوه کوتاه خلاصه شد، دریای آزوف تفاوتی با دریا‌های دیگر نداشت، و از روستوف چیزی دیده نمی‌شد مگر استگاه قطار که در آن حتی یک قزاق دون هم یافت نمی‌شد تا به آن ارزش بیشتری بدهد. بعد از روستوف، استپ روسیه آغاز می‌شود و ملال طولانی عبور از یک جلگه گسترده نیمه‌خشک، که با بیابانهای ایران بسیار تفاوت دارد. زمین خشکی است که تا افق گسترده شده و اندکی سبزی می‌زند، نه آن خشکی را دارد که به آن هیبت و شکوه دهد و نه به اندازه کافی سبز است که زیبا باشد. دهکده‌های فقیر قفقاز در آن پراکنده‌اند با روستایان افسرده و دلمرده. ناحیه غمرده‌ای است. سپس از اوکراین گذشتیم که با وجود حاصلخیزی خاک سیاهش مرا سخت افسرده کرد. یادم آمد که پیش از جنگ مدتی در آنجا مهمان دوستان لهستانی‌م بودم و با جاه و جلال از من پذیرایی کرده بودند. اوقاتم را به اسب‌سواری و رقص و خنده می‌گذرانیدم. در این واحه، فتودالیسم لبریز از ثروت جنون‌آور ده‌هزار اسب بود، هشتاد اسب شکاری انگلیسی، یک گله سگ شکاری انگلیسی، یک پارک پر از شتر یک‌کوهانه، پارک دیگر محصور به دیوارها و پر از حیوانات وحشی، که در عین حال شکارگاه اختصاصی هم بود. کوتوله‌ها در لباس خدمه قرن هجدهم سیگار تعارف می‌کردند. اینها همه اکنون کجا



رفته بودند؟ همه برباد رفته بود چنانکه «عدالت» اقتضا می‌کرد. خانه اشرافی با خاک یکسان شده بود. مرز جدید لهستان، ملک را به دو پاره کرده و هر پاره به تکه‌های کوچک تجزیه شده و مالک آن پس از آنکه تا آخرین شاهی از ثروت خود را در قمار در پاریس باختہ بود مغز خود را داغان کرده بود. من به این نکته پی نبرده بودم که ترن این اندازه از نزدیک آنجا می‌گذرد.

روز سوم به مسکو رسیدیم. درست نمی‌دانم درباره

۳

مسکو با چه کلماتی حرف بزنم. بی آنکه بتوانم درباره مسکو چیزی بگویم تنها چیز گفتنی که دارم همانهایی است که دیگران پیش از من گفته‌اند، کسانی که پیش از من و در شرایطی بهتر از من در مسکو درنگ کرده‌اند. زمانی بسیار کوتاه در مسکو ماندم و با شمار بسیار کمی از روسها حرف زدم، ولی چنین درک کردم که اگر ناچار می‌شدم زمان درازی در آنجا بمانم دیوانه می‌شدم. نمی‌توانم بروشنی بگویم که این احساس از کجا می‌آمد. گمان ندارم که یک پیشداوری سبب این احساس بوده باشد وگرنه در باکو هم همین را درک می‌کردم. بعلاوه، هنگامی که وارد مسکو شدم، این تمایل را داشتم که به آنچه درباره «جوّ نومیدکننده روسیه» شنیده بودم بی‌اعتنا بمانم. در باکو به خود می‌گفتم که این «جوّ نومیدکننده»، فکری ساخته و پرداخته است. کسانی چنین احساسی دارند که خود را ناگزیر از آن می‌بینند، در حالی که آنچه اینها می‌گویند هیچ جا نمایان نیست. چیزی که هراس‌انگیزتر بود این بود که در مسکو هم چنین جوّی در واقع نمایان نمی‌شد. اما هنگامی که وارد اتاقی می‌شدید و دو نفر را می‌دیدید که بهم پریده بودند، هرچند

هم که در برابر شما خویشتنداری می کردند، بیدرنگ جوّی را که در آنجا فرمانروا بود درمی یافتید. در مسکو چنین چیزها روی می داد. چیزی آشکار نبود و با وجود این جوّ سنگینی می کرد. و نشانه های کوچک فراوان این احساس را تأیید می کرد. همه آدمها سر میز شام از بالای شانه به یکدیگر نگاه می کردند تا ببینند که پیشخدمتها به حرفهایشان گوش نمی دهند، و همین که پیشخدمتها اتاق را ترک می کردند، گفت و شنود آزادانه تر پی می گرفت. البته مهمانیهای شام داده می شد، اما مهمانها از در که وارد می شدند کمابیش این حالت را داشتند که گویی در کوچه از شرّ حیوانی وحشی جان سالم بدر برده اند. با این حال چیزهایی از اینگونه که در منزل این و آن دیده می شد، یا رازگویی محرمانه یک مهمان به آدم ناشناسی که من بودم - که گاه گفته می شد تا آدم را به تله بیندازند - کمتر مرا در چنین احساسی تأیید می کرد تا شّم خودم و نمای بیرونی شهر مسکو. می دانم که شّم خود آدم دلیل قانع کننده ای نیست. می دانم که بدون شناخت اقتصادی، سیاسی، و تاریخی همه واقعیتهای مسئله روسیه پرداختن، هرچند از دور، به حدس و گمان آمیخته خواهد بود، اما در این صورت به چه کار می آید مسافر کینگ لیک که نه از روی شناختی که دارد (یا ندارد) بلکه از درکی که برای خود او از آن چیزها حاصل می شود، درباره چیزها صرف می زند؟ تا آنجا که می دانم حقیقت تردیدناپذیر این است که شور و شوقی در ملت روسیه هست. اما اگر مسکو شهر شور و هیجان است پس چه بهتر که من بروم جای دیگر زندگی کنم. آنچه می توانم بگویم همین است. احساس من این بود که مردمی بودند که آرام می آمدند و آرام می رفتند که دیده نشوند، ملتی که گرایش به پنهان شدن داشت، که

خواستهایش را قیچی کرده بودند که از اندازه معین بالاتر نرود، همان کاری که با یک پرچین می‌کنند. کسانی دیده می‌شدند که گدایی می‌کردند، و این پرتگاهی بود که جلو پای بسیاری از آنها قرار داشت. ولی، برعکس، پس از این قیچی کردن دیده نمی‌شد به کدام بلندی ادعای رسیدن می‌توانستند داشت؟ باز هم جواب این پرسش را نمی‌دانم. بسا که این داوری از ابتدا درست نباشد از این رو که من، به‌غریزه، معیارهای عادی اروپای غربی را بکار می‌برم که این کشور همه آنها را به‌دور رخته است، مثلاً ثروت را به‌عنوان غایت هستی. اما این مملکت آن آرامش و آزادی را که به‌آرمانهای نو زمینه رشد می‌دهد به‌دست نیاورده است. یعنی حالت تنگدستی عمومی مردم مسکو، اینکه هیچکس پوششی بهتر از همسایه‌اش ندارد، بی‌تردید تأثیر بسیار بزرگی در نتیجه‌گیریهای شتابزده ما می‌گذارد. ما بیش از اندازه خو گرفته‌ایم به‌اینکه پیشرفت مادی را با خوشبختی معنوی هم‌تشین سازیم، به‌طوری که ناشکیبایی می‌کنیم. ما در کشوری بزرگ شده‌ایم که تحول، هرچند هم به‌نظر ما سریع جلوه کند، در قیاس با تغییراتی این‌چنین انفجاری بسان راه‌رفتن لاک‌پشت است. ما آنچنانکه باید شکیب نیستیم. در برابر بی‌نظمی، هرچند که زودگذر باشد، به‌اندازه‌ای که باید بردباری نداریم. نمی‌توانیم این منزلگاه سخت و دردناک برزخی را بپذیریم. ما طالب چیزهای تثبیت‌شده و جاافتاده‌ایم. نمی‌خواهیم ببینیم که در یک رژیم سیاسی جوان و در مخاطره و ناپایداری، که برای هستی خود در تلاش است، آزادی فردی که ما حق هر کس می‌شناسیم و تجاوز به‌آن را تحمل نمی‌کنیم، هنوز نمی‌تواند اظهار وجود کند. کمونیسم برای هستی خود می‌جنگد. هیچ نگرانی اخلاقی و وجدانی ندارد.

خشن است و جنایتکار. ناگزیریم بگوییم که روسها از ستمی رهیده اسیر ستمی دیگر شده‌اند. اما در محکوم ساختن کمونیسم، هر اندازه هم که شدت نشان دهیم، نمی‌توانیم بگوییم هدفی که دنبال می‌کند اخلاقی نیست. اگر از جایگاه ملکوت به احوال مردم کره زمین بنگریم جز نجات از ماده پرستی چه رستگاری برای این عالم می‌توانیم آرزو کنیم؟ و این درست همان چیزی است که روسیه شوروی می‌خواهد خواهی نخواهی به آن برسد. این شاید خواب و خیالی باشد نشدنی که تحمیل آن به بیداد و ستم و تنگدستی بینجامد و به خبرچینی و به دخالت پنهانی در امور کشورهای دیگر. اما همه اینها فکر سالمی را که ریشه این سیستم است تغییر نمی‌دهد. شاید سختیهایی که در عمل رو خواهد نمود بیش از اندازه باشد و طبع مزدور و طعمه جوی انسانی بیش از حد نیرومند. کمونیسم هم مانند جامعه ملل با هماوردی چون طبیعت انسان روبرو است. روسهای شوروی می‌گویند که برای پیروزی بر طبع انسانی باید آنرا له کرد و به فرمانبری واداشت. چه بخواهد و چه نخواهد باید آنرا دگرگون کرد، باید به آن هستی نو داد. پس جای شگفتی نیست که ملتی که این چنین اسیر جبر و فشار است از نمودار شدن بترسد، همچون بدکاران که از دست عدالت می‌گریزند. اگر تسلیم و رضا پیشه کنند زنده می‌مانند و اگر نکنند باید بمیرند.

این سفر بازگشت، از آن رو که جانم مردن آغاز کرد،  
برایم عجیب بود، اما دنباله‌اش بسیار سودمند بود و  
پایانش شوخی و مسخرگی. پس از آنکه شبی را در ترن  
«سخت» با سه روس که نمی‌شناختم بسر آوردم، افکارم را درباره

مسافرت به روسیه مرور کردم و دیدم که همه مسافران نفس آسوده کشیده و شکر خدای را بجا می‌آورند که به اروپای متمدن بازمی‌گردند. سحرگاه ترن به مرز لهستان رسید و در آنجا خبردار شدیم که در لهستان انقلاب شده است. شهر ورشو در دست شورشیان بود. خطوط تلگراف را بریده بودند و راه آهن را منفجر کرده بودند. هیچ ترنی نمی‌توانست به ورشو برود. در آلونک گمرک، مسافران، کارمندان خونسرد گمرک را دوره کردند. نه، آنها هیچ چیز دیگری نداشتند که به ما بگویند جز اینکه ترن تنها تا جایی که ممکن باشد پیش خواهد رفت، شاید تا سی کیلومتری یا بیست کیلومتری ورشو. در آنجا ما را از ترن پیاده خواهند کرد و دیگر خودمان می‌دانیم. گفته می‌شد که در کوچه‌های ورشو آدم می‌کشند. چند نفر تا آن زمان کشته شده بودند؟ شاید سیصد شاید سه هزار نفر، کی می‌توانست بگوید؟ هیچ خبری نمی‌رسید. پرسیدیم چکار کنیم بهتر است؟ به راهمان ادامه دهیم؟ شانه‌هاشان را بالا انداختند و جواب دادند نمی‌توانند به ما بگویند چکار کنیم. خودمان باید تصمیم بگیریم که با خطر روبرو شویم یا نه. من از کشته شدن نمی‌ترسیدم، ترسم از این بود که برای مدتی نامعلوم مرا آنجا نگهدارند. شماری از آلمانها، روسها، و اطریشها که همین ترس مرا داشتند از جمع مسافران یاوه‌گو جدا شدند و برای خود گروه کوچک جداگانه‌ای تشکیل دادند، کاری که افرادی می‌کنند که عقیده یا نفعی مشابه دارند هرچند که از قبیله‌ای کوچک یا نوپا باشند. من با هشت یا نه تن آدمهای میانسال بودم با کله‌های گرد که رویهمرفته سر و وضع آدمهایی را داشتیم که برای تجارت سفر می‌کنند، و یک زن اطریشی بسیار موبور که همراه یکی از مردان سفر می‌کرد، و به آسانی می‌شد حدس

زد که روابط آنها چگونه است. برنامه حرکت ترن‌ها را در جایی به دست آوردیم، و با این فرض که این برنامه برای تکه‌هایی از خاک لهستان که هنوز دستخوش شورش نشده بود معتبر است، حساب کردیم که می‌توانیم همان شب خود را به مرز آلمان برسانیم. آلمانیهای همراهان جز این فکری در سر نداشتند که همان شب در کشور خودشان بخواهند. شایعات حکایت از این می‌کرد که تا بیست و چهار ساعت دیگر تمامی خاک لهستان به دست ارتش می‌افتد، راه‌آهن و پلها خراب می‌شود، و ارتباط با بقیه خاک اروپا بریده می‌گردد. من با آلمانها همراهی بودم اما مشکلم این بود که پول نداشتم. بلیط ترن تا لندن را داشتم و نقدینه فقط به این اندازه که خورد و خوراکم را در سراسر سفر بپردازم. پس چگونه می‌توانستم بلیطهای دیگری بخرم، هرچند اگر رضا هم می‌دادم که در واگنهای سخت و ناراحت سفر کنم؟ یکی از همسفران به یاریم آمد. مردکی بود با سر و وضعی کم‌بها که کت و شلوارش را خیاط به قامتش ندوخته بلکه دوخته خریده بود و موهای سرش کوتاه بود مانند برس. چند دسته اسکناس امریکایی از کیفش درآورد و در دست من چپاند. اتیکتهای نارنجی‌رنگی که به چمدانهایم آویخته بود برای نخستین بار به کارم آمده بود. در رستوران ایستگاه لهستان، اتیکتهای چروکیده و از ریخت افتاده از چمدانهایم آویزان بود و بر آنها نام «ایران» هنوز خوانده می‌شد، ولی افسوس که ایران دیگر بسیار دور بود. دوازده روز بود که من در راه بودم. آشکارا کار بیهوده‌ای کرده بودم که آسیا را ترک گفته بودم تا در جوش انقلاب به اروپا برسم. با همه اینها بیشتر سرگرم بودم تا ناراحت. سرگرم از همسفر شدن با این کسان، این بیگانه‌ها که رویاروشدن با اوضاع و احوالی ناگوار آنها را

به یکدیگر نزدیک و همسفر کرده بود، و در همان حال سرگذشت خصوصی هر یک از آنها بر دیگران ناشناخته بود. رفته رفته نامهایشان را هم به خاطر می سپردم. آقای مولر، آقای روزندورف... ترن ما را به بیالیستوک برد و در آنجا ما را سرگردان روی سکو به زمین گذاشتند. کسی گفت اتومبیل کرایه کنیم، دیگری گفت هواپیما، ولی مشکل با رسیدن یک ترن محلی که ما را اندکی به پیش می برد حل شد. و چنین شد که تمام روز به آهنگی آرام اندک اندک در سرزمینهایی که کمتر سکنه داشت پیش رفتیم و از انقلاب نشانی ندیدیم مگر دسته های کوچک نظامیان دوروبر ایستگاههای قطار بیرون شهرها و چند دیده بان که دوروبر پلها و اتاقهای سوزنانه های راه آهن نگهبانی می کردند. هوا معتدل بود و گندم می رویید. خانه های روستایی و خانه های مالکین بزرگ با رونق و رفاه به نظر می آمدند و کمی به خانه ها و مزارع انگلیس می مانستند. پس از گذار از روسیه، که در آن بهار هنوز نیامده بود، باز یافتن بهار دلپذیر بود و دیدن نمایش ناخواسته روستاهای لهستان به ما لذت می بخشید. چشم اندازی بود با دره های کوچک، و دسته های درخت کاج سیاه در افق، جاده های خوب نگهداری شده، و تیرکهای سر راه که سفیدرنگ شده بودند. پس از ایران و روسیه اینک من بواقع احساس می کردم که به اروپا بازگشته ام. در ساعت هشت شامگاه، پس از این سفر آرام و بی حادثه، به یک شهر کوچک مرزی به نام گراژوو رسیدیم. از نو ناگزیر شدیم که بر سکوی ایستگاه پیاده شویم و به آلونک گمرک برویم تا به ما بگویند که ترن از آن نقطه پیشتر نمی رود. پرسیدیم فردا چطور؟ جواب دادند فردا؟ فردا بی شک هیچ ترنی حرکت نخواهد کرد. همسفران آلمانیمان درمانده به نظر

می‌رسیدند. با آنها حرف از خوابیدن بر خاک لهستان هم نباید می‌زدیم. آیا اتومبیل پیدا می‌شد که کرایه کنیم؟ آری. در گراژو یکی بود اما خراب. یک لوکوموتیو روی ریل‌های ایستگاه ایستاده بود. پرسیدیم آیا نمی‌شود از آن استفاده کرد؟ لهستانی‌ها با اندکی دودلی گفتند شاید بشود اما نه پیش از ساعت یک بامداد که آنها از آسیاب افتاده و همه به خواب رفته باشند. چند دقیقه بین خود شور و صلاح‌اندیشی کردیم و این پیشنهاد را پذیرفتیم. باقی مانده بود که بین ساعت هشت شب و یک بامداد وقت‌گذرانی کنیم.

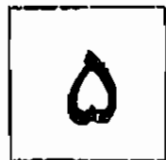
در یک دهکده لهستان کاری نمی‌شود کرد. در کوچه به‌راه افتادیم. آلمان‌ها خوشحال از اینکه اینک گره کار گشودنی می‌نماید بازو در بازو انداخته با یکدیگر آوازهای بچه‌مدرسه‌ای می‌خواندند. هرچند که شامگاه معتدلی بود، پیداست که نمی‌توانستیم نیمی از شب فقط در زیر نور ستارگان کوچه‌ها را گز کنیم. در این اندیشه بودم که اگر دوستانم در انگلیس، که می‌پنداشتند اکنون در ترنی راحت خفته‌ام و دارم خاک اروپا را طی می‌کنم، بر اثر معجزه‌ای مرا در این احوالی که هستم ببینند چه خواهند گفت. همراهانم همه خوشحال و بانشاط بودند. در این هنگام یکی از میان ما کافه‌ای را مشاهده کرد که در آن روشنایی پیدا بود. همه با سروصدا به‌درون کافه رفتیم و ما را در سالی کوچکی به‌دور یک میز جا دادند. در یک گوشه سالن پیانوی کوچکی دیده می‌شد و بر دیوارها چند نقاشی چاپ سنگی رنگی. در سالن مجاور، افسران لهستانی که به‌دور میزهای کوچک به‌نوشیدن سرگرم بودند، با کنجکاوی توی نخ ما رفتند، و دلیل داشت. آقای روزندورف نوشیدنی سفارش داد. در یک چشم‌به‌هم‌زدن آوردند با تخم‌مرغ که در پیه درست کرده بودند و



میز را چیدند. رفته رفته که نوشیدنی پایین می نشست طنین حرف زدن ما بالا می رفت. در عین حال هم به آلمانی حرف زده می شد هم به روسی و هم به انگلیسی، حتی یک نفر که از ژاپن باز می گشت چند کلمه ژاپنی هم به زبان آورد. هر یک به صدای بلند چند کلمه ای درباره خودش می گفت. یکی از آن سوی میز روی میز خم شد تا به صدای بلند به من بگوید: «من در منچوری برای چرخهای خیاطی سینگر یکصد و پنجاه هزار کیلومتر سفر کرده ام.» آنگاه همه از من خواستند که به فارسی چیزی بگویم، و من یک بیت از حافظ برایشان خواندم. این مردان میانسال کله گرد رفته رفته به بیچگی بازگشتند تا آنجا که با قاشق به روی میز می نواختند. آن وقت یکی از افسرهای لهستانی، که دیگر تنها پشت میز نشستن را تاب نمی آورد، به پشت پیانو نشست و به نواختن دانوب آبی پرداخت. زن موبور اطریشی از جایش جهید و به رقصیدن پرداخت. مردها بین خود شوخیهای پست و رکیک مبادله کردند درباره اینکه چه کسی با او خواهد رقصید، و به دنبال آن به یکدیگر سُقلمه زدند. میزها واژگون شد. یک نفر نطقی ایراد کرد. چند کارت پستال خریداری شد که دادند همه اعضا کردیم. از آن لحظه همه آنها راستی راستی لول بودند. زن اطریشی موبور مرد هم رقص خود را کنار زد، برگشت سر جایش نشست. سر را روی بازویش گذاشت و گریه سر داد. مرد همسفر او موهایش را نوازش داد و خنده رضایت آمیزی کرد. زن اطریشی همچون یک بچه گریه در بغل او کز کرده و به خواب رفت. همینکه عزم رفتن کردیم او هم بیدار شد. آینه کوچکی از جیبش درآورد و چهره و موهای کوتاه طلایی اش را صفا داد، و با لب و لولوچه ای که عشوه گرانه آویزان کرده بود پیشاپیش سایرین در

کوچه به راه افتاد. در ایستگاه، لوکوموتیو آماده بود و انبارکی هم به آن افزوده بودند و ابری سرخ‌رنگ در سیاهی شب از آن به هوا پرتاب می‌شد. ما در میان شوخی و خنده سوار شدیم. کارمندان راه آهن می‌کوشیدند ما را آرام کنند و به دوروبر خود نگاههایی می‌انداختند که هم نشان دلواپسی بود و هم گناه. اما همینکه در تاریکی شب لوکوموتیو به راه افتاد دیگر هیچ چیز نتوانست آنها را آرام کند و خواندن «آلمان برتر از همه» را آغاز کردند. اما ناگهان حضور مرا به یاد آوردند و خاموش شدند و گفتند «امسدواریم انگلستان را از این حرف بد نیاید» و این سبب شد که «انگلستان هم با آنها آوازه‌خوانی کند.» و چنین بود که ما به خاک آلمان وارد شدیم.

نام آن دهکده آلمان یادم رفته. تنها این را به یاد می‌آورم که سه ساعت در اتاقک تمیزی خوابیدم که در آن یک تختخواب آهنی بود و یک لگن لعابی آبی‌رنگ، و سر ساعت شش بامداد همه ما دوباره به قطاری دیگر سوار شدیم. آن روز در هوایی مه‌آلود بسر آمد. در کونیگسبرگ<sup>۶</sup> زمان درازی به نوشیدن قهوه در فنجانهای زمخت و تماشای عکسهای رویدادهای لهستان در روزنامه‌های آلمانی گذرانیدیم. سپس ترنی دیگر و گذار از دالان دانتزیگ<sup>۷</sup>، پروس شرقی و رسیدن به برلن. در آنجا با



۶. کونیگسبرگ (Königsberg)، سابقاً نام ناحیه‌ای بود در پروس شرقی. از سال ۱۹۴۶ قسمت عمده آن جزو خاک اتحاد جماهیر شوروی شد و نام اوبلاست کالنین‌گراد بر آن نهادند.

۷. دانتزیگ (Danzig)، نام آلمانی شهر و ناحیه‌ای است که سابقاً یک ایالت شمالی لهستان بود و گدانسک نام داشت. پس از جنگ جهانی اول، طبق عهدنامه ورسای (۱۹۱۹)،

همسفران که هر یک به مقصد خود می‌رفت خدا حافظ گفته از یکدیگر جدا شدیم. برلن نمونه‌ای است از شهری که در آن همه چیز خوب است و رضایتبخش. تاکسیهای تندرو با راهراههای سیاه و سفید، کوچه‌های روشن، آسفالت براق، و رستوران کیزرهوف<sup>۹</sup>. سفر، هم مرا خسته کرده بود و هم بسیار چرک‌آلود. پیشخدمتهای کیزرهوف مؤدبانه به من بد نگاه می‌کردند. من هم از سر کینه‌توزی سرپیشخدمت را خواستم، بهترین شام و گران‌ترین شراب را سفارش دادم، و هنگام ترک رستوران از دسته اسکناسهای امریکاییم انعامهای کلانی پخش کردم. چون از مسکو به این طرف غذای حسابی نخورده بودم، برای سفارش دادن شام امشبم دقت فراوان به خرج دادم. بیم داشتم که آن شب، ماندن در برلن ناگزیر باشد ولی پی بردم که ترنی هست که ساعت ده شب به فلاشینگ<sup>۹</sup> می‌رود. فردا بامداد در هلند بودم. در مرز هلند، گمرکچی به من پیشنهاد ازدواج کرد. از آنجا به بعد همه چیز سرعت گرفت. راست است که من اکنون در دریا سفر می‌کردم؟ دریایی آشفته با موجهای سبز زیبا که در ستیغ خود سفیدی می‌زدند. راستی به فولکستون<sup>۱۰</sup> رسیده بودم؟ آیا براستی دوزوبرم همه انگلیسی حرف می‌زدند؟ آیا آنجا یوتری کاتج بود و آن راهی که از میان کشتزارها می‌گذشت؟ آیا اینها همان دو پیستون اورپینگتون اند که هیچگاه با هم بالاوپایین نمی‌روند؟ آیا من

---

به یک شهر آزاد زیر نظر جامعه ملل مبدل شد. آلمان نازی آن را به خاک خود ملحق کرد و بیدرنگ نزاع بین لهستان و آلمان را سبب شد و یکی از عواملی بود که جنگ جهانی دوم را شعله‌ور ساخت. پس از جنگ متفقین آن را از سلطه آلمان نجات داده و به لهستان برگرداندند.

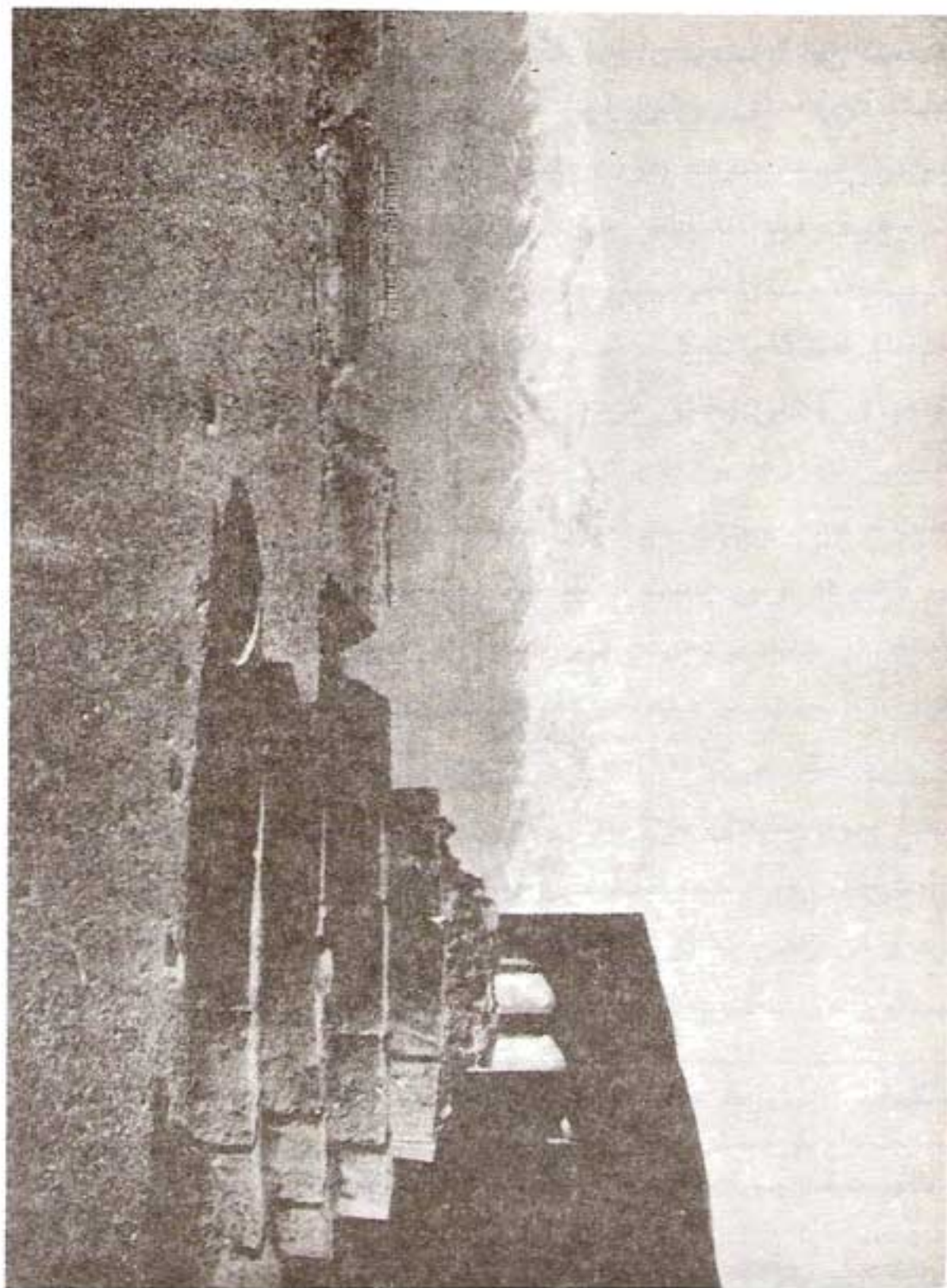
8. Kaiserhof

۹. فلاشینگ (Flushing)، نام شهر و بندری است در هلند.

۱۰. فولکستون (Folkestone)، شهر کوچکی است در ایالت کنت، جنوب شرقی انگلستان.

که سکوهاى ایستگاههای پرشماری را شناخته بودم اکنون بر سکوی ایستگاه ویکتوریا بودم؟ در زیر روشنایی خیره کننده چراغ برقها، اتیکتهای نارنجی ام را می دیدم که آویزان بودند با این کلمه بر آنها: ایران. ایران. ایران.

□



این کتاب، برآستی سفرنامه‌ای معمولی نیست بلکه، علی‌رغم حجم کوچک خود، آکنده است از ملاحظات دقیق مردم‌شناسی و جامعه‌شناسی و سیاسی و اقتصادی.

آنچه در اینجا از جمله درباره مصر و چگونگی زندگی روستاییان آنجا، وضعیت عدن، عراق آن روز، تاجگذاری در ایران پس از انقراض سلسله قاجاریه، یا پیش‌بینی شهودی‌گونه درباره سرنوشت جامعه شوروی می‌خوانید، سرشار است از آگاهیها و اطلاعات اصیل که برآستی در سفرنامه‌های زیادی شاهد این همه داده‌های خواندنی نبوده ایم.



فروزان

قیمت: ۷۵۰ تومان